

بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شِرْکَتِ پُلْکِنْس

نُزُعَیِ بُونَانْ

شِرْکَتِ پُلْکِنْس

نُزُعَیِ لِرَانْ

پرلوٹس

ترانہ ہائیبلی تیس

پیر لوئیس
Pierre Louys

ترانه های بیلیتیس

Les Chansons de Bilitis

با مقدمه پیر لوئیس ، و نقل قطعات منظوم از
شعرای معاصر ایران بر اساس ترانه های
از این کتاب



(چاپ اول در سال ۱۳۳۷)

زندگانی سلیمانی

مقدمه ، بقلم «پیر لوئیس»

بیلیتیس در آغاز قرن ششم پیش از میلاد مسیح در یک دهکده کوهستانی مشرق پامفینی بدنیا آمد . این منطقه که اکنون قسمت غربی ترکیه بشمار می‌رود آن زمان جزء خاک یونان بود . پامفیلی ناحیه‌ای است پوشیده از جنگلهای انجو که رشتۀ عظیم کوهستانهای تاوروس پیوسته بر آن سایه میافکند و بدان قیافه‌ای غم‌انگیز می‌باشد . در این ناحیه همه جا چشمه‌های فراوان از دل تخته سنگها بدر می‌آید و جابجا در ارتفاعات کوهستانی آب شیرین چشمه‌ها با آبهای سور دریاچه‌های نمک درمی‌آمیزد . دره‌های این کوهستان‌ها همیشه آرام و خاموش است و گنثت سال و ماه را درین خاموشی و آرامش اثری نیست .

پدر بیلیتیس یونانی و مادرش فنیقی بودند . ظاهرآ پدر او پیش از آنکه دخترش بسن رشد رسد دیده از جهان فرو بسته بود ، زیرا او هیچ‌جا در خاطرات کودکی خود نامی از پدرش نمیرد . شاید هم پسر او پیش از آنکه دخترش زندگی را آغاز کند دنیا را وداع گفته بود ، و این نظر مخصوصاً از اینجا تقویت می‌شود که بیلیتیس نامی فنیقی است در صورتیکه اگر پدر او هنگام نامگاریش زنده بود حتماً نامی یونانی بروی او مینهاد . بیلیتیس در این سرزمین آرام و خاموش ، در کنار مادر و خواهراتش بزرگ شد . در دهکده آنها خانواده‌های دیگر میزیستند که

طبعاً دختران جوانشان با بیلیتیس دوست همبازی بودند و بزرگترین تفریح همه آنها تماشای چرای گوسپندانی بود که شبانان بدامنه های پر جنگل و علف تاوروس میاوردند.

بامدادان هنگامیکه بانگ خرسوس بر میخاست، بیلیتیس بیدار میشد. نخست خود را میشست و سپس بطوطیله میرفت تا گاوها و گوسفندها را برای آب دادن ببرد و شیرشان را بدوشد. در عرض روز، اگر باران میبارید در خانه محقر خودشان بر شتن پشم میبرداخت و اگر هوا خوب بود سوی جنگل و چمن میدوید و با همسالان خوش سرگرم بازیهای گوناگونی میشد که بسیاری از آنها را در ترانه های خوش شرح داده است.

بیلیتیس از اول نسبت به «پریهای جنگل» که آن زمان همه بوجودشان اعتقاد داشتند علاقه و احترام خاص داشت. حتی گاه در ترانه های خود با آنها سخن میگفت، ولی همیشه متائف بود که نتوانسته است این پریان را بچشم ببیند.

دوران دوشیزگی وی با عشقی پایان یافت که با آنکه در ترانه های خود از آن بسیار سخن گفته چندان اطلاعی از آن در دست ما نیست.

بیلیتیس تا وقتی که بدین عشق دلخوش بود بیاد آن نفعه سرائی کرد، و موقعی که به زوال عشق نخستین پی برد دیگر سخنی از آن نگفت. بدینجهت جز وصف نیمة اول این عشق در ترانه های او چیزی درین باره نمیتوان یافت.

چندی بعد وی کودکی بجهان آورد، ولی زود او را بحال خود رها کرد و بالاخره بعلقی که بر ما مجھول است «پامفیلی» زادگاه خود را ترک گفت و دیگر هرگز بدان پای تنهاد.

اندکی بعد خبر او را در «میتیلن» میتوان یافت. بیلیتیس از راه دریا از کرانه های زیبای آسیای صغیر بدین جزیره آمده بود. درین هنگام طبق حدسی که «هایم» با تحقیق در جریان زندگانی او، مخصوصاً از روی یک قطمه شعر بیلیتیس درباره مرگ «پیتاکوس» زده، وی بیش از شاترده سال نداشته است.

آن زمان لسبوس مرکز دنیا بود. درنیمه راه میان آتیک زیبا و لیدی پرشکوه، این جزیره با پایتخت معروف خود «میتیلن» کعبه اهل دل بشمار میرفت. «میتیلن» شهری بود از «آتن» با ذوق تر و از «سارد» فاسدتر. این شهر روی شبه جزیره کوچکی در برابر کرانه های آسیا برپا شده و دریای لاجوردین آنرا از سه سو دربر گرفته بود.

کوچه های میتیلن همیشه پر از رهگذر بود و در آنها پیوسته جامه های رنگارنگ ابریشمین و پیراهن های ارغوانی و لباس های بدن نما و دامنه های بسیار دراز موج میزد. زنان گوشواره های بزرگ زرین با مروارید های ناسفته در گوش و دست بند های ضخیم سیمین با نقش و

نگارهای درشت بر دست داشتند . مرادن نیز غالباً گیسوان خویش را با روغنهای کمیاب و معطر می‌آلواندند و بسراق میکردند . زنان یونانی ساقهای بر هنر داشتند و معج پایشان با حلقه‌های فلزی شبیه ماری پیچ خورده زینت شده بود که هنگام راه رفتن به پاشنه‌ها میخورد و صدا میکرد . ولی زنان آسیانی کفشهای ساقه‌دار پیا میکردند که غالباً بر ساقه آنها نقش و نگارهای زیبا دیده میشد . مردم دسته دسته برابر دکانها گرد می‌آمدند و بتماشای فرشتهای رنگین و جامه‌های زربفت و قطعات عنبر و عاج که از مشرق زمین آمده بود میپرداختند .

ولی در میتیلن رفت و آمد همچنان مخصوص روز نبود ، زیرا مخصوصاً در هنگام شن بود که زندگانی پر هیجان تر و باشاطری آغاز میشد . در هر ساعت از شب ، هر رهگذری در کوچه‌های این شهر میتوانست از درون خانه‌ها آهنگهای طربانگیز موسیقی و صدای خنده‌های زنان و پایکوبی رقصان را بشنود . « پیتاکوس » که میخواست اندکی جلو این هنر گسیختگی را بگیرد ، قانونی وضع کرد که بموجب آن دختر کان خیلی جوان رامشگر حق شرکت در بزم‌های شبانه را نداشتند . ولی این قانون نیز ، مثل هر قانونی که خلاف سنیقه عمومی وضع شود بجای جلوگیری از فساد ، فساد را بصورت « محروم‌انه » درآورد .

اندک اندک تحول بزرگی در رسوم و آداب روی داد . شوهران شهبا تا بامدادان سرگرم باده گساری و خوشگذرانی و تماشای رقص دختران زیبا بودند ، و ناچار زنان برای رفع تنهائی شبهای دراز خود گرد هم آمدند و تسلی خویش را میان خود جستجو کردند ؛ از اینجا بود که تدریجاً رسم شگفت‌انگیز و معروف « عشقهای زنانه » پدید آمد و نوع معاشرت ظریفانه و خاصی که از همان روزگار دیرین « عشق لسی » (مشتق از نام جزیره لسبوس) نسبت گرفت رواج یافت .

آن زمان « سافو » خیلی زیبا بود . بیلیتیس این ملکه زیبای دلها را درین جزیره شناخت و حتی شبی را در کنار او گذرانید ، وازاو بنام « پسافا » (نام یونانی سافو) یاد کرد . بیشک همین زن هنرمند موسیقی‌دان شاعر و جمال پرست بود که به مسافر تازه وارد رازشیر گفتن آموخت و بدین ترتیب بیلیتیس توانست قطعات زیبائی را که با یادگیری ترین خاطرات او آمیخته بود بسراید و برای آیندگان بیادگار بگذارد . بدینجا بیلیتیس درباره این زن زیبای دور کهن که با همه شهرت هنوز ماجرای زندگانیش خوب روش نیست سخن نمیگوید و از این حیث جای تأسف بسیار است ، زیرا هر کلمه او ممکن بود اطلاع گرانبهائی درباره زن مشهوری که آئین « سافیسم » یا عشق زنان را رواج داد بدست ما دهد . در عوض بیلیتیس بکرات از دختر جوانی که همسال او بوده و « مناسیدیکا » نام داشته است یاد میکند ، زیرا این دختر معشوقه او بوده . « سافو » نیز طی یکی از اشعار زیبای خویش ازین دختر نام برده و « حسن و ملاحت » او را ستوده است .

عشق بیلیتیس و «مناسیدیکا» ده سال بطول انجامید، زیرا غالباً عشقهای بی دلیل عمری زیادتر دارند. ولی چنانکه اشعار بیلیتیس نشان میدهد آخرالامر حادث فراوان بیلیتیس رشته این محبت را گست و مناسیدیکا دل ازو برگرفت. درین هنگام بود که بیلیتیس دریافت که دیگر «میتیلن» جز خاطرات دردناک چیزی برای او ندارد، لاجرم باردیگر راه سفر گرفت و این مرتبه آهنگ جزیره «قبرس» کرد که جزیره‌ای نیمه فنیقی بود و از این حیث با «پامفیلی» مولد او شباخت داشت. شباخت این جزیره با زاد و بوم او وی را غالباً بیاد «پامفیلی» انداخت و این نکته در اشعارش خوب منعکس است.

در قبرس، بیلیتیس باردیگر مرحله تازه‌ای در زندگی آغاز کرد. شاید بدون توجه باهمیت مقام عشق و تقدس آن در ترد ملل باستانی مخصوصاً در یونان کهن نتوان واقعاً این مرحله از زندگی بیلیتیس را چنانکه بوده توجیه کرد و شناخت. در یونان کهن «زنان عشق فروش» بخلاف دوران کنونی ما زنانی بدنام و مطروح جامعه نبودند و چون «زهره» الهه عشق و زیبائی آثاراً زیباً آفریده بود پاس این لطف را چنین داشته بودند که زندگی خویش را وقف خدمت الهه عشق کنند و زیبائی خود را چنانکه زهره میخواست در اختیار همه گذارند. آتشمان همه مردم این سرزمین «خدمعتگاران زهره» را که زنانی زیبا و هنرمند و شاعر و موسیقی دان و فلسفه شناس بودند احترامی فراوان می‌نهادند. این ماجرا در روزگاری میگذشت که «زیبائی» مافوق همه چیز بود، و دیدار یک «جمال برهنه» مایه شرم دروغین یا خنده استهزا نمیشد.

باید اعتراف کنی که ترجمه ترانه‌های بیلیتیس مرا قلبآ بدوعلاقمند کرده است. جای تأسف است که معاصرین وی و تاریخ نویسان باستانی چیز زیادی در باره او نگفته‌اند، یا لااقل چیز زیادی برای ماباقی نمانده است در عوض خود بیلیتیس در دفتر زندگانی خویش که غالب فصول آن با اخلاق امر و زی ما سازگار نمی‌اید، از خود سخن بسیار گفته است. از این اشعار دلپذیر و ساده او خوب معلوم میشود که وی تا آخر عمر بیندار مذهبی خویش و فادر بوده و تا وقتیکه «الله عشق» جوانی و زیبائی او را حفظ کرده او نیز دم از ستایش وی فرونبسته است. آنروز هم که احساس کرده که محبوب مردم نیست بخدای عشق اعتراض نکرده، تنها خود دم از سخن فروپسته و شعر گفتن را فراموش کرده است.

با این همه یک نکته را باید از یاد برد. قسمت اول اشعار او یعنی آنها که از زندگانی وی در «پامفیلی» حکایت میکند، بقدرتی زیبا است که گمان نمی‌رود در همان زمان کودکی و جوانی او در پامفیلی سروده شده باشد، زیرا خیلی مشکل است دختر کوچک گوسفند چرانی در کوهستانهای خاموش پامفیلی توanstه باشد راز شعر گفتن و قافیه پرداختن را بدین خوبی بیاموزد. آنچه بنظر منطقی تر می‌اید این است که بیلیتیس در هنگام پیری بیاد روزگاران کودکی زمزمه ساز کرده و در تنهائی

خاطرات گذشته را بصورت شعر در آورده است. درباره این دوران پیری او هیچ خبری در دست نداشت، حتی معلوم نیست وی درجه سنی مرد و بیش از مرگ چه میکرده است.

گور او چندی پیش بدت «گ. هایم» در «پالتو لیمیسو» تردیک یک جاده قدیمی که با ویرانه‌های باستانی «آماتونته» چندان فاصله ندارد کشف شد. این ویرانه‌ها از سی سال پیش تقریباً بکلی از میان رفته و شاید سنگ‌های خانه‌ای که روزگاری مسکن بیلیتیس بود اکنون برای فرش کردن اسلکه «پرت‌سعید» بکار رفته باشد. ولی خوشبختانه گور بیلیتیس بشیوهٔ فنیقی زیر زمین ساخته شده و این باعث شده بود که در طول بیست و چهار قرن حتی از مستبرد نزدان غنائم نیز مصون ماند.

«هایم» و همراهانش از چاهی باریک که از سنگ و خاک اباشته بود بدین دخمهٔ زیرزمینی راه یافتند و در ته چاه به دری تیغه شده برخوردند که ناگزیر آنرا خراب کردند. آنگاه بدرون محوطهٔ نسبتاً وسیعی پا نهادند که سقفی کوتاه داشت و چهار دیوار آن پوشیده از سنگ‌های تراشیدهٔ سیاهی بود که ترانه‌های بیلیتیس با حروف درشت و خطی کودکانه بر روی آنها نقش بسته بود. فقط سه قطعه از این اشعار بر روی سنگ گور او نوشته شده بود که ما آنها را جداگانه نقل کردیم.

در این فضای خاموش زیرزمینی بود که معشوقهٔ «مناسیدیکا» در درون تابوت بزرگی از گل پخته آرمیده بود. در روی تابوت او مجسمه ساز ظرفی صورتش را بر روی گل نقش زده بود، و این صورت چنان با روح بود که گوئی هنوز صاحب آن زنده بود. گیسوان وی بر نگ سیاه نقاشی شده و مژگانش با قلم باریک ترسیم گشته بود و بر لبانش لبخندی مرموز و ملایم دیده میشد که بی اختیار بینندگان را بخود جلب میکرد، ولی هیچکدام از بینندگان هرگز نتوانستند راز این لبان پر گوشت ظریف و نرم و خوش ترکیب را که گوئی یکدیگر را عاشقانه در بر گرفته بودند واقعاً تشریح کنند.

وقتیکه تابوت را گشودند بیلیتیس درست بهمان صورت که بیست و چهار قرن پیش دست پارسانی اورا در آنجا نهاده بود بنظر حاضرین رسید. چندین گویی عطر پیرامون وی بود که محتوى یکی از آنها هنوز باقیمانده بود. آئینهٔ نقرهٔ صیقلی که بارها بیلیتیس خودرا در آن نگریسته بود و سرمه‌کش باریکی که وی سالها مژگان سیاهش را با آن آراسته بود کنار داشت دیده میشد. یک مجسمه بر هنر کوچک «آستارته» نیز این اندام زیبا را که در درون جامه‌ای سپید پنهان شده و با همهٔ زیورهای سیمین و زرین دوران حیاتش آراسته بود پاسبانی میکرد.

ولی این هیکل خفته که در طول بیست و چهار قرن بحال خود مانده بود مثل همهٔ مومنانهایها با نخستین تماس انگشتان «هایم» به صورت مشتی خاک درآمد و فرو ریخت و از آن کسی که شاید روزی زیباترین دلبر سیاه چشم یونان بشمار میرفت جز ندرات غباری باقی نماند.

كتاب اول

سحر میں پریان

درخت

برهنه شدم تا از درختی بالا روم . پوست نرم و
نمک درخت برساقهای عربانم بوسه زد ، ولی من پا برسر
شاخه‌ها نهادم و از آنها بالا رفتم .
بالای درخت ، زیر برگها نشستم تا از گرما در
امان مانم . پاهایم را از شاخه آویختم و در هوا تکان دادم .
چون پیش از آن باران آمده بود ، از روی برگها
قطرهای باران بر تنم ریخت . دستهایم از خزه سبز و
انگشتان پایم ، از گلهای که لگد کرده بودم گلگون شده
بود .

هنگامی که باد از میان شاخ و برگ درخت
میگذشت، پنداشتم درخت هم مثل من موجود زنده‌ای
است. آنوقت پاهایم را بیشتر بهم فشردم ولیان نیم‌گشوده‌ام
را بر شاخه آن نهادم.

آواز شب‌یامان

باید آوازی شبانی بخوانم تا خدای بادهای
تابستان را با خویش برس مهر آرم، زیرا مدتی است بمن
و سلنیس که در زیر شاخه‌های لرزان درخت زیتون شبانی
گوسپندان خود میکنیم نسیم نوزیده است.

سلنیس بر روی چمن خفته است. گاه گاه بر میخیزد
وبدین سو و آنسو میدود تاجیر جیر کی را شکار کند یا
گلی را بچیند، یا چهره خویش را در آب خنک جویبار
 بشوید.

اما من حال آن را که از جای برخیزم ندارم. در
همینجا که نشسته‌ام از پشت گوسفندان سپید پشم میچینم تا
آنرا با دوک خود برسیم. در آسمان گاه پرنده‌ای می‌اید
و چرخ زنان ناپدید میشود.

چقدر روز آهسته میگذرد! حالا کم کم سایه
بر گشته. ناچار باید جای سبد گل و سبوی شیر را عوض
کنم. باید آوازی شبانی بخوانم تا خدای بادهای تابستان
را با خود برس مهر آرم.

پند مادرانه

مادرم هر شب مرا در تاریکی میشوید و در روشنائی
جامه بر تن میکند، و در نور چراغ گیسوانم را میآراید.
اما اگر بخواهم مهتاب شب از خانه بیرون روم، کمر بندم
را تنگتر میفشارد و گرهی سخت تر بدان میزنند.

میگوید: «تنها با دوشیز گان بازی کن و جز با
بچه های کوچک مرقص. از پنجره به بیرون نگاه مکن.
از سخنان پسران جوان بپرهیز و گوش بپند بیوه زنان مده.
یکشب مردی خواهد آمد و ترا برای همیشه از
اینخانه خواهد برد. آتشب خوانند گان برای شما آواز
خواهند خواند و نی زنان نواهای عاشقانه در نی خواهند
نواخت.

فراموش مکن که مردان همیشه میخواهند
نخستین محبوب زن خویش باشند».

پاها می بینند

گیسوان سیاهم تا کمر فرو ریخته. جامه ای از
پشم سپید بر تن دارم و پاهای را بر هنه کرده ام تا در نور
خورشید گندمگون شوند.

اگر ساکن شهری بودم، بیگمان زیورهای زرین
و جامه زربفت و کفشهای سیمین داشتم. اما اکنون تنها
پوشش پاهای بر هنه من گرد و غبار زمین است.

«پسوفیس» کوچولو، مرا کنار چشمه بیر و
پاهایم را بشوی. اندکی نیز زیتون و دانه‌ای چند بنفسه
برآنها بفشار تا هم نرم و هم معطر شوند.

امروز کنیز من باش. همچبا با من بیا وهرچه
میگوییم بکن. در عوض وقتیکه شب شود از باعث مادرم
میوه خواهم چید و برای مادرت خواهم فرستاد.

پیرمردو پریان

در دامنه کوهستان پیرمردی نایینا خانه دارد.
پیش از این وی جوانی زیبا بود و چشمانی تیزبین داشت.
یکروز دزدانه پریان بر هنر نگریست و کور شد. از آن
پس تنها بیاد گذشته زندگی میکند.

از او پرسیدم: « راستی پریان را بچشم دیدی؟ »
گفت: آری! همه را دیدم که در میان برگه سبز بدور هم
حلقه زده بودند و آب تنها نا زانو انشان میرسید. گیسوان
پریشانشان بر روی شانه‌ها ریخته و نیمی از سینه های
سیمینشان را فروپوشیده بود. ناخنها یشان چون بال پروانه‌ها
شفاف و پستانه‌ایشان همچو غنچه‌های نوشکفته گرد و
سخت بود.

با خنده دست در زیر آب میبردند تا از گلدانی
ناپیدا گلهای نیلوفر آبی بیرون کشند، و با هر حرکت
آنان بر گرد رانهای سپیدشان حلقه های تازه‌ای از آب
موج میزد ». .

سرنه.

« - کوچولو، چرا تنها نشسته‌ای؟ - می‌بینی،
 دارم نخ از کلاف بازمیکنم - حیف، حیف، چرا نمی‌آتی
 با ما برقصی؟ - آخر خیلی غصه دارم. خیلی غصه دارم.
 - کوچولو، چرا تنها نشسته‌ای؟ - می‌بینی،
 دارم نمی‌تراشم تا با آن آهنگ عزا بنوازن - حیف، حیف،
 مگر چطور شده؟ - نمیتوانم بگویم. نمیتوانم بگویم.
 - کوچولو، چرا تنها نشسته‌ای؟ - می‌بینی،
 دارم داندهای زیتون را می‌پشارم تا برای سنگ کور روغن
 فراهم کنم. - حیف، حیف، مگر که مرده؟ - چطور
 می‌پرسی؟ چطور می‌پرسی؟
 - کوچولو، چرا تنها نشسته‌ای؟ - اوه، آخر
 او بدريما افتاد و مرد... - حیف، حیف، چطور شد که
 افتاد؟ - از روی اسب سفید افتاد. از روی اسب سفید
 افتاد. »

هـگـزـر

شامگاهان بر در خانه نشسته بودم. جوانی گذشت
 و بمن نگریست، ولی من روی ازاو بر قافتیم. بامن حرف
 زد، جوابش ندادم.
 خواست تزدیک من شود. خود را به دیوار چسباندم
 تا اگر قدمی پیش آید گونه‌اش را با چنگال بخراشم.
 چون چنین دیدکمی واپس رفت و لبخندی زد.

آنگاه در دست خود بسوی من دمید و گفت : « این بوسه را بگیر ». فریاد زدم و گریستم چندانکه مادرم هراسان از خانه بیرون دوید .

پنداشته بود که مرا کشدم گزیده است . گریه کنان گفتم : « آخر او مرا بوسید ... »

آنوقت مادرم نیز بر گونه‌هایم بوسه‌ای نهاد و در آغوش گرفت و بخانه‌ام برد .

بیداری

مدتی است خورشید سر بر زده است . میباشد از بستر برخاسته باشم ، ولی خواب بامدادان گوارا و گرمی بستر دلپذیر است . دلم میخواهد ساعتی دیگر در بستر گرم خویش باقی بمانم .

اما باید هم‌اکنون از بستر بیرون آیم . اول به طویله روم تا بزها را علف دهم ، سپس از چاه آب بکشم و خود نیز همراه بزها جرعادی از آن بنوشم . آنگاه گوشه‌پندان را با طناب بیندم و از پستانهای گرمشان شیر بدوشم ، و اگر بزهای نر حسد نورزند لب برپستان آنها نهم واندکی از شیرشان را بمکم .

مگر خدای خدايان از پستان بزماده شیر ننوشید ؟ من نیز چون او خواهم کرد . اما هنوز زود است ، زیرا امروز آفتاب بی وقت بیرون آمده است . مادرم نیز هنوز بیدار نشده است تا با من تندی کند .

باران

باران ملایم همه‌جا را نمناک کرده است . هنوز هم اندکی می‌بارد . چطور است کمی زیر درخت‌ها گردش کنم ؟ ولی باید کفش‌هایم را بدرآرم تا گل‌آلوده نشوند . باران بهار چه دلپذیر است ! شاخه‌های درختان و شکوفه‌های سپید چنان عطرآگینند که از بویشان گیج شده‌ام . در نور خورشید پوست لطیف درخت‌ها میدرخشد . اووه ! چقدر گل روی زمین ریخته است ! مبادا آنها را لگد کنید ! آخر اگر این همه شکوفه گل‌آلوده شوند زنبورهای عسل چه خواهند کرد ؟

کرمها نیز سر از خاک برآورده‌اند و در میان گودالهای پر آب برای خود گنرگاهی می‌جوینند . باید با احتیاط راه روم ، مبادا کرمها را لگد کنم یا خواب آن سوسمار طلائی را که در گوشه‌ای آرمیده است برهم زنم .

دستگل

پریان جنگل ، امروز بدیدار شما آمدیده‌ام . چرا روی از من نهان می‌کنید ؟ آخر لختی بکمکم آئید ، زیرا از بس گل چیده‌ام خسته شده‌ام .

می‌خواهم یکی از درختان جنگل را برگزینم و گیسوان سبز رنگش را با زیباترین گل سرخی که چیده‌ام بیارایم .

بیینید : آنقدر گل چیده‌ام که اگر آنها را دسته
نکنید بار خود را بخانه نمیتوانم برد . از قبول خواهش من
سر باز مزنید ، و گرنه :
دیروز یکی از شما را که گیسوان طلائی دارد
در آغوش یکی از دیوان جنگل خفته دیدم . امروز نامش
را بر سر هر کوی و بر زن فاش خواهم کرد .

ناشکی‌سی‌بانی

گریان در آغوش افتادم ، و پیش از آنکه از
غم دل یارای سخن داشته باشم ، دیری اشک سوزان از دو
دیده فرو ریختم .

بدو گفتم : « افسوس ! من دختر کی کوچک بیش
نیستم . جوانان از کنارم میگذرند و بمن نگاهی نمیکنند .
آخر کی من نیز چون تو سینه‌ای برجسته خواهم داشت تا
پیراهنم بر روی آن چین بخورد و نگاههای آزمند را
بسی خویش بخواند ؟

حالا اگر جامدهام از تن بلغزد هیچکس مشتاقانه
بمن نمینگرد . اگر گلی از گیسوانم بر زمین افتاد کسی
برای برداشتنش خم نمیشود . هیچکس بمن نمیگوید که
اگر بدیگری بوسه دهی ترا خواهم کشت » .

بمهر بانی گفت : « بیلی‌تیس کوچولو ، بیهوده
چون گربه‌ای که چنگال بسوی ماه دراز کند بیتابی مکن .
بیجهت چنین ناشکی‌سی‌بانی مباش . فراموش مکن که دختران

هر چه شتابزده‌تر باشند دیرتر مردان را شکار خواهند کرد ». .

سبخش

پرستوی زیبای جزیره عشق ، با ما نغمه مستانه ساز کن ، زیرا ما بنام هوشهای نورسیده خود جشن گرفته‌ایم . بیین : همچنانکه بهار زیبا سربرزده ، ما نیز دورانی تازه در زندگانی خود آغاز کردیم . گاه در اینجا گرد هم می‌آئیم تا گیسوان بلند و سینه‌های نیم بر جسته خویش را در برابر هم نهیم . دیروز من و «ملاتتو» در این باره گفتگو داشتیم . او سینه خود را که یکماهه برآمده بود بمن نشان داد و مرا «بچه کوچولو» خواند .

چون هیچ مردی در آن تردیکی نبود جملگی جامه از تن بر گرفتیم ، آنوقت همه دیدند که بجزدوپستان او ، همه‌چیز من برتر و هوسرانگیزتر از اوست . پرستو زیبای جزیره عشق ، باما نغمه مستانه ساز کن ، زیرا ما بنام هوشهای نورسیده خود جشن گرفته‌ایم .

جویبار جنگل

در جویبار جنگل آب تنی کردم . یقیناً پریان از من ترسیدند ، زیرا هیچکدام بمن رونشان ندادند . گمان دارم که بدیدنم در زیر آبها پنهان شدند .

اما من میخواستم آنها را ببینم . چندین بار
صدایشان کردم ؛ جوابم ندادند . برای اینکه از من ترسند ،
گیسوانم را مانند آنان با گلهای زنبق و شببو آراستم و
درپشت سر حلقه کردم . شاخه علفی را نیز از کنار جوی
چیدم و از آن کمربندی ساختم . برای اینکه خودم کمربند
را ببینم دوپستانم را باست فشردم و سربجنلو خم کردم .
فریاد زدم : « پریان ، پریان ، بامن بازی کنید ».
اما پریان همیشه ناپیدایند . شاید هم برای بازی با من
بنزدم آمدند ، ولی من آنها را ندیدم .

پریان نکودل

همینکه گرمای آفتاب فرو نشیند ، به کنار
رودخانه خواهیم رفت تا با هم بازی کنیم و میوه‌ها و
گلها را ازدست یکدیگر بربائیم .
بکنار رودخانه خواهیم رفت تا دست در دست هم
نهیم و دامنهای یکدیگر را بگیریم و جمع خویش را
تصورت گردنبندی مواج یا حلقه‌ای از گل درآوریم .
پریان کشترار ، بما عسل دهید . پریان جویبار ،
ما را همراه خویش به مشاوری ببرید . پریان جنگل ، سایه
دلپذیر را بربدنهای عرق کرده ما بگسترانید .
ما نیز در عوض ، ای پریان نکودل ، بشما نه
شراب آلوده ، بلکه روغن زیتون و شیر و گوسپندان خمیده
شاخ ارمغان خواهیم داد .

انگشتی

مسافرانی که از «سارد» می‌آیند سخن از زیورهای می‌گویند که از فرق سر تا نوک پاهای عطرآلوده زنان «لیدی» با آنها آراسته شده است.

دختران سرزمین من گردن‌بند والنگوئی ندارند. تنها زیور آنان انگشتی سیمین کوچکی است که بر آن نشان سه‌گوش الله عشق نقش بسته است.

اگر نگین انگشتی را بهیرون چرخانده باشند، بزبان حال می‌گویند: «هنوز دلما آزاداست»، و اگر نگین را بدرون برد، می‌خواهند بگویند: «دل بدام افتاده است».

مردان این گفته را باور می‌کنند، اما زنان هرگز فربی آنرا نمی‌خورند. من خود نیز بسوی نگین هیچ انگشتی نمینگرم، زیرا نیک میدانم که دل هر دختری همواره آماده شکار شدن است.

قص در جهاب

شیانگاه، دختران زیبای سیاه‌چشم بر روی علفهای نرم بر قص برخاستند. از هر دو تای آنها یکی نقش معشوقه و دیگری نقش عاشق را داشت. دوشیز گان گفتند: «بما دست درازی مکنید»، و چهره خویش را بازرم با دو دست پوشیدند. زیرا درختی

زیبا نوائی عاشقانه درنی مینواخت .

آنهاشیکه نقش پسران جوان داشتند ، پاسخ دادند:
« خودتان از بی مخواهید آمد ». همه جامه خویش را
همچون مردان بر تن فشرده بودند و با بسی اعتنائی
میرقصیدند .

ناگهان جمله درآمیختند ، و هریک از آنان
دختری را که دربرابر خود داشت بسوی خویش کشید و
برلبانش بوسه‌ای نهاد .

سکجه طا

جویبار تقریباً خشک شده : گیاهان پژمرده در
میان لجن ها جان میدهند . هوا سوزان است ، اما دور
ازینجا ، جویباری با آب زلال خود از روی تخته سنگها
میگذرد .

بچه های کوچک و برهنه ، از صبح تا شب در کنار
این جویبار بازی میکنند ، اما آب آنقدر کم است که جز
تا مج پاهایشان را نمی‌گیرد .

با این همه ، این بچه ها در میان آب میدوند و
گاهی روی سنگها سرمیخورند ، و خنده کنان آب به سرو
روی دختر کان میپاشند .

هر وقت نیز که دستهای از باز رگانان از آنجا
بگذرد و گاوان سپید درشت اندام را برای آب خوردن
کنار جوی نگهدارد ، این بچه ها دست برپشت مینهند و
با دقت به حیوانات تنومند مینگرنند .

قصه

بعچه های کوچولو همه مرا دوست دارند ، وهر وقت از کنارشان میگذرم بسوی من میدوند تا خود را از جامه ام بیاویزند و پاهایم را در دست های کوچک خویش گیرند .

اگر دسته های گل چیده باشند ، همه را بمن میدهند . اگر پروانه ای گرفته باشند در دست منش می گذارند . اگر هم هیچ نداشته باشند ، سراپایم را نوازش میکنند و بر زمین مینشانند .

آنگاه گونه های مرا میبیوسند و سرهای کوچکشان را بر روی سینه ام میگذارند و معصومانه بمن مینگرنند . من معنی این نگاه آنانرا خوب میفهمم .

میگویند : «بیلیتیس» عزیز ، ببین : ما همه بچه های خوبی هستیم . تو هم قصه «پرسئوس» یا داستان مرگ «هله» کوچولو را دوباره برایمان بگو .

دوست شوهر کرده

مادران ما همسال بودند ، ولی اکنون او که گرامی ترین دوستان من است شوهر کرده است . هنوز گلهایی که بر سر راهش افشارند و مشعلهایی که پیش پایش افروخته بودند در جاده باقی است .

از خانه عروس باز میگردم . کنار مادرم راه میروم ، اما با او سخن نمیگویم ، زیرا در فکر هستم . در

فکر اینکه ممکن بود من نیز مانند «ملیسا» امشب عروس باشم . پس حالا دختر بزرگی شده‌ام ؟
شی هم خواهد آمد که همه این مردم بخاطر من بزم آرایند و پیرامون من نی بزنند و آواز بخوانند . مرا نیز درین گردونه آراسته بگل بشانند و از زیر شاخه‌های زیتون بسوی خانه شوهرم ببرند .

آن شب مثل امشب ملیسا ، شوهرم جامه از تن من برخواهد گرفت و مرا با راز عشق و مستی آشنا خواهد کرد . بعدها نیز کودکان فراوان از پستان من شیر خواهند خورد و بزرگ خواهند شد .

راز

فردای آن شب بدیدنش رفتم . وقتیکه هم‌دیگر را دیدیم ، هردو سرخ شدیم . «ملیسا» مرا به اطاق خویش برد تا تنها باشیم .

میخواستم خیلی چیز‌ها از او بپرسم . اما همینکه او را دیدم همه گفتنیها از یادم رفت . حتی جرأت آن نیافتم که خودرا بگردنش آویزم . گوئی دیدار کمربند او مرا میترسانید .

در شگفت بودم که هیچ چیز در چهره‌اش عوض نشده ، و با اینهمه از دوش تا کنون اینهمه راز نهان آموخته است .

ناگهان روی زانوانش نشستم و در آغوشش گرفتم و آهسته از او راز پنهان پرسیدم . او نیز گونه برگونه‌ام نهاد و همه چیز را برایم گفت .

دیدگان ماه

شب ، گیسوان زنان همنگ شاخه های درختان است . دیشب از کنار جویبار میگذشتم ، ناگهان آوازی بگوشم رسید . فقط آنوقت دانستم که در آنجا دختران جوانی پیرامون هم نشسته‌اند .

پرسیدم : « بیاد که آواز میخوانید ؟ » گفتند : « بیاد آنانکه از سفر میآیند ». یکی چشم برآ پدرش بود و دیگری در انتظار برادرش . ولی آنکه بیاد نامزدش بود از همه بیقرارتر بود .

برای سفر کردگان تاجهای گل ساخته و آنها را با برگهای خرما آراسته بودند و بیاد ایشان دست در دست هم آواز میخوانندند .

من همچنان افسرده و نومید در کنار جویبار میرفتم و بفکر تنها خویش بودم ؛ ولی چون بپیرامون خود نگریstem ماه را دیدم که از پس شاخه های درختان بمن مینگریست و چشمک میزد .

مرانه

« - ای جنگل زیبا ، دلدار مرا که بنا بود بدینجا آید ، ندیدی ؟
« - چرا ، دیدمش که از اینجا گذشت و بسوی دشت رفت .

« - ای دشت خاموش، محبوبهٔ مرا ندیدی؟
 « - چرا! کنار جویبار اگرفت و برآه افتاد.
 « - ای جویبار گنران، با دلبر من چه کردی؟
 « - نمیدانم. نیمه راه از من کناره گرفت و بست
 جاده رفت.
 « - ای جاده پهناور، لابد هنوز یارم مصاحب
 تست؟
 « - حیف! اندکی پیش مرا ترک گفت و راه
 باریک شهر را در پیش گرفت.
 « - تو چطور، ای راه سفید شهر؟ زیبایی مرا
 بکجا رساندی؟
 « - نمیدانی، و گرنه از من خرسند خواهی شد.
 اورا بکوچه زرینی که به «سارد» میرود بردم.
 « - اوه! ای کوچه زرین، لابد هنوز دلدارم
 با پاهای برهنه‌اش بروی تو میخرامد؟
 « - نه! زیرا چند لحظه پیش وارد کاخ پادشاه شد.
 « - ای کاخ، ای قبله روی زمین؛ دلدار مرا
 بمن بازده!
 « - ببین: دلبرت حالا سراپا غرق جواهر است.
 بر گردن خود گردن بند گرانبها آویخته و گیسوانش را
 با تأثیز از الملس و زمرد آراسته؛ دو بازوی مردانه نیز
 اورا دربر گرفته است. خیال میکنی اینهمه را بخاطر تو
 ترک خواهد گفت؟»

شبان

بیائید باهم بمیان سبزه ها رویم و در زیر درختان
گردش کنیم . از کندوهای زنبوران ، عسل برداریم و با
شاخه های نازک برای ملخها دام بگسترانیم .

بیائید بسرا غ «لوکاس» که گله گوسپندان پدرش
را در دامنه های پرسایه «تاوروس» میچراند برویم ، حتماً
قدحی از شیر گوسفندانش به ما خواهد داد .

از هم اکنون نوای نی او را میشنوم . نمیدانید
چه نی زن چیره دستی است ! ببینید : سگها و گوسفندان
خویش را در کنار هم گردآورده و خود نیز به درختی
تکیه زده است . راستی بنظر شما شبان من همچون
«آدونیس» زیبا نیست ؟

لوکاس ، بما شیر بدہ . در عوض ما هم از این
انجیر ها که محصول درختان خانگی است بتو خواهیم داد .
خودمان نیز مدتی پیش تو خواهیم ماند .

ارمغان

این حلقة گل را که باست خود فراهم آورده ام ،
به «آرتیس» هدیه نمیکنم ، هر چند که آرتیس مرا
هنگام زدن پرستاری میکند .
به «آتنا» هم ارمغان نمیدهم ، با اینکه سرایای

این الهه از زر و عاج ساخته شده است ، و درست خود سیسو
دارد که دل پرندگان پیوسته بهوای آن در تپش است .
نه ! این حلقه گل را به «آفرودیته» میدهم که
در دلم او را میپرستم ، زیرا تنها او میتواند لبان را با طعه
بوسه آشنا کند و بپاس آنکه این گلهای سرخ را ارمغانش
میکنم راز عشق و هوس را بمن بیاموزد .
ولی بلند نمیگوییم که از اوچه تقاضا دارم ، روی
پنجه پا بر میخیزم تا خواهش خود را آهسته از شکاف
درخت در گوشش بگوییم .

یارکیدل

باران تا بامدادان فرونشست ، و «سلنیس» زیبا
که آمده بود تا با من نخ بریسد از بیم آنکه جامه اش
گلآلوده شود در نزد من ماند ؟ ناچار ما هردو در بستری
کوچک خفتیم .

وقتیکه دختران باهم بستر روند ، خواب بیدار
میمانند . سلنیس از من پرسید : «بیلیتیس ، راست بگو : که
را دوست داری ؟»

پاسخش ندادم ، اما او دهانش را تردیکتر آورد
و گفت : «میدانم دلداده که هستی . دیدگانت را برهم
گذار و مرا لوکاس پندار ». بخنده گفتم : «مگر نمیبینم
که تو دختری بیش نیستی ؟» گفت : «نه ! اگر دیدگانت
را برهم نهی ، من برای تو همان لوکاس خواهم بود . ببین
این بازویان لوکاس است . اینهم لبان اوست ». آنوقت

من مژه برهم گذاشتم و با خیال لوکاس بخوابی شیرین
رفتم.

نذر

همه در آب شستشو کردیم و با آئین مذهبی جامه
بنفس پوشیدیم، آنگاه شاخه های زیتون را که در دست
داشتم بسوی زمین خم کردیم و گفتیم:
«ای پرسفونه، ای الهه مرگ و تاریکی، ای
ملکه ترش روی دیار خاموشان، بسخنان ما گوش کن:
«کوخلیس، دختر «تراسیماخوس» سخت بیمار
است، ولی تو بدین زودی اورا بتزد خویش مخوان.
میدانی که بهر حال از چنگ تو نخواهد گریخت، واگر
امروز نباشد بناقار روزی دگر مثل همه رهسپار دیار تو
خواهد شد.

«اما، ای الهه ناییدا! بدین شتاب اورا بدیار
خویش مبر. طفلک هنوز دوشیزه‌ای بیش نیست و آرزوها
دارد. امروز مدتی دراز گریست و از ما خواست که نزد
تو برایش دعا کنیم. اگر خواهش ما را بپذیری، سه
کوسپند سیاه و پشم نجیله نذر تو خواهیم کرد».

قهر و گشتنی

چون هردو دوستش داشتیم، قرار گذاشتیم بر سر
او بازی کنیم تا هر کس بیازد دل از مهرش برگیرد.

بازی پر هیجانی بود و همه دختران آشنا که شاهد آن بودند، مدت ها داستان آنرا همه‌جا باز گفتند. اول او نشان «کوکلوب» آورد که از بازی های برنده بود. اما من نشان «سولون» آوردم که از آن برندۀ تر بود. سپس او نشان کالیبوس آورد. فریاد از همه برخاست، زیرا من دیگر جز یک امید برای بردن نداشتم.

رنگم پریده بود و دلم سخت می‌تپید. با دستی لرزان قاب را چرخاندم و برزمین افکندم. نشان «آفرودیته» آمد. همه فریاد زدند: «چه اقبالی! بیلیتیس، محبوب تو تنها مال تست». اما چون رنگ پریده و اندام لرزان رقیب را دیدم، سردر گوشش نهادم و آهسته بدو گفتم: «گریه مکن، از خودش خواهیم پرسید که کدام را بیشتر دوست دارد».

دوك

مادرم از من خواسته است که همه روز را پشم رسی کنم. خواهرانم همه اینجا یند، و چون میدانند که دوستشان ندارم آهسته باهم سخن می‌گویند. اما من در گوشهای خاموش سرگرم رشتنم.

ای دوك، حالا که با تو تنهايم، بگذار بتوراز دل گويم، زира صورت تو بچهره پيرزنلن بسيار شبيه است. گوش کن: اگر از خود اختيار داشتم، حالا در اينجا نبودم تا در سايه ديوار بافسردگي نخريسي کنم.

اکنون در دامنه پر گل «قاورووس» روی بنفشهای بهاری
خفته بودم.

چون محبوب من فقیرتر ازمن است، مادرم حاضر
بزنashوئی ما نیست. اما من بتو میگویم: یا هرگز شب
زفاف را نخواهم دید، یا تنها او مرد از آستان اطاق عروسی
بدرون خواهد برد.

ل

«لوکاس» شاخه نی زیبائی را تراش داده و دو
نیمه آنرا بامومی که دردهان من از شهد شیرین قر است
بهم چسبانده است.

قرار است با این نی بمن نی زنی آموزد. من در
کنارش نشسته‌ام، اما دلم سخت می‌تپد. لوکاس چنان
شیرین و آهسته نی میزند که گوئی صدایش از میان ابرها
بگوشم میرسد.

با اینهمه آنقدر تزدیک یکدیگریم که هیچ سخنی
برای گفتن نداریم. تنها نغمه‌های نی ماباهم در گفتگویند
و گاه نیز لبها یمان در روی نی می‌پیوندند.

ولی دیگر دیر وقت است. قورباغه‌ها که شباهنگام
از آب بدرمی‌آیند بخواندن پرداخته‌اند. مادرم هرگز باور
نخواهد کرد که اینهمه وقت در جستجوی کمر بند گمشده
خود بوده‌ام.

گیسو

بمن گفت: «دیشب ترا درخواب دیدم که گیسوان
سیاهت را بر گردنم حلقه کرده و روی سینه‌ام افکنده بودی.
«خواستم دستی بر آنها کشم، ناگهان دریافتیم که
این گیسو از خود من است! آنوقت فهمیدم که نه تنها
گیسوان ما، بلکه لبها یمان نیز چون دوشاخه نهال وحشی
که ازیک ریشه سر بر زده باشد بهم پیوسته‌اند.
«از آن پس اندام ما سراپا بهم آمیخت، چنانکه
من بصورت تو درآمدم و تو نیز چون خون تن من، جزئی
از من شدی».

این بگفت و دستش را به مهر بانی بر شانه من نهاد و
چنان در چشمانم نگریست که ب اختیار دیده بزیر افکنندم
و لرزشی از هوس سراپایم را فراگرفت.

جام

وقتیکه بدیدار لوکاس رفتم، پیراهنی نازک در
برداشتیم که تنها یکی از دو پستانم را فروپوشیده بود، زیرا
هوای آنقدر گرم بود که جامه دیگر بر تن نمیتوانستم کرد.
بمن گفت: «بگذار بقالب پستان زیباییت جامی
بسازم». آنگاه مشتی خاک نرم برداشت و آنرا با آب خنک
چشمه درآمیخت و بر روی پستانم نهاد و فشد. چندان
سرد بود که تزدیک بود از هوش بدر روم.

گل را که بشکل پستان من درآمده بود درآفتاب
نهاد و چون خشک شد آنقدر گلبرگهای سرخ برآن فشد
تا جام رنگ پستان من گرفت.

آنگاه من واو کنار چشمهای که خانه پریان است
رفتیم و جام را که پر از گلهای شببو کرده بودیم در آن
افکنیدیم.

گلها سرخ

هنگامیکه شب فرامیرسد ، دنیا مال ما و مال
خدایانست . من و لوکاس باپایی بر هنره از میان کشتزاران
بکنار چشمهای واژ درون جنگلهای تاریک بسوی چمنزارها
میدویم و بیم آنکه کسی ما را ببیند نداریم .

اختران زیبا در آسمان نیلگون بدرخشش در میایند
تا راه ما را روشن کنند . گاه نیز زیر شاخه های کوتاه
درختان ، غزالان نیم خفته بصدای پای ما بیدار میشوند و
میگریزند .

ولی از همهجا دلپذیرتر گوشهای از جنگل است
که تنها من واو آنرا میشناسیم . در آنجا همیشه بوته گل
سرخی سرگرم عطر فشانی است .

من از عطر این گل سرمست میشوم ، زیرا هیچ چیز
در روی زمین آسمانی تر از عطر گلهای بهنگام شب نیست .
ولی راستی چرا شبهائیکه تنها بودم مستی عطر گلهای سرخ
را چنین احساس نمیکردم ؟

پشمچانی

نخست پاسخش ندادم ، زیرا گونه‌هایم از شرم
گلگون شده بود و دلم چنان می‌تپید که گوئی می‌خواست
از سینه‌ام بدرآید .

سپس دربرابر پایداری کردم . فریاد زدم :
«نه ! نه !» و سرم را واپس بردم تا بوسه او لبانم را نیالايد .
چون چنین دید پوزش خواست و بسادگی
بوسه‌ای بر گیسوانم نهاد ، و پیش از آنکه دم گرمش را بر
چهره خود احساس کنم رفت . حالا تنها هستم .
به جای قدمهای او و بجنگل خاموش نگاه می‌کنم .
انگشتانم را از خشم بهم می‌فشارم تا گونه‌ام را نخراشند ،
و سرم را میان علفها می‌برم تا کسی فریادهای پشمچانی مرا
شنود .

خواب ناتمام

چون کبکی که در دامان کهسار بخواب رود
میان چمن‌ها خفته بودم . نسیم ملایم وزمزمه‌آب و آرامش
شب مرا درخواب خوش فروبرده بود .

بیخبرانه خفته بودم . ناگهان بیدار شدم ، فریاد
زدم و گریستم ، و تا آنجا که توانستم پایداری کردم . اما
خیلی دیرشده بود . آخر بازوan کودکی ناتوان در برابر
نیروی مردی جوان چه می‌توانند کرد ؟

دیگر مرا ترک نگفت . بعکس سخت‌تر در آغوش خویشم فشد ، و ناگهان من زمین و سبزه و درخت را فراموش کردم ، زیرا دیگر بجز برق دیدگان او چیزی ندیدم .

برمان رخت شومی

رخت شویان ! بکسی مگوئید که مرا در اینجا دیده‌اید . من راز خویش را بدهست شما می‌سپارم ، اما شما آنرا باکسی باز گو مکنید . مگوئید که چه چیز را میان پیراهن و سینه‌ام پنهان کرده بودم تا برای شما آورم .

بیینید : دلم مثل دل جوجه‌ای هراسان در تپش است . نمیدانم چطور جرئت کنم و رازم را بشما بگویم ... آخر این چیزی که برایتان آورده‌ام ، تکه‌ای از جامه زیرین من است . آن تکه‌ای است که هیچ کس نباید آنرا بییند .

براين پارچه لکه هائی است که از آنچه گذشته خبر میدهد . ولی به آپولون سوگند که من درین ماجرا گناهی نداشتم ، زیرا تا آنجا که میتوانستم از خود دفاع کردم . اما همیشه مردی که تشنه هوس است ، از ما زورمندتر است .

این جامه را خوب بشوئید و برای تمیز کردن آن از آهک و نمک مضایقه مکنید . من همین امشب از طرف شما چهار سکه در پای مجسمه «آفروزیته» خواهم گذاشت . شاید هم حتی یک درهم بگذارم .

وقتیکه بازگشت

وقتیکه بازگشت ، چهره ام را بادوست پوشیدم .

بمن گفت : « مترس ! آخر کسی که بوسه ما را ندیده است ».

گفتم : « چطور کسی ندیده ؟ مگر نمیدانی که بوسه ما را شب دید و بماه خبرداد ؟

« شب دید و بماه وستار گان و سپیده صبحدم گفت .

ماه بدریاچه تافت و راز ما را با آن درمیان نهاد . دریاچه نیز سردر گوش پاروی کرجی بان گذاشت واورا از این سر آگاه کرد .

« پارو راز نهان را بقايق و قايق به ماهيگير گفت .

باز اگر اين سرپيش ماهيگير مانده بود جاي بيم نبود ، اما ماهيگير نيز آنرا بازنی درمیان نهاد .

« ماهيگير اين راز را بزنی گفت . فردا مادر من

وهمه مردم يونان از آن آگاه خواهند شد ».

بیلی تیس

زني جامه سپيد پشمین ميپوشد ؛ ديجري پيرا هنی

از ابريشم زربفت بر تن ميکند ؛ سومي خويش را بگل و بر گ و شکوفه ميا رايد .

ولي من جز برهنه نميتوانم زيست . تو نيز اگر

خواهان مني ، مرا چنانکه هستم بي جامه و پيراييه در بر گير .

بيين : گيسوان من با هيچ روغنی سياه نشده ، و

سرخی لبانم هرگز رنگ آرایش نگرفته . زلفان من نیز که حلقه حلقه بر شانه ام ریخته از روز نخست چنین بوده است .

مرا بهمان سان که مادرم دریک شب عشق و هوس پدید آورد در برگیر ، واگر چنینم پسندیدی مرا نیز از این راز آگاه کن .

خانه هشت

خانه کوچک او بیکمان زیباترین خانه روی زمین است ، هر چند چهار دیوار گلین و سقفی از شاخه های خشک درختان بیش ندارد .

اما من این خانه را دوست دارم ، زیرا از وقتیکد شبها سرد شده ، من واو از درون جنگل بدانجا پناه میبریم ، و شادیم که شب هر قدر سردتر باشد دراز تر است .

هر بامدادان که خورشید سر بر میزند ، من تازه اثر خستگی دوشین را احساس میکنم . بادلی پر تپش بدو مینگرم که سینه بسینه من نهاده و همچو من روپوش پشمین را بخود پیچیده است . اما ناگهان وی دیده میگشاید و چنان تنگ در برم میگیرد که گوئی میخواهد اندام ناتوانم را درهم شکند . با اینهمه هرباره من درآغوش او دنیا و هر چه را که در آن است فراموش میکنم ، و حتی لحظه‌های فرا همیرسد که اگر هر چهار بندم را از هم بگسلند از عالم بیخبری بخویش نمیآیم .

نامه‌گشته

چه بد بختی ! نامه‌اش را گم کرده‌ام . زیر پیراهنم
پنهانش کرده بودم ، ولی بیگمان در جائی بر زمین افتاده
است .

باید از همان راه که آمدہ‌ام بازگردم تا پیدایش
کنم ، زیرا اگر دیگری آنرا بیابد راز مرا بمادرم خواهد
گفت و مادرم پیش روی همه تازیانه‌ام خواهد زد .
باز اگر مردی این نامه را بیابد جای نگرانی
نیست ، زیرا یا خودش آنرا بمن باز خواهد داد و یا من ،
بدان وسیله که میدانم ، نامه را ازاو خواهم گرفت .
اما اگر زنی نامه را جسته باشد ، پناه برخدا ! یا
آنرا برای همه مردم خواهد خواند ، و یا محبوب مرا از
 Hustم خواهد گرفت .

ترانه

— «شب چنان تیره است که هیچ‌جارا نمیتوانم دید .
— در این صورت در تاریکی راه خطأ خواهی
رفت و در جنگل گم خواهی شد .
— صدای آبشار چنان بلند است که هیچ چیز را
نمیتوانم شنید .
— در این صورت صدای یارت نیز بگوشت نخواهد
رسید .
— بوی گلها چنانم مست کرده که دامنم از دست
رفته است .

— پس چگونه خواهی توانست اورا ، اگر هم از
کنارت بگذرد ، بشناسی ؟

— « چه اشتباهی ! مگر نه هم اکنون که محبوبم
در آنسوی کوهسار است ، چهره اش را میبینم و صدایش
را میشنوم و دم گرمش را چنانکه گوئی در کنارم ایستاده
است احساس میکنم ؟ »

پیان

« هنگامیکه آب جویبارها تا قله های پر برف
کوهسار آن بالا رود ، هنگامیکه دانه های گندم را در دل
امواج دریا فشانند ،

« هنگامیکه درختان سرو از میان دریاچه ها و
بوته های نیلوفر از درون تخته سنگها سر بدر کنند ،
هنگامیکه خورشید خاموش شود و ماه بر روی علف ها
فروید افتاد ،

« فقط آنوقت است که دل بزنی دیگر خواهم داد
و ترا ، ای بیلیتیس ، که مایه زندگی و فروغ دل منی ،
فراموش خواهم کرد ». .

همه این حرف ها بمن گفت . با زبان خودش
گفت . حالا دیگر هر چه جز او در جهان است برایم هیچ
است ، زیرا هیچکس نیست که خوشبختیش با سعادت من
برابری کند !

شب

اکنون منم که بدنبال او میروم . هر نیمه شب آهسته
از خانه بدر میآیم و راهی دراز میپیمایم تا به چمنزاری
که او در آن خفته است برسم .

گاه مدتی آرام و خاموش بتماشای چهره اش
میایstem ، سپس آهسته لبانم را نزدیک میبرم تا بر دم گردنش
بوسه زنم .

گاه نیز بیدرنگ خویشن را در آغوشش میافکنم
و تنگ در برش میگیرم تا چون بیدار شود یارای برخاستن
نداشته باشد . بنناچار دست از تلاش بر میدارد و تا بامدادان
با من بیازی دلپذیری میگذراند .

اوه ! چه زود سپیده صبح دمیده ... ! ای روشنائی
حسود ، پس دیار شب جاودان کجاست تا دلدادگان بدان
پناه برند و آنچنان مشغول هم باشند که نام ترا نیز فراموش
کنند ؟

گهواره

بخواب طفلکم ؛ مگر نمیدانی که از « سارد »
براایت بازیچه و از « بابل » جامه ابریشمین خواسته ام ؟
بخواب ، بچه بیلیتیس . آخر تو دختر پادشاه عشق هستی !
بیین : درختان جنگل پایه های کاخ پرشکوه تو وسرو های
بلند ستونهای این کاخند . شاخه های درختان نیز بر بالای
سرت سقفی زیبا پرداخته اند .

بخواب دختر کم ؛ برای اینکه خورشید بیدارت

نکند دریا را نگاهبانش خواهم کرد . بکبوتران عاشق نیز پیام خواهم داد که از کنارت نگذرند تا نسیم بالهای سبکشان آزارت ندهد .

دختر من ، وقتیکه دیدگانت را از خواب ناز گشودی ، بمن بگو که میخواهی در بشت باشی یا در شهر ، یا در کوهساران یا در ماه ، یا در آنجا که تنها خدايان سپید جامه حق زیستن دارند ؟

مُرَكْ بِرْ يَان

درجنگل پوشیده از برف میرفتم و گیسوانم با دست باد سرد زمستان پریشان میشد . من افسرده بودم و همه جا نیز افسرده بود .

به پیر مردی برخوردم . پرسید : « در پی چه هستی ؟ » گفت : « بدنبال دیوان جنگل آمدیما ، زیرا پریان بعن روی نشان نمیدهند ». بتلخی گفت : « یيهوده جستجو مکن . دیوان جنگل همه مردند .

دیوان همه مردند ، و پریان نیز سی سال بود ، زمستانی چنین سرد پدید نیامده بود . سرما همه درختان حنگل را کشت ، پریان و دیوان نیز از بیخانگی جان سپردند . بیا تاگورشان را نشانت دهم » .

سپس با چوبی که در دست داشت ، یخی را که بر روی چشمهای بود شکست . پیش از این ، این چشمها خانه پریان بر هنره جنگل بود که در خاموشی شب آواز میخواندند . ولی دیگر آوازی از ایشان شنیده نمیشد ، زیرا پریان جنگل نیز مثل عشق من مرده بودند .

كتاب فوّم

ديار ساغو

کشتی

ای کشتی زیبا ، سپاسگزار توام که مرا بمقصد خویش رساندی . از کرانه های «یونی» تا بدینجا همراه توآمدم . جای دیگر ترا بدست امواج درخشنان میسپارم و خود سبکبار پیاده میشوم . اما تو دوباره به کشوری که در آن دوشیزگان در شب های تنهاei با پریان راز دل میگویند بازخواهی گشت . فراموش مکن که این شاخه زیتون را که با دست خود چیده ام برای سرزمین من بارمغان بری . روزگاری تو درخت سروی بر بالای کوهستانی بودی . آنروز ها نسیم بهاران بر شاخه های پرجوانهات

بوسه میزد و پرندگان نغمه‌سرا را به آواز خوانی و امیداشت.
اکنون بصورت کشتنی سیاه رنگی درآمدۀ‌ای ،
اما آرزو دارم همچنان باد موافق بوزد و تو را از روی
امواج دریا بسلامت بمقصد رساند .

سافو

دیدگانم را می‌گشایم . ظاهرآ صبح شده است .
ولی ! این زن کیست که کنار من خفته است ؟ . سوگند به
«پافیا» که ماجرای دوشین را فراموش کرده بودم .
چقدر اکنون از این خاطره شرمگینم .
عجب ! بکدام سرزمهین پاگداشتم ؟ این چه
جزیره‌ایست که در آن عشق را چنین معنی می‌گنند ؟ ...
اگر هم اکنون تم از تلاش دوشین کوفته نبود ، آنچه را
که دوشینه گذشت رقیائی بیش نمی‌پنداشتم ... ولی راستی
آیا ممکنست این زنی که در کنار من خفته همان «سافو»
باشد ؟

اکنون او درخواب است . زیباست ، اما چرا گیسوانش
را چون جوانان ورزشکار کوتاه کرده است ؟ چرا سینه‌اش
چنین مردانه و اندامش چنین نیرومند است ؟ چطور است
پیش از آنکه بیدار شود از اینجا بروم ؟
ولی آخر من کنار دیوار خفته‌ام . اگر برخیزم
ناچار باید از روی او بگذرم ، و میترسم نیمه راه بیدار
شود و دوباره در آغوشم گیرد .

قص و حسرن

دو دختر کوچک مرا بخانه خود برداشتند ، درستند و شمع برافروختند و برقص برخاستند .
کونه‌های گندمگون آنان همچون سینه‌های نر مشان با هیچ روغنی آلوده نشده بود هنگامیکه مستانه بازو در بازو می‌افکندند و باندام بر هنر خود پیچ و تاب میدادند .
سر اپایشان از شور و نشاطی فراوان سخن می‌گفت .
سرانجام یکی از آن دو بر روی بالشی نشست و به آواز خوانی پرداخت و دیگری به تنهاً پایکوبی آغاز کرد . اما گاه بگاه وی لختی بر جای می‌ایستاد تا خواهرش را بسوی خود کشد و چون گوسپندانیکه بیازی سر گرمند ، شانه نرم اورا گاز گیرد .

پند

... آنوقت «سیلیکماس» وارد شد ، و چون ما را چنین همآهنگ دید زوی نیمکتی نشست . « گلوتیس » را بریک زانو و « کیسه را » برزانوی دیگرش نشاند و بعن گفت :

« بیا ! اما من همچنان دور ماندم . باز گفت : « از ما میترسی ؟ بیا ! این بچه‌ها ترا دوست دارند و لذت نوازش زنانرا که از آن بیخبری بتو خواهند چشاند .

«مردان همه تندخو و تن پرورند ، ولا بد تو ایشان را خوب می‌شناسی . از من بشنو و تا میتوانی ازین گروه بگریز . میبینی ؟ همه مردان سینه پرمو و پوست خشن و موهای کوتاه و اندام زشت دارند . اما زنان جمله زیبا هستند .»

«راستش را بخواهی تنها زنان معنی عشق را می‌فهمند .»

«توهם بیلیتیس ، باما بمان . اگر دلی شیدا داشته باشی ، زیبائی خود را در نگاه زیبایان عاشق پیش این سرزمین جلوه گر خواهی دید .»

مُردویل

نمیدانم کدامیک از این دو دختر را برای مصاحبت بر گزینم ، زیرا هیچیک شبیه آن دیگری نیست ، و با داشتن یکی از دیگری بی نیاز نخواهم بود .

بناقار همچنان در تردید هستم . برای آنکه دل هردو را بدمست آرم ، هریک از دو دست و دو پستانم را در اختیار یکی از ایشان نهاده ام . اما دهان و دل و چیز - های دیگر را که تقسیم نمیتوان کرد به کدامیک دهم ؟

بیش از این ماندن ما سه تن در کنار هم شایسته نیست . مردم شهر از هم اکنون پشت سر ما حرف های گوشدار میزند . دیروز زنی تزدیک معبد از کنارم گذشت و سلام را پاسخ نگفت .

من خود بخواهر بزرگتر دلسته‌ترم . اما خواهر
کوچک را چکنم ؟ اصلاً چطور است هردو را بحال خود
گذارم و دنبال محبوبه دیگری روم ؟

دیدار

چون گنجی که در دل چمتصار پنهان شده باشد ،
کنار بوته‌گلی بچنگ من افتاد . جامه زردی بانوار آبی
بر تن داشت و خاموش نشسته بود .

در پاسخ من گفت : « نه ، دوستی ندارم ، زیرا از
اینجا تا نزدیکترین شهر چهل « استاد » راه است . درین
مزرعه با مادر بیوه‌ام که همیشه افسرده است تنها بسرمیبرم .
اگر بخواهی ، همراه تو خواهم آمد .

« همراهت خواهم آمد ، حتی اگر خانه‌ات در
آنسوی جزیره باشد . تاهر زمان هم که مرا بخواهی نزدت
خواهم ماند ، زیرا دستهای گرم و دیدگان آبی رنگت را
دوست دارم .

« برویم . هیچ‌چیز همراه خود برنمیدارم . همین
« آستارتة » برهنه که برگردن آویخته‌ام برایم کافیست .
در خانه تو آنرا کنار « آستارتة » تو خواهم گذاشت و هر شب
به نشان سپاسگزاری گلهای سرخ درپای آنها خواهیم
نهاد » .

آستارته

مجسمه کوچک «آستارته» که نگاهبان مناسیدیکا است، بدبست کوزه‌گری چیره در کامیروس قالب زده شد. بزرگیش فقط باندازه شست یک دست است، واژ گلی فرم و زرد رنگش ساخته‌اند.

گیسوان او از دوسو برروی شانه‌های کوچکش فرو ریخته، از پشت حلقه شده‌است. دیدگانش کشیده و دهانش بسیار کوچک است. آخر آستارته زیباترین زن آسمان است.

بادست راست به قسمتی از بدنش اشاره می‌کند که نام آنرا نمی‌توانم برد. این قسمت را در کارگاه کوزه‌گری نمایان‌تر از همه جایی او ساخته و آنرا با حفره‌های کوچک آراسته‌اند. آخر آستارته الهه بسیار عاشق پیشه‌آسمان است.

با بازوی چپ، پستانهای گرد و سنگینش را در دست گرفته است، و در محل تهیگاهش شکمی صاف و برآمده دارد. آخر آستارته مادر همه آفریده‌ها است.

تمّ

در را گشود و با طاق آمد و سرمست از باده هوس، بادیدگان نیم بسته لب بر لب من نهاد. هر گز بوسه‌ای بدینگرمی از دهانی نگرفته بودم.

سینه بر سینه و دست بر کمر من داشت و با نگاهی
عاشقانه و پر تمنا از من نوازشی دلپذیرتر طلب میکرد .
زانوی خود را بر دوپای لطیفیش فشید و او از هیجان
هوس بخود لرزید .

دست آزمند من سراپای او را که مستانه در پیچ
وتاب بود نوازش میکرد ، گوئی میخواست از روی پیراهن
نازکش به راز نهفته درون جامه پی برد .

با نگاهی که تمثیل سوزان در آن نهفته بود به
بستر خواب اشاره میکرد ، اما من واو ، پیش از انجام
آئین زفاف ، حق عشق ورزیدن نداشتیم ، و بناجار از
هم جدا شدیم .

زفاف

بامدادان سفره جشن را در خانه « آکالاتیس »
گستردند . « مناسیدیکا » تور نازک سپیدی بر سر کرده بود
و من جامه مردانه بر تن داشتم .

بیست زن پیرامون او گردآمدند و جامه جشن
بر تنش کردند . آنگاه سراپایش را بعطر آلودند و بر
چهره اش گرد طلا زدند .

وقتیکه بدیدارش رفتم ، در اطاق غرق سبزه و گل
چون نو عروسی در انتظار من بود . او را بردم و گردنه ای
نشاندم .

برای ما آواز عروسی خواندند و نیزنان نغمه های

عاشقانه نواختند . هنگامیکه بخانه رسیدیم ، مناسیدیکا را
در بازوan خود گرفتم و از آستان پر گل خانه بدرونش
بردم .

یادو شین

امروز بستر را آشفته خواهم گذاشت تا جای اندام
او در آن بماند . تا فردا خویشن را نخواهم شست و جامه
بر تن نخواهم کرد و بر گیسوان نیز شانه نخواهم زد ، تا
خاطره نوازشهای او از میان نرود .

امروز و امشب هیچ نخواهم خورد و هیچ روغنی
بر لب نخواهم نهاد تا اثر بوسه او همچنان در آن باقی
ماند .

همه روز پنجره‌ها را بسته خواهم گذاشت و در
خانه را نیز نخواهم گشود ، مبادا یاددوشین با هوای اطاق
در آمیزد و همراه باد بیرون رود .

سودای ول

پیش از این دلداده جوانان زیبا بودم و شبها با یاد
سخنان پر مهرشان بیدار میماندم .
یاد دارم که روزی نامم را بر ساقه درختی کندم
تا رهگذران بیینند ، و روزی نیز تکه‌ای از پیراهنم را در

جاده افکنید تا گذرند گان بردارند.

بیاد نیز دارم که روزگاری براستی دلداده مردی
بودم . دختر کم ، حالا کجایی ؟ دور از مادری که تورا
بحال خود رها کرد چه میکنی ؟

امروز دیگر در دلم بجز مهر «مناسیدیکا» هیچ
نیست . اینهمه خاطره مردانی را که بخاطر وی ترك گفتم
به عشق او نثار می کنم .

گورنی نام

دستم را گرفت واز دروازه شهر بیرون برد و
دور از رهگذران کنار تخته سنگی مرمرین ایستاد . بمن
گفت : « اینجا گورزنی است که دوست و محبوبه مادرم
بود » .

دلم بی اختیار تپید ، و دست دردست او از بالای
شانه اش خم شدم تا چهار شعری را که بر روی سنگ نقش
شده بود بخوانم .

نوشته بود : « باست مرگ از دنیا نرفتم ، بر بال
پریان ناپیدا رفتم ، اکنون نیز که برای همیشه دراینجا
خفته ام ، جز تاری چند از گیسوان « گزانتو » همراهندارم .
آرزو دارم که جز او کسی بر مرگ نگرید ، و برای اینکه
دیگران بر بالینم نیایند حتی نامه را نیز نمی گویم .
دیر زمانی خاموش ایستادیم ، ولی نتوانستیم آب

قدس بر گور او فرو ریزیم . آخر چگونه می‌توان روحی
که نام ندارد در جمع ساکنان بی‌شمار دیار خاموشان صدا
کرد ؟

زیبائی

برای آنکه دلدارم همچنان از مهر خدایان
برخوردار ماند ، دو خرگوش نر و دو کبوتر ماده در معبد
آفرودیته قربانی کرد . دو خروس جنگی نیز بمعبده آرس
ودوسگ کوچک بمعبد هکاتا دادم تا آنها را سر برند .

بی‌جهت نبود که این سه خدارا از جمع خدایان
برگردیدم ، زیرا چهره مناسیدیکا از هر کدام از این خدایان
سه گانه نشان دارد : آخر نهلهای او چون چرم قرمز و
گیسوانش چون آهن سیاه و پوست تنش چون نقره
سپید است .

آشیان پریان

ای دختر زیبا ، دوپای تو از ساقهای سیمین الهه
لطیفترو دو پستان تو از اندام کبوتران سپیدی کمر مست
در آشیان خود خفته باشند موزون تر است .

در زیر گیسوان خود دو چشم شهلا و دو گونه
گلگون و دهانی هوس انگیز پنهان کرده‌ای . اما یقین

بدان که پاسبان زلف سیاه تو ، راه بر نگاه دیدگان و بوسه
گرم من نخواهد بست .

با اینهمه ، ای مناسیدیکا ، آنچه در سر اپای تو
دلپذیرتر از اینهمه است ، آن آشیان پنهان است که «هرم»
شاعر کهن‌سال یونان بدان پناهگاه پریان ناپیدائی نام داد
که در چشم سار اصلی زندگانی شنا می‌کنند .

دولپسان مناسیدیکا

جامه‌اش را گشود و چونانکه کبوتران زنده را
به الهه‌ای هدیه دهند دو پستانش را بمن عرضه داشت .
گفت : « آنها دوست داشته باش ، زیرا خود
بسیار دوستشان دارم . آنقدر دوست دارم که گوئی
فرزندان منند . هر وقت تنها یم ، با آندو بازی می‌کنم ،
و میدانم که از این بازی من خشنود می‌شوند .

آنها با شیر می‌شویم و با گلهای معطر مالش
میدهم و با گیسوان خود خشک می‌کنم ، و آنگاه در بستر
نرم جامه می‌خوابانم . هنگام نوازش آنها احساس می‌کنم که
آندو نیز مرا نوازش میدهند .

« حالا که هرگز فرزندی نخواهم داشت ، تو
ایندو را کودکان من شمار و دایه ایشان باش ، و چون
دهان من از آنها دور است تو از جانب من هر دورا بیوس ».

عروسک

بدو عروسکی مومنین ارمغان دادم که گونه‌هائی
سرخ‌دارد و پاهایش خم و راست می‌شود.

هر وقت که باهم هستیم عروسکش را می‌لأن ما
می‌خواباند واورا فرزندما مینامد. هر شب برای خواباندنش
لالائی می‌گوید و پیش از خفتن شیرش می‌دهد.

تاخالا سه جامه کوچک برایش باfte است. هفت‌های
یکروز ما هردو بیاد « آفرودیته اورا با گل می‌آرائیم
وبدو زر و گوهر ارمغان میدهیم.

« مناسیدیکا » سخت نگاهبان پاکدامنی اوست.
جز در همراهی خویش بدو اجازه بیرون رفتن از خانه
نمیدهد و مخصوصاً اورا از دیدن آفتاب بر کنار میدارد،
زیرا میداند که در آفتاب عروسک کوچولوی موسمی
قطره قطره آب خواهد شد.

نوازش

با زوات را چون کمربندی بر تنم حلقه کن،
زیرا نوازش انگشتان تو از زمزمه جویبار و نسیم نیمروز
دلپذیرتر است.

امروز نوبت توست که مرا دوست بدباری. بامن
سخن مکوی، هنگامی که یاران در کنار همند سخن گفتن

چه سود دارد ؟

بگذار اثر گیسوان پریشان ترا چون نوازشی
همراه با بوسه برگونه های خویش احساس کنم . بگذار
درزیر پرده سیاه زلفان تو هیچ چیز جز تو از جهان نبینم .
با دو دست گرمت دست های مرا بفشار . مگر
نمیدانی که فشار دست بهتر از گرمی لب از راز عشق خبر
میدهد ؟

پارسی

بیش از همه اسباب بازی ها و عروشكهای او ،
من خود بازیچه او هستم . مثل بچهها ، ساعتهای دراز
بی هیچ سخنی ، با جزء جزء اندام من بازی میکند و دست
نوازش بر آنها میکشد .

گیسوانم را پریشان میکند ، تا دوباره بهر صورت
که دلش بخواهد بیاراید . گاه حلقه های زلفم را بزریر
چانه ام گره میزنند ، و گاه آنها را میتابد واز پشت سرم
میآویزد .

با شگفتی به رنگ مژگان من یا به چین آرنجم
نگاه میکند . سپس ناگهان مرا وامیدارد تا زانو بزرگین
نهم ، دست هارا بر روی روپوش بستر ، ستون بدن کنم .
آنگاه سر کوچکش را بزریر تن من میبرد و کاریرا
میکند که گوسپند بچگان هنگام شیر خوردن میکنند .

ساپیرشن

من و او زیر روپوشی از پشم سپید لغزیدیم و
سر در زیر آن بردیم تا نور چراغ دیدگانمان را نیازارد.
در سایه روشن زیر روپوش، اندام او بنظرم از هر هنگام
دیگر زیباتر جلوه کرد. گوئی درین لحظه ما از هر وقت
تزردیکتر و یکدل تر بودیم.

برای آنکه از بر هنگان بر هنره تر باشیم جامه از
تن بر نگرفته بودیم، و برای آنکه گیسوانمان پریشانتر از
همیشه باشد همچنان شانه بر سر داشتیم.

هیچکس، حتی چراغ شب زنده دار نیز دیشب
نداشت که بر ما چه گذشت و چه راز ها در گوش هم
گفتیم. کدام عاشق و کدام معشوقه بودیم. تنها من و او
از این راز نهان آگاهیم، اما مردان هیچ وقت درین باره
چیزی نخواهند دانست.

خخته

در بستر گیسوان بلندش خفته و دست هارا بجای
بالش برزیر سر نهاده است. بر لبان نمیگشوده اش لبخندی
پدیدار است. شاید خواب میبیند.
با پری فرم و سپید عرق از بازو اش پاک میکنیم،
چنان آهسته که خبر بمژگان نیم خفته اش نرسد.

هم اکنون به آرامی بر خواهم خاست تا آب از چاه
بکشم و گاو ارا بدوشم واز خانه همسایه آتش بگیرم ؛
آنگاه گیسوان خویش بیارایم و جامه زیبا بر تن کنم تا او
بهنگامی که دیده بگشاید آراسته ام بیند .

ای خواب شیرین ، ساعتی دیگر در خانه چشم او
بمان . بگذار یاد دوشین چون رؤیائی دلپذیر برای او
بر جای ماند .

بوسه

پرنده زیبای من ، بگذار گیسوان پرشکنت را
غرق در بوشهای سوزان کنم . چرا دلت چون قلب
کبوتران بدام افتاده چنین در زیر انگشتان من می‌تپد ؟
مگر میترسی ؟

بگذار چون کودکی که دهان بر پستان مادر نهاده
باشد لب بر لب تو گذارم ، زیرا گاه تنها یکبوسه سوزان
گرمی عشق را آرام میکند .

بگذار بازبانم بازوan بر هنرات را نوازش دهم و
آهسته ناخنها یمرا در پهلوهایت فرو برم .

گوش کن : صدائی شبیه زمزمه امواج دریا
نمی‌شنوی ؟ این بانک هوس است که در دل ما برخاسته
است . ولی من دیگر طاقت نگاه تورا ندارم ، بگذار با
بوسه‌ای مژ گلن بلندت را فرو بدم .

پرستاری

کیسوان پریشانت را آرایش مکن ، مبادا آهن
گرم پوست نرمت را آزار رساند . زلفان سیاهت را بگذار
تا همچنان برشانه‌ها فرو ریخته ماند .

جامه‌برتن مپوش ، مبادافشار کمر بند تفترا آزار
دهد ؟ همچون دختران کوچک پیوسته یرهنه باش .
از بستر بر مخیز ، مبادا پاهای ناز کت بدرد آید .
همینسان نیمخفته بمان ، هر کار که بخواهی من بجایت
خواهم کرد .

می‌بینی ؟ دلم می‌خواهد برتن تو هیچ اثربی جز
جای بوشهای سوزان من و فشار ناخنها که یادگار
لحظات بی‌خودی ماست باقی نباشد .

دوستم بدار

دوستم بدار : نه با لبخند علشانه و نولای فی و
ارمعان گل ؛ مرا با دل و اشک خودت دوست بدار ،
همچنانکه من نیز ترا چنین دوشت دارم .

· · · · · · · · · ·
مرا سخت در بر گیر . بیبن : شمع مرده و پیرامون
مارا در تاریکی فرو برد ، ولی مگر من در روشنائی نیز
جز تو چیزی میتوانم دید ؟

بنال ، ای زن ! بنال . این سرنوشت جاودانی ما است ، خدای عشق خواسته است که ما هنگام لذت نیز چون وقت غم ناله بر لب داشته باشیم .

دل

نفس زنان دستش را گرفتم و بر روی دلم که سخت می‌تپید نهادم .

لب گشودم تا سخنی بگویم . اما هیچ نگفتم .
دل دیوانه‌ام چنان سخت در تپش بود که گوئی می‌خواست همچون پرنده‌ای اسیر از زندان سینه بگریزد .
چون چنین دید بمن گفت :

« اوه ! چقدر تپش دل آزارت میدهد ... »
گفتم : « نه ، مناسیدیکا ! دل ما زنان اینجانیست .
اینکه می‌بینی کبوتر اسیری است که بالهای ناتوانش را در پی آزادی بهم می‌ساید .
جایگاه واقعی دل ما جانی دیگر از بدن ما است .
آن معبد پنهانی الهه عشق است که در محرابش پیوسته شعله گلگون آتش هوس میدرخشد .

ماجرامی نیمه شب

بادیدگان نیمخفته در بستر آرمیده‌ایم .
پیرامون ما همچا خاموش و آرام است ، ولی

مگر در شب‌های تابستان میتوان خفت؟
با اینهمه او گمان دارد که من در خواب هستم.
دستمرا می‌فشارد و آهسته در گوشم می‌گوید: «بیلیتیس،
خفته‌ای؟» دلم سخت می‌پید، اما پاسخش نمیدهم و چون
خفتگان همچنان با آرامی نفس می‌کشم.
می‌گوید: «بیلیتیس؛ حالا که سخنرا نمی‌شنوی،
بگذار بگوییم که چه اندازه دوستت دارم». سپس انگشت
بر لب من می‌گذارد و زمزمه می‌کند:
«این دهان زیبا مال من است، و میدانم که زیباتر
از آن در جهان دهانی نیست. چه خوشبختم! مگر آن کس
که چنین بازوan بر هنre و گیسوan پریشان را در اختیار
دارد، میتواند خوشبخت نباشد؟»

دورگی

دیری است از خانه بیرون رفته است. امامن همچنان
اورا در کنار خویش می‌بینم، زیرا درین اطاق همه
چیز آکنده از او و مال او است، و من خود نیز چون
اینهمه بدو تعلق دارم.

هنوز اثر تنگرش در بستر باقی است. هنوز
عطر گیسوان آشته‌اش از بالش بمشامم میرسد.
این ظرفی است که روی خودش را در آن شسته،
با این پارچه گیسوان پر شکنش را گره زده؛ این نیز
کفشه است که هنگام برخاستن از بستر بیاکرده است.

اما من جرأت دیدار آئینه سیمین اورا ندارم ،
میترسم هنوز اثر لبهای مرطوبش بر آن هویدا باشد .

عشق

هر زمان که بدو میاندیشم ، گلویم خشک میشود
و سرم سنگینی میکند و فشار پستان آزارم میدهد. بی اختیار
بخویش میلرزم و هنگام راه رفتن گریه میکنم .

هر وقت اورا میبینم ، دلم از تپش میایستد و
دستم میلرزد و پاهایم از حرکت باز میماند؛ گونه ام را
آتشی سوزان می سوزاند و تیشی دردناک سرم را آزار
میدهد .

هر بار که بتنش نست میزنم؛ دیوانه میشوم و
بازو انم از کار میماند و قاب از دو زانویم میرود . پیش
پایش برزمین میافتم و چون زنی که در آستان مرگ باشد
از هوش میروم .

هر گفتہ او آزارم میدهد ، زیرا عشقش برای من
شکنجهای ناگفتنی است . رهگنرانی که از بیرون خانه
میگذرند صدای ناله مرا میشنوند و بر جای میایستند . آخر
با اینهمه رنج چگونه اورا محبوبه خویش بنامم ؟

پاکی

دلدار من ، نوارها را باز کن ، حلقه‌ها و قلابها را
بگشا . کفشهارا از پا بدر آبرجو شلن را از گیسویت بردار .
سرمه از مژگانت بشوی و رنگ قرمز از لبانت
پاک کن . گیسوافت را در آب پریشان ساز .

این زیورها و روغنها را جمله بدور افکن ، تا
اندام سیمین تو را آنسانکه دست آفرینش ساخته پاک وزیبا
بینم . آنچنان پاک بینم که سرخی چهره‌ات را از فشار
انگشتان خویش احساس کنم و برق هوس را در پی زمزمه
عاشقانه خود در دیدگانت بنگرم .

لالانی

دختر کم ، با اینکه من سالی چند بیش از تو ندارم ،
تورا نه چون دلداری بیقرار ، بلکه چون مادری مهربان
دوست دارم .

هنگامیکه بر زانوان من مینشینی و دوست زیبایت
را بگردم حلقه میکنی تا چون کودکان بسراح سینه گرم
آئی ، بیاد می‌آورم که روزگاری براستی کودکی را بادو
پستان خود شیر میدارم و بانوازش لبه‌ای کوچکش راز
خوشبختی را در می‌یافتم .

بخواب دختر کم . امروز ترا نیز چون کودکی که

هیچ خبری از او ندارم روی زانوانم تکان خواهم داد و
برایت آوازهای خواهد خواند که در زادگاه من کودکان
را با آن بخواب میبرند.

گردنش در کنار دریا

من واو خاموش در کنار دریا میرفتیم و جامه
های پشمین تیره رنگمان تازیر چانمهای مارا فروپوشیده
بود. ناگهان دسته‌ای از دختران جوان خندان از برابرمان
گنشتند.

یکی از آنها فریاد زد: «آه! ببینید: بیلیتیس و
مناسیدیکا هستند». سپس روی بما کردند و گفتند:
«امروز شکاری بچنگ آورده‌ایم. حیوانک مثل پرنده
ظریف و مثل خرگوش وحشت‌زده است.

«اورا در خانه لیده در قفس خواهیم کرد و بدو
شیر و برگ درخت خواهیم داد؛ و چون ماده است بی‌شک
عمر زیاد خواهد کرد».

این بگفتند و شتابان از برما گنشتند، ولی ما
همچنان خاموش ماندیم. من روی سنگی نشستم و او کنار
من روی شنها آرمید. آنگاه هردو نظر بدریا دوختیم و
مدتی دراز بدان نگریستیم.

رهنمایی

سلام بیلی‌تیس ، وسلام بر تو ، مناسیدیکا .

سلام بر تو نیز . خوش آمدی . بنشین . شوهرت

چطور است ؟

حالش خوب است . زیاده از آنچه باید خوب

است ، اما مبادا از آمدن من بدینجا چیزی باو بگوئید !
اگر بداند پیش شما آمده‌ام را خواهد کشت .

ترس . هیچ از این بابت بدو نخواهیم گفت .

اوه ! چه اطاق زیبائی دارید ؟ لابد اینهم بستر

شماست ؟ ببخشید . من خیلی فضول هستم .

اما نگفتنی برای چه آمده‌ای ؟

آمده‌ام «چیزی» از شما قرض بگیرم .

چه چیز ؟

آخر خجالت میکشم اسمش را بیاورم .

میدانم . اما ما این «چیز» را نداریم .

راستی ؟

آری ! خودت میدانی که مناسیدیکا هنوز

دوشیزه است .

پس بگوئید از کجا باید بخرم ؟

«دراکسون» خراز سرگنرما همه اندازه‌اش

را دارد .

قیمتش چند است ؟

دو درهم .

گران است . اما عیوبی ندارد . خداحافظ .

کنار آتش

چه زمستان سختی است ! بجز بستر ما همه جا
یخزده . برخیز و همراه من بیا تا کنار بخاری رویم ، زیرا
لحظه‌ای پیش با خردمندی‌های چوب و برگ‌های خشک در آن
آتشی مطبوع افروخته‌ام .

بیا تا کنار آتش نشینیم و سراپایی بر هنر خود را
به شعله‌های آن عرضه داریم . باهم در یک ظرف شیر بنوشیم
و نان و عسل بخوریم .

بیین شعله آتش چه نشاط بخش است ؟ ولی مثل
اینست که زیاد نزدیک آن نشسته‌ای ، زیرا پوست تن
گلگون شده ؛ بیا تا بر هرجای آن که از گرمی آتش
سوخته بوسه‌ای بگذارم .

هم اکنون میله آهن را در آتش گرم خواهم نهاد
و با آن گیسوانت را چین خواهم داد .

وقتی هم که نغال خاموش شد نام ترا با آن
بر دیوار خواهم نوشت .

فرمان

هر چه میخواهی ، بگو . اگر لازم باشد گوهرهایم
را خواهم فروخت و کنیز کی خواهم خرید تا همیشه
آماده فریحانت باشد .

اگر شیر گوسفندان مرا دوست نداری ، برایت
چون کودکان شیر خوار دایه خواهم گرفت واز او خواهم
خواست که هر بامدادان از پستانهای پر شیرش سیرابت
کند .

اگر تخت ما زیله نرم نیست ، همه بالشهای جهان
را برایت فراهم خواهم کرد و جمله روپوشهای ابریشمین
را بدینجا خواهم آورد . تمام بسترهای پر قورا نیز یکجا
از فروشندهان « آماتوتنتی » خواهم خرید .

همه را برایت خواهم خرید ، بشرط آنکه جز من
کسی را دوست نداشته باشی . چنانکه اگر در خانه من روی
زمین سخت بخسبی زمین در نظرت از بستر گرم یک بیگانه
نرهتر آید .

دیدگان

چشمان درشت محبوبه من : هنگامی که برق عشق
در شما میدرخشد و موج اشک شمارا فرا میگیرد ، چقدر
زیبائیه !

ولی وای از آنوقت که در رهگنری بسوی زنی
دیگر بنگرید ، یا به رؤیائی فرو روید که در آن یادی
از من نباشد !

در آن صورت بی اختیار رنگ از رخم میرود و
دستم می لرزد و غمی فراوان دلمرا فرا میگیرد ، و گونی
روح از تنم رخت بر میبنند .

چشمان درشت مناسیدیکا ، بسوی کس دیگر

منگرید ، و گرنه شمارا با سوزن سوراخ خواهم کرد و
جهان را برشما تاریک خواهم ساخت .

آرامش

برای من زندگی و دنیا و مردمان همه هیچند ،
زیرا جز آنچه مال او است چیزی از جهان نمیخواهم .
بین ، ای رهگنر ، هرچه را که یادگار او نیست یکسره
بتو میبخشم .

چقدر بخود رنج میدهم تا گیسوانمرا بیارایم و
عطرهای گرانبها زنم و جامدهای دلپذیر برتن کنم تا در
نظرش زیبا جلوه کنم .

ولی اینهمه چیزی نیست . اگر هم میبایست برای
حاطر او روز و شب آسیا بگردانم و پارو زنم و سینه زمین
را بشکافم ، لحظهای در این راه درنگ نمیکرم .

تنها ، ای خدایان ، کاری کنید که او خود بدین
عشق سوزان من پی نبرد ؟ زیرا آن روز که بداند دل من
براستی در گرو او است ، در پی دلداری دیگر خواهد
رفت .

خاموشی

همه روز سبک سرانه خندهید و اندکی نیز مرا

ریشخند کرد . حتی چند بار در برابر زنان بیگانه از فرمان من سر باز زد .

وقتیکه بخانه باز آمدیم ، چنان وانمود که نمیخواهم با او سخنی بگویم ، و چون بگردنم آویخت و پرسید : « از من خشمگین شده‌ای ؟ » گفتم :

« تو دیگر آن دخترک پیشین نیستی . دیگر صفائ روزهای نخستین را نداری ، مناسیدیکا ، من دیگر تورا نمی‌شناسم » .

آن موقع پاسخی به من نداد ، ولی اندکی بعد خودرا با همه گوهرهایی که بدو بخشیده بودم آراست و همان جامه زردی را که در نخستین روز دیدارمان بر تن داشت بیر کرد و در کنار نشست .

تهر

« — کجابودی ؟ پیش گلفروش بودم ؛ دستهای گل زنبق خریدم و برایت آوردم . — اینهمه وقت ماندی تا چهار شاخه گل بخری ؟

— آخر زن گلفروش نگاهم داشت .

« چرا رنگ از رویت پریده ؟ — شاید از خستگی راه است — لابد آشتفتگی گیسویت نیز نشان خستگی است ؟ نه ، از باد تندی است که ناگهان وزید وزلفان مرا پریشان کرد .

« — کمر بند تورا هم گشوده‌اند ، خودم وقت

رفتنت برآن گره زدم و آن گره سستتر از این بود . . راست است . آنقدر سست بود که از هم گستت و غلامی که هیگذشت دوباره آنرا گره زد .

« — این لکه که بر جامداری چیست ؟ — شبنمی است که از گلبرگها چکیده است — مناسیدیکا ، گلهای زنبقی که آورده‌ای از همه گلهای میتیلن زیادتر است . — لازم نیست بگوئی ، خودم میدانم » .

اسطار

خورشید همه شب در دیار رفتگان بسر برده و من همچنان در انتظار او دیده بدر دارم . از بس در بستر بیدار نشسته‌ام نور در دیدگانم نمانده‌است . شمع نیز با من شب زنده‌داری کرد ولی تزدیک سحر گاهان مرد .

نه ! دیگر نخواهد آمد ، زیرا آخرین اختر شب خاموش شده است . میدانم که دیگر نخواهد آمد . حتی نام آنکس را هم که رقیب من است میدانم . با اینهمه نمیتوانم دیده از در بر گیرم ، زیرا هنوز در انتظار اویم .

جز آمدنش هیچ نمیخواهم . اگر هم گیسوانش باشد غیر پریشان شده باشد ، اگر هم جامه‌اش پرچین و گل‌آلوده باشد ، اگر هم زبانش خشک و پیرامون چشمانش سیاه باشد ، باز میخواهم بیاید .

همینکه در را بگشایم راز دل بد و خواهم گفت ... اما ، چه می‌بینم ؟ خود اوست که آمدماست : پیراهن او ،

گیسوان او ، تن فرم او ...
چکنم اگر دیوانهوار اورا نبوسم و سیل اشک از
دو دیده نریزم ؟

نهانی

دیگر برای که لبانم را گلگون کنم ؟ برای که
ناخنها یمرا صیقل دهم ؟ برای که گیسوانم را با عطر
بیالایم ؟

حالا که دیگر او نیست تا دست بر سینه نرم من
کشد ، برای چه سینه را با روغنها خوشبو نرمتر کنم ؟
برای چه بازویانم را با شیر بشویم ، هنکه دیگر امید آن
ندارم که اورا میان این دو بازو بفشارم ؟
اوه ! از این پس چگونه بخوابم ؟ چگونه
راحت کنم ؟ دیشب تا صبح دست آزمند من در بستر
سراغ دست گرم اورا گرفت و چیزی نیافت .
دیگر جرأت بازگشتن ندارم ، زیرا یقین دارم
که خانه را خالی خواهم یافت . دیگر از باز کردن در
میترسم : حتی از گشون دو چشم نیز بیم دارم .

نامه

ممکن نیست ؛ ممکن نیست چنین چیزی راست
باشد . بیین : پیش رویت بزرانو می‌افتم ، تو را بدین

اشک‌های سوزان ، به سیل سرشکی که برین نامه ریخته‌ام
سوگند میدهم که مرا چنین رها مکنی .

نمیدانی برای من چه دشوار است که پس از امید
به بازیافتن تو بار دیگر بترک دیدارت تن دردهم . مگر
خبر نداری که یاد عشق گذشته چقدر گرامی است ؟

گوش کن : یکبار دیگر ، فقط یکبار بدیدار من
رضا ده . فردا هنگام غروب در برابر خانه‌ات منتظر تو
خواهم بود . اگر هم میخواهی پس فردا بیا . من هردو
روز بجستجویت خواهم آمد . این دیدار آخرین را از
من دریغ مکن .

شاید این واپسین برخورد ما باشد . ولی من
بهمین یکی باندازه جان خود دلبسته‌ام . از تو این دیدار
را میخواهم . تقاضا میکنم ، فریاد میزنم . فکر کن که
بقیه زندگانی من درگرو این پاسخ تست .

جانشین

« گرینو » ، ای دختر خون‌گرم و سیری‌ناپذیر ،
یادت هست که چقدر بعشق ما حسادت ورزیدی ؟ چقدر
دسته‌گل بر در خانه ما آویختی ؟ چقدر در رهگذر بانتظار
دیدار ما ماندی و در کوی و بربن دورادور بدبیال ما
آمدی ؟

آخر با آرزویت رسیدی ، زیرا اکنون سربر بالشی
نهادهای که هنوز از بوی گیسوان او عطرآگین است .

درست مثل او خفته‌ای، ولی اندام تو از او درشت‌تر است؛
اصل‌سرآپای تو غیراز او است.

بیین، آخر تسلیم تو شدم. آری؛ این منم،
همان بیلیتیسم که چنین خواهانش بودی. حالا دیگر
هر طور بخواهی با من بازی کن و مرا نوازش ده، زیرا
سرآپایم در اختیار تست!

ولی گیرینو، دل مرا از من مخواه. اگر هم
اشکهای مرا سوزان بینی دلگیر مشو؛ آنها را با زلفان
خود خشک کن و مرا تنگتر دربر گیر، شاید در آغوش
تو لختی غم دل فراموش کنم.

کوشش

دیگر خمیازه و خستگی بس است. مگر عشق را
رفع خستگی پنداشته‌ای؟ گیرینو. تازه اول کار است.
فراموش مکن که عشق سرگرمی ساده‌ای نیست، کاریست
که کوشش فراوان میخواهد.

بیدار شو، زیرا عشاقد نمیخوابند! برای من
چه اهمیت دارد که مژگان تو از فرط خستگی برهم افتند
و زانوات از تاب بروند؟.. من فقط میدانم که هنوز آن
جوششی که در رگهایم هست فرونشسته است.

میگوئی: ما پیش از تاریکی شامگاهان بیستر
رفته‌ایم و اکنون صبح کاذب سر بر زده است. بفرض

چنین باشد، این ملت کم چه دردی دوا میتواند کرد؟
از هم‌اکنون بدان که من تا شامگاه آینده دیده برهم
خواهم نهاد.

نه! من نمیخوابم؛ تو نیز نباید بخوابی.
نمیدانی هوس صبحگاهان چه طعم وحشی و تلخی دارد.
گیرینو، قدر هوشهای بامدادی را بدان، زیرا بوسه‌های
صبح دشوارترین ولی دلپذیرترین بوسه‌هاست.

پاره‌وهروزه

گمان میر که راستی دوست داشتم. نه! تنها
روزی چند از تو بهره بردم؛ همچنانکه انجیر رسیده
را بر دهان میگذارند و آب زلال را می‌نوشند من نیز از
شهد نوازش تو برخوردار شدم، و همچنانکه کمربندي
را بر کمر می‌بندند، من نیز بازویان تورا گردسینه خویش
حلقه کردم.

از تو خوش آمد، برای اینکه گیسوان کوتاه
و اندام لاغر و طبع آتشین داشتی. چون خوب از چاه
آب می‌کشیدی و بچالاکی میوه از درخت می‌چیدی، از
تو بیشتر راضی شدم.

ولی فراموش مکن که حتی نامت را نیز بیاد
خویش نسپردم، زیرا هر بار که تورا در برابر گرفتم تنها یاد
دلدار را در آغوش فشدم.

از من گله مکن. چکنم اگر همیشه یک خاطره
سوژنده میان ما حایل بود و هرگز از برما کثار نرفت؟
چکنم اگر هنگام در بر گرفتن تو پیوسته دلم بیاد
« مناسیدیکا » بود؟

پیغمبار و گیمر

« پیرزن، از من چه میخواهی؟ - میخواهم
آرامت کنم. - چه رنج بی حاصلی! - بیلیتیس، بمن
گفته‌اند که از هنگام جدائی محبوبه هر دم بدامان
دلداری تازه پناه میبری تا غم دل را فراموش کنی. اگر
چنین است من نیز آمده‌ام تا عشقی تازه بتو ارمغان دهم.

« بگو. - کنیزک زیبائیست که از « سارد »
آمده است و بیگمان در روی زمین ماقنند ندارد. سینه‌اش
بر جسته و گیسوانش بلند و صداش خوش‌آهنگ است.

- چند سال دارد؟ - شاترده سال. - بلند است
یا کوتاه؟ - بلند است. اینجا هیچکس را بجز « سافو »
که سخت دلداده او است نمیشناسد. سافو میخواست او
را از من بیست « مین » بخرد، ولی اگر تو او را کرایه
کنی مال تو خواهد بود. - آخر بچه نرد من خواهد

خورد؟ حالا بیست شب و روز است که میکوشم تا بیوفای رفته را از یاد ببرم و نمیتوانم ... با اینهمه ، باشد ! این یکی را هم در خانه خود خواهم پذیرفت . ولی پیش از آنکه بدست منش سپاری ، بدین طفلك بگوی که اگر نیمه شب در آغوشش گریستم هر اسان نشود .

حاطره جانوز

روز و شب بیاد مناسیدیکا هستم . بیاد آن هستم که چگونه انگشتان ظریفش را در خرم گیسوان فرو میبرد و آن را پریشان می کرد .

بیاد شبی هستم که تا بامدادان سر بر سینه من نهاد و چنان تنگ در آغوشم خفت که همه شب دیده برهم تنهادم و بچهره زیبای او نگریستم .

بیاد آن هستم که هر بامداد جام شیرین را بر لب میبرد و با نگاهی خندان بمن مینگریست . زلفان سیاهش را حلقه میزد و دو چشمان درشت خودرا در آئینه میدید و روغنی را که بر لبان نهاده بود با سر انگشت صاف می کرد .

اما اگر روز و شب رنج می برم و می نالم ، بیشتر از اینجهت است که خوب میدانم چگونه او اکنون در آغوش دلداری دگر از خود بیخود میشود . میدانم که چه از او میستاند و چه در عوض بدو میدهد .

پر عروسک مومن

ای عروسک مومن ، ای بازیچه عزیزی که او
بچه خویش مینامید ، می‌بینی که حالا او ترا نیز مثل
من ترک گفته و فراموش کرده است .

بوسه‌های لبان او رنگ گونه‌های کوچک ترا
برده است . انگشت دست چپ تو که او از شکستگیش
آنهمه گریست بدست او شکسته است . این جامه لطیف را
که بر تن تست بادست او دوخته شده است .

همیشه میگفت که تو خواندن را پیش او
آموخته‌ای ، و چون شب میشد ، جامه‌اش را میگشود و
پستان بر دهانت میگذاشت ، تا بقول خودش از گرسنگی
گریه نکنی .

ای عروسک ، اگر من خیال بازدیدن اوراداشتم ،
ترا بعنوان عزیزترین هدیه خویش به آفروزیته ارمغان
میکردم . اما حالا چنین خیالی ندارم ، زیرا دلم می‌خواهد
فکر کنم که او برای همیشه مرده است .

سرود مرگ

مردم میتیلن ، سرود مرگ بخوانید . زمین
چون جامه عزا سیاه است و درختان پژمرده مانند گیسوان
بریده بخویش می‌لرزند .

چه ماه غم‌انگیزی است ! بر گهای زرد از باد
خرانی بزمین ریخته و همه جا را چون برف فرو
پوشیده‌اند . آفتاب نیمرنگ از خلال شاخه‌های درختان ،
اندوهناک بزمین مینگرد . هم‌جا غرق خاموشی است .

امروز « پیتاکوس » سالخورده را بخاک‌سپر دند.
سیاری دیگر نیز درین مدت یکلایک راه گور را در پیش
گرفتند و آنکس هم که زنده است و روزی دلدار من بود
اکنون در نظرم مرده‌ای بیش نیست .

این دهمین خزانی است که در این سرزمین
گذرانده‌ام . دیگر وقت آنست که این دیار آرزوهای
از دست رفته را ترک گویم . مردم می‌تیلن ، با من سرود
مرگ بخوانید ، زیرا دل من چون جامه سوگواران
سیاه است .



كتاب نوم

جزء عشق

مادر آسمان

ای الله آسمان که مادر همه‌چیز هستی ، پیش
از همه پدید آمدگانی وزندگانی را تنها بخودت مدیونی ،
ای پدیدآرنده همه‌چیز ، که هم دوشیزه و هم
مادری ، هم پاکدامنی و هم هوسباز ، هم مهربان و هم
آتشینی ، هم از تاریکی شب نشان داری و هم از زیبائی
روز ، وهم از دریای پرموجی که زاده آنی ،
تو که درنهان عشق ولطف میراکنی ، همه را
بهم میپیوندی و بمهر هم وامیداری ، تو که با هیجان
هوس ددها و دامها را از پی هم میدوانی و مردم جهانرا

بسوی یکدیگر میخوانی،
ای الله آسمان، سخن مرا بشنو، مرا در
نگهبانی خویش کیر، مرا در خود محو کن ...

سر و شب

سايۀ سیاه درختان چون صخره‌های کوهستان
بی حرکت است، ستارگان در آسمان تیره میدرخشند و
نسیمی گرم، چون دم محبوب، گونه‌های مرا نوازش
میدهد.

ای شب که خدایانرا در دامان خود پدیدآورده‌ای،
چه زیبائی! با چه لطفی بر لبان من بوسه میزنی! چه
دست نوازشی بر گیسوان من میکشی!

گوئی بهار در دل من پدید آمده و گلهای
بهاری همه در کشتزار روح من سر بر زده‌اند. گوئی
نسیم سحر گاهان دم گرم من و عطر جنگل‌ها هوس‌های
آتشین من است، و اختران فروزان نیز در آسمان دیده
من مکان دارند.

راستی زمزمه دریا یا خاموشی شب، کدامیک
انعکاس صدای تو اند؟ من آهنگ ترا خوب نمی‌فهمم،
ولی بشنیدن آن بی اختیار اشک میریزم، زیرا میدانم که
در دل تو نیز چه می‌گذرد.

پریان عشق طلب

در میان جنگل‌هائی که بر امواج ساحل سایه افکنده‌اند، پریان آتشین خوی عشق طلب را دیدم که دیوانه‌وار در پایکوبی بودند. « ماسخاله » بر هنره‌ستان، مستانه فریاد می‌کشید و « فالوس » چوینی را که برست داشت تکان میداد.

همه تاجهای گل بر سر داشتند، و با هیجان هوس، بهرسو میدویدند و فریاد می‌کشیدند و جست و خیز می‌کردند. باد دریا گیسوان سرخ فام هلیکومیس را پریشان کرده بود و آنها را چون شعله‌ای سوزان که بر بالای مشعلی از موم سپید در لرزش باشد، پیچ و قاب میداد.

« دیونیزوس » ای خدای مستی، همه‌این پریان آتشین طبع آشته گیسو با ساقهای چالاک و پستانهای برجسته و گونه‌های عرق کرده خویش، کف برلب از تو تمنای هم آغوشی داشتند. زیرا جملگی سرمست از هوسي بودند که تو در رگهایشان دوانده بودی!

دریایی قبرس

کنار دریایی قبرس خفته بودم. دریا چون بنفسه زاری سیاه و کهکشان چون شیری که از پستان مادر

آسمان روان باشد سپید بود.

پیرامون من ، میان گلبرگهای فرو ریخته پریان
خفته بودند و هنگامیکه نسیم میوزید شاخه‌های علفها با
گیسوان پریشانشان درمی‌آمیخت.

روزگاری در دل همین امواج ، در کنار همین
کرانه ، زهره بالندام سیمین خود ازدل دریا بدرآمد ...
بدین فکر ناگهان چهره خود را با دو دست
پوشیدم ، زیرا چنین پنداشتم که از میان امواج هزاران
لب کوچک بوسة هوس آمیز خودرا بمن عرضه کرده‌اند.

رأه

در درون معبدی اسرارآمیز که مردانرا بدان
راهی نیست ما دختران زهره بزمی بافتخار « آستانته » ،
ما درآسمان ، الهه شب ، سرچشمۀ هستی ، آراستیم .
من از راز این بزم نکته‌ای چند خواهم گفت ،
اما فقط آنچه را خواهم گفت که اجازه گفتنش را دارم .
پیرامون « فالوس » مقدس ، صد و بیست زن
فریادزنان پایکوبی پرداختند . آنهاییکه از دیرگاه در
خدمت « آستانته » بودند جامۀ مردان بر تن داشتند و
آنها که تازه درین حلقه آمده بودند پیراهن چاکدار زنانه
پوشیله بودند .

بخار عطرها و دود مشعلها در هوا موج میزد .
ناگهان ما همه پیرامون فالوس مقدس حلقه زدیم و از
پشت برزمین خفتیم تا مراسم نیایش زهره را انجام دهیم .

آنگاه رئیسهٔ معبد فالوس ارغوانی را در درون سه‌گوشة مقدس زهره فرو برد. ازین لحظه راز پنهان آغاز شد، امامن بیش ازین چیزی نمیتوانم گفت.

کاهنه‌های آستارته

کاهنه‌های آستارته هر شامگاهان، هنگامی که ماه سر بر میزند، به بستر عشق میروند، و چون این آئین را با نجام رسانند، در درون حوضی بزرگ که کناره‌های سیمین دارد به آب‌تنی میپردازند تا خستگی از تن بدر کنند.

با انگشتان لطیف خود گیسوان خویش را شانه میزنند، و دستهای گلگونشان در میان حلقه‌های زلفان سیاه، بشکل شاخمه‌ای مرجانی در دریائی مواج و تیره در میآید.

اینان هر گز موی از تن نمیزدایند، تا همواره جایگاه سه‌گوشة عشق در زمینه اندام مرمرینشان نمودار باشد. در عوض موهایشان را رنگ میکنند و عطر بسیار بر تن میزنند.

کاهنه‌های آستارته، هر شامگاهان، هنگامی که ماه غروب میکند، دوباره به بستر عشق میروند، و چون این آئین را با نجام رسانند، خسته اما راضی، بر روی فرش‌های تالاری که در آن پیوسته مشعلی زرین نورافشانی میکند، در گوش و کنار بخواب میروند.

عشق فروشان مصری

همراه « پلانگو » بکوی روسپیان مصری در بخش قدیمی شهر رفتیم . هر یک ازین زنان بر روی سفره‌ای زرد رنگ نشسته ، و ظرفی چند از سفال و مس در کنار خود نهاده‌اند .

اطاق آنها خاموش و نیمه تاریک است و چندان آهک و گچ بر دیوارها زده‌اند که دیگر گوشمهای اطاق هویدا نیست . همه این زنان دست بزرگانو دارند و بی حرکت بر جای نشته‌اند . هر وقت یکدیگر را بیینند زیر لب می‌گویند « خوشبخت باشی » ، و چون کسی ازیشان سپاسگزاری کند ، پاسخ میدهند « هرچه دارم از لطف تو دارم » .

همه این روسپیان زبان یونانی را خوب می‌فهمند ، اما مخصوصاً بدین زبان سخن نمی‌گویند تا بتوانند ما را بزبان خود مسخره کنند . اما ما نیز میان صحبت ناگهان بجای زبان یونانی با زبان « لیدی » حرف میزیم و ایشانرا نگران و ناراحت می‌کنیم .

آواز زندگانی من

برای چه بیاد عاشق بزرگ گنشته سرایندگی کنم ؟ حالا که دیگر هیچکدام زنده نیستند چرا در فکر

آنان باشم؟ من خود آنقدر مشغول خویشم که فرصتی برای یاد کردن از دیگران ندارم. آخر مگر نه خود یکی از عشاق نامدارم؟

پاسیفائه، دل تو همواره پر از عشق و هوس بود، ولی من ترا فراموش خواهم کرد. تو را نیز سینینس، و ترا، بیلیتیس، حتی ترا، ای هلنۀ زیبا که خدایانت میان جمله آلهه برگزیدند و ستودند از یاد خواهم برد و دیگر بخاطر هیچیک نغمه‌سرائی نخواهم کرد.

اگر دیگران رنج عشق برداشتند، چرا من دل خویش افسرده کنم؟ من میخواهم جز عشق دلخوش نباشم. زیرا خود از جمله عشاق جهان عاشق پیشه‌ترم. من تنها آواز زندگی خود را میخوانم، نه آواز عشق آنهائی را که روی از جهان بر تافته‌اند.

ای اندام سیمین من، همچنان بهیجانهای عشق و هوس وفادار بمان. همچنان دم غنیمت شمار ویاد فردا مکن. بگذار درآندم که مرگ بسراج تو آید ترا از هیچیک از لذات جهان محروم نیابد.

عطر

برای آنکه دلهای مردان را بدام افکنم، سراپای خوش را عطر آگین خواهم کرد. دو پای زیبایم را در حوض نقره خواهم شست و با گلاب تارسوس و عبیر مصر خواهم آلود.

بر بازو انم نعناع تازه خواهم فشد و مژگان
بلنید را با سرمه نرم جزیره « کیوس » سیاه تر خواهم
کرد . کنیزک ، تو نیز گیسوان مرا پریشان کن و با دود
کندر بیالای .

حالا آن روغن گرانبها را که از کوهساران
قبرس آمده میان دوپستانم بریز و گونه های مردی با عطر
کل های سرخ فاسلیس معطر کن .

حالا آن عطر آخرین را نیز که پایداری را از
دل مردان بیرون میبرد بمن ده ، زیرا برای زنانی چون
من دانستن آئین دلبری از شناختن قوانین کشور مهمتر
است .

گفتگو

« - سلام . - سلام بر تو نیز . - خیلی شتاب
داری . - شاید کمتر از آنچه می پنداری - چه زیبائی ! -
شاید بیشتر از آنچه می پنداری !

« - نامت را بمن خواهی گفت ؟ - توقع داری
بدین زودی بگوییم ؟ - امشب کسی میهمان تست ؟ - هر که
مرا دوست بدارد میهمان من است . - ولی تو چگونه
دوستش خواهی داشت ؟ - هر طور که او بخواهد .

« - بیا با هم شام بخوریم . - حرفی ندارم ، اما
بمن چه خواهی داد ؟ - اینرا . - پنج درهم ؟ اینکه مال
کنیزک منست ، برای خودم چقدر ؟ - خودت بگو -
صد درهم .

« - خانهات کجاست ؟ - همان خانه آبی رنگ
که میبینی - کی بدنبالت بفرستم ؟ - اگر بخواهی
هم اکنون . - بسیار خوب ؛ بیا برویم . - پس راه را
بمن نشان ده . »

جامه چاک خورده

« - اوه ! کدام بی ادب پا روی جامه من نهاده
است ؟ - کسی که دلداده تست .
- چه آدم احمقی است ! - اگر ناشیگری کردم
مرا ببخش ، آخر محو سراپایت بودم .
« - مگر نمیبینی که جامه زرد مرا از پشت چاک
داده ای ؟ اگر چنین در کوچمهها بروم ، مردم مرا عشق
فروشی از نوع خاص خواهند شمرد .
« - چرا لختی نمیایستی ؟ - عجب ! هنوز هم
جرئت آن داری که با من سخن گوئی ؟ - آخر نمیخواهم
چنین خشمگین از کنارم بروی . حرffi نمیزند ؟ آه !
پس من نیز دیگر یارای سخن گفتن ندارم .
« - باید زودتر بخانه روم تا جامه نو بپوشم . -
احازه میدهی همراهت بیایم ؟ اول بگو پدرت کیست ؟ -
نیکیاس ، بازرگان توانگر قبرس - اوه ! چه چشمان
زیبائی داری ! همراه من بیا ، تورا از چاکدادن جامه ام
بخشیدم » .

گوهر

تاجی از زر ناب بر پیشانی سیمگون دارم و
پنج زنجیر طلا با حلقه‌های پهن از گیسو فروآویخته‌ام .
بر بازوan سپیدم که خدایان بنرمیشان رشک
میبرند سیزده حلقه سیمین آویخته دارم که همه سنگینند
تا من بهنگام ضرورت آنها را بجای سلاح بکار برم .
همین چند روز پیش بود که یکی از دشمنانم طعم
ضربتشانرا چشید .

مثل اینست که سراپایمرا از زر پوشیده‌اند ،
حتی دو پستانم در زیر طلا پنهان شده . خیال نمیکنم
مجسمه‌های خدایان نیز باندازه من با زر ناب آراسته
باشند .

میان اینهمه زر ، یک کمربند پهن سیمین بر
کمر دارم که روی آن با خطی زیبا این شعر نوشته
شده : « همیشه دوست خواهم داشت ، بشرط آنکه اجازه
دهی که روزی سه‌بار فریبت دهم » .

نیمه شب

هر زمان ، که مردی پای به‌اطاقم گذارد ، هر که
باشد (مگر فرقی هم دارد ؟) به کنیز کم میگویم :
« اوه ! بیبن چه مرد زیبائیست ! »

او را به آدونیس ، به آرس ، به هر کول تشبیه میکنم ، و اگر گیسوانش از سالخوردگی سپید شده باشد شبیه رب النوع دریایش میخوانم و از جوانان که جمله سبکسر و ناپاخته‌اند بهزشتی نام میبرم .

آنگاه میگویم : « اگر فردا روز پرداخت حساب گل فروش یا گوهری نبود ، آرزو داشتم که از تو سیم وزر نطلبم و تنها کنیز باوفای تو باشم . » سپس وقتیکه باز وانش را به گرد شانه‌هایم حلقه کند ، بی اختیار دیده برهم مینهم و خیال میکنم که آن ملاح جوانی که دلم میخواهد مرا درآغوش گرفته است .

آئینه‌آب

گفتم : « ای آب شفاف ، ای آئینه دلپذیر ، بگو : آیا من زیبا هستم ؟ »

جواب داد : « آری ، بیلیتیس ، بسیار زیبائی . گیسوان انبوه تو که جابجا با گل و گوهر آراسته شده ، همچون چهره فریبا و مژگان نیم خفته و ساقه‌ای هوس‌انگیز همه دل میبرند و جان میبخشند . پیداست که در سراپایت گوشها یکه نگاهی مشتاق بدان نگریسته و دستی نوازشگر بدان نرسیده باشد نمیتوان یافت » .

باز گفتم : « ای آب زلال ، اکنونکه زیبایم مرا درآغوش خویش کیر ، زیرا بسیار خسته هستم . مرا در خود فرو بر تا اثر آرایش را از گونه و عرق را از اندامم بزدائلی و خاطره خستگی دوشین را ازیادم بیری » .

هومن

شبانگاه ما را روی بستری از گلهای سرخ ، در ایوان سفید نهادند . دانه‌های عرق همچون قطرات اشک بسوی پستانها یمان سرازیر بود و هیجان هوس سراپایمان را می‌لرزانید . چهار کبوتر سفید بر فراز سرمان پرواز کردند و بالهای خود را که هر یک بعطری آلویه بود بر بدنها بر هنئ زنان نیمخفته افشدند . در خاموشی شب ، ناگهان عطر روحپرور زنبق مشامرا گرفت .

وقتیکه بیدار شدم سر خود را روی تن دختر جوانی یافتم . بوی پوست او چنان مستم کرد که بر تشن بوسه‌ای نهادم واو بی اختیار پاهای خویش را بهم فشد . آنگاه دوباره بخواب رفتم ، ولی ناگهان خواب دیدم که پرنده هوسهای نیمشب از دور بانگ میزد ، وازین بانگ بیدار شدم . با دیدگان نیم خفته بازوئی را که بر گردنم حلقه شده بود نگریستم و خیال کردم که شاخه گلی سربسوی ماه کرده است .

میهمانخانه

میهمانخانه‌چی . امشب ما چهار نفر میهمان تو هستیم ، زیرا باران زیاد راه شهر را پر از گل کرده ، وقت هم دیر است .

بما یک اطاق و دو تخت بدھ . سبدی انجیر و
اندکی پنیر و قدری هم شراب برایمان بیاور ، ولی پیش
از هر کار کفشهای مرا از پاییم بیرون کن و پاها میم را
 بشوی ، زیرا گل و خاک راه ناراحتمن کرده است .
 وقتیکه غذای ما تمام شد ، دو ظرف بزرگ آب
 به اطاقمان بیر و چراغ را پراز روغن کن و روپوشها را
 خوب تکان بدھ . مخصوصاً مراقب باش که تختخوابها
 محکم باشند تا از آنها صدائی بگوش همسایگان نرسد .
 فردا صبح هم بیدارمان مکن .

بندگان من

چهار خدمتکار دارم که شب و روز در خانه
 منند : دو تای آنها از آسیا آمده‌اند و پیوسته با اندام
 ورزیده خود در دو سوی در خانه من پاسداری میکنند .
 سومی از مردم جزیره سیسیل است و آشپزی مرا میکند .
 چهارمی کنیزک فریگی است که مأمور کارهای خانه و
 بستر منست .

دو خدمتکار آسیائی من مردانی زیبا هستند و
 هر کدام چوبدست بزرگی در دست دارند تا با آن عشق
 فقیر را از پیرامون خانه دور کنند . خدمتکار سیسیلی
 که بدوازده در همش خردیه‌ام آشپز زبردستی است .
 هیچکس نمیتواند چون او نان شیرین آمیخته با عسل و
 عطر شقايق تهیه کند .

کنیزک فریگی من مرا می‌شود و گیسوانم را
شانه می‌زند و تنم را بعطر می‌آلاید. صبحه‌ادر اطاق من
می‌خسبد و ماهی سه شب نیز بجای خانمش بیستر عشاق
میرود.

آب‌تمنی

کوچولو، مراقب در باش تا رهگنران داخل
خانه نشوند، زیرا من و شش دختر سیمین تن در حوض
به شناوری پرداخته‌ایم.

امروز ما تنها قصد شنا کردن و خنده‌یدن داریم
عشاق را همان بیرون در بگذار. من و یارانم ساعتی
شنا خواهیم کرد و سپس کنار آب خواهیم نشست و
بازی سرگرم خواهیم شد.

عشاق را بیرون در بگذار، زیرا گیسوان ما
آشفته و سینه‌هایمان نمناک و نوک انگشتانمان چین خورده
است. هیچ‌کدام بدین صورت پیش مردی نخواهیم رفت.

ولی، اگر کسی از در بدرور آید تا ما را
برهنه بیند، من از کرده پشیمانش خواهم کرد. هر چند
میان من و «آته» زیبا که نیروی خدائی داشت فرق
بسیار است، اما بیلیتیس نیز میتواند دیدگانی را که جز
بهنگام مقتضی بدو نظر افکنند کیفر دهد.

گلهای جاندار

ای دو پستان سیمین من که گلهای زنده باغ
وجود منید ، چه اندازه هیجان و هوس در خود نهفته
دارید ! چقدر عطر دلپذیر و گرمی مطبوع شما نوازشکر
و مست‌کننده است !

روزگاری مثل پستانهای مجسمه‌های مرمرین
سخت و بی‌جان بودید ، ولی امروز نرم و نیم‌آویخته‌اید
و جز در زیر انگشتان عشاقد بسته روزگار گنشته
در نمی‌آئید .

زیبائی شما مایه افتخار منست ، زیرا خواه شما
را در حلقه‌های زرنااب پیوشانم و خواه از بند آزادتان
کنم ، جمال شما خیره‌کننده دیدگان آزمند است .

ولی امشب آسوده باشید . اگر نستی برای
نوازش بسوی شما دراز شود ، آندست مال خود منست ،
زیرا کسی مهمان من نیست . امشب بیلیتیس خودش
بیلیتیس را مهمان کرده است .

میدزوریس

میدزوریس کوچولو ، اینطور گریه مکن . آخر
تو دوست من هستی . اگر بار دیگر این زنان ناسزایت
گویند من خود پاسخشان خواهم داد . بیا تا ترا در آغوش
گیرم و دیدگانت را خشک کنم .

میدانم که این زنها چندان گراف نمی‌گویند ،
زیرا مادرت ترا از هنگام کودکی چیزهایی آموخت که

جز جوانان از آن خبر ندارند ، ولی تو اکنون دختری
جوان هستی و هرچه کنی دلپذیر است .

دهان یکدختر پاترده ساله ، هرقدر هم آلوده
شود همیشه پاک است ، همچنانکه لبهای زنان رسیده اگر
هم هنوز طعم بوسه را نچشیده باشد آلوده است . این
راز را بدان که بزرگترین گناه ما زنان « پیر شدن »
است .

میدزوریس ، من از نگاه بی‌شرمانه تو ، از نام
هوس‌انگیز و صدای گرم و اندام لطیفت خوش می‌آید .
بخانه من بیا . در خانه با من کمک خواهی کرد و
وقتی هم که بیرون رویم ، رهگران بهردو نفرمان سلام
خواهند گفت .

پیروزی بیلی‌تیس

مرا سراپا بر هنره روی گردونه‌ای بشکل صدف
نشاندند و چون سرداری پیروز بر گرد شهر گرداندند .
همه شب غلامان بیدار مانده بودند تا ده هزار
گل سرخ بر روی گردونه پر کنند و برای من بستری
نرم از گلبرگهای معطر فراهم آرند .

من دست بر پشت سر نهاده و روی بستر گل
خفته بودم . پوشش من تنها گیسوان پریشانم بود که گاه
با گلبرگهای تازه درمی‌آمیخت .
دوازده کودک زیبا با بالهای سپید چون

فرشتگانیکه بدنیال موکب الهه عشق روان باشند در خدمت من بودند . تنی چند از ایشان چتری برسم گرفته بودند و دیگران بر تنم عطر می افشارندند یا در کنارم کندر دود میکرندند .

پیرامون من همهجا زمزمه پرستایش مردم بلند بود و گوئی دم گرم هوس از همسو بر اندام بر هنام می وزید .

خدامی جنگل

ای پریاپوس مقدس ، ای خداوند جنگل ، بی جهت نیست که چهره تو را که نگاهبان درختانی ، بر سنگ مرمرین گرما به خانه خود نقش زدهام .
گمان مبر که ما تو را بدینجا خوانده ایم تا دوشیز کی خویش را ارمغانت کنیم ، زیرا هیچکس چیزیرا که دیگر ندارد ارمغان نمیتواند کرد .
اصلا خیال نمی کنم امروزه در سراسر کشور ما کسی توانائی چنین ارمغانی داشته باشد .

نه ! اگر ما را بسوی تو که پیش ازین نگاهبان درختان سرسبز و گل های معطر و میوه های رسیده بودی آورده ایم ، برای اینست که امروز گیسوان پریشان و لب های پرهوس و دیدگان نیلوفری ما را پاسداری کنی و بما عاشقی ارمغان دهی که همچون خود تو نیرومند و زیبا باشند .

رقصه

میرینیدیون ، ای رقصه زیبا ، وقتی که
قاشقکهای خوش‌آهنگتر را به انگشت می‌کنی و جامه از
تن بر می‌گیری و اندام بر هنئ خویش را به پیچ و تاب
در می‌آوری ، با بازویان بر افراشته و تهیگاه مواج و
پستانهای گلگون خویش چه هوسهای سوزان در دلها
بر می‌انگیزی !

هنگام پایکوبی ، پائی را بجلو پای دگر
می‌گذاری و رقصی موزون آغاز می‌کنی . اندام خود را
چون حریری پر موج به لرزش می‌آوری و آنقدر دست
نوازش بر پوست لطیف است می‌کشی ، تا شعله هوسی در دیدگان
نیم خفته خودت موج بزند .

آنگاه ناگهان قاشقکهای خویش را بصد
در می‌آوری ، و اندام نیم بر هنرات را پیچ و تاب میدهی و
با پایکوبی با ساقهای سپید و حرکات موزون دستانت همه
هوسهای خفته را بیدار می‌کنی .

وماهمه بدیدن تو ، چه در آن لحظه که لخند
زنان سر بر شانه مینهی و کمرگاه فرمت را می‌لرزانی ، و
چه در آن هنگام که بر زمین می‌خوابی و با آهنگ
حاطرات پنهان خودت لرزشی پر معنی باندام خویش
میدهی ، لحظه بلحظه با نگ ستایش بر میداریم .

دخترنی زن

ملیکسو ، ایدخترک زیبای نی زن که با ساقهای
بهم فشرده و تن پرپیچ و تاب و بازوان سپید خود دل
میبری ، چه قشنگ‌تری را بروی لبان شراب آلوهه خود
میلغزانی و در کنار بستری که در آن هنوز محبوب من
مرا درآغوش دارد نوای عاشقانه سرمیده .

راستی منکه تو را با چینین اندام زیبا اینطور
برهنه در برابر نگاه‌های آزمند عشاق خودم میگذارم ،
چه بی‌احتیاطی بزرگی میکنم ! اصلاً چرا من باید دختری
سیم پیکر را برای سرگرم کردن خود اجاره کرده باشم ؟
اما نه ، ای زیبای نی زن . میدانم که تو
دخترک نجیبی هستی . هرچند دیروز ، وقتیکه من از
دست عاشق یکشنبه خود خسته شده بودم ، تو آهنگت را
بهآسانی عوض کردی ، اما یقین دارم که محبوبت را بدین
آسانی عوض نخواهی کرد .

آخر من میدانم که هم‌اکنون در فکر چه هستی .
در فکر آن هستی که هرچه زودتر شب بپایان رسد و تو
که از دیدار ماجرای شبانه من بهوس آمده‌ای دست در
دست تنها محبوب خودت « پسیلوس » نهی و بسوی بستر
کوچک خویش بشتایی .

کمر بند گرم

« خیال می‌کنی که دیگر مرا دوست نداری . یک ماه است هر شب ساعات دراز بر سر سفره می‌گذرانی و گمان می‌بری که ممکنست طعم میوه و لذت شراب و شهد عسل ، شیرینی بوشهای مرا از یادت ببرد . راستی که دیوانه‌ای ! »

این بگفتم و کمر بند را از کمر گشودم و بر گرد سرش حلقه کردم . هنوز کمر بند از حرارت تن من گرم واژ عطر پوست بدنم معطر بود .

مدتی دراز دیده فرو بست و کمر بند گرم را بوئید . وقتیکه دیده گشود برق هوس در چشمها یاش میدرخشد . من این تمنای خاموش اورا خوب دریافتم ، ولی از راه حیله نرآمدم تا آتش هوشن را بیشتر دامن زنم .

گفتم : « نه ! امشب میهمانی دیگر دارم » ، و چون دست پیش آورد تا مرا بر جای نگاه دارد از نزدش گریختم و فریاد زدم : « ای شکم پرست میوه دوست ، باغ بیلیتیس یک میوه بیشتر ندارد ، اما میوه آن از همه میوه‌ها لذیذتر است » .

پیکت شو هر خوشبخت

چه خوشبختی که زنی چنین مهربان داری که
هر روز بطولیله سر کشی میکند و هر بامدادان بجای
اینکه از تو توقع عشق کند برای آب دادن بگوسفندان
از بستر بر میخیزد .

میدانم که تو چقدر ازین بابت شادمانی . بخود
میگوئی : « راستی زن نیست ، گنج است ، بگذار زنهای
دیگر تنها بفکر هوشهای خود باشند ، شب تا صبح بیدار
بمانند و روز تا شام در خواب بسربرند و هنگام بیداری
نیز ، پیش از آنکه شویشان بخانه نرآید ببستر بیگانگان
روند » .

آری ! زن تو از جمله این عیبها مبرا است ، ولی
میگویند بکره الاغ زیبای تو که لکه سیاهی میان دو چشم
دارد بسیار علاقمند است .

آنها ییکه همیشه پشت سر دیگران بد میگویند ،
عقیده دارند که او بیجهت ساعات دراز با کره الاغ تو
خلوت نمیکند ، ولی من این حرفها را باور نمیکنم ،
زیرا میدانم که اگر الاغ تو مورد مهر او است برای
اینست که شاید نگاه او نگاههای ترا بخاطرش میآورد .

گمراه

از من بشنو : عشق زنان زیباترین چیزیست که
در جهان میتوان یافت . تو نیز ، کلئون ، اگر واقعاً
معنی لذت و هوس را میفهمیدی ، چنین فکر میکردي .
افسوس که تو ناشیانه راه خطا درپیش گرفته‌ای .

حیف نیست که شباهی خودت را با پسران نو
رسیده بگذرانی و از یاد زنان زیبا غافل باشی ؟ آخر
نگاه کن که این پسران چه زشت و ناموزونند ! گیسوان
پرشکن ما را با موهای کوتاه آنان مقایسه کن و پستانهای
مرمرین ما را در کنار سینه‌های صاف و استخوانی آنان
بگذار . اندام لطیف ما را که گوئی برای عشق و هوس
ساخته شده با تن خشک و لاگر آنها بسنج و بگو که لبهای
کدامیک از ایندو می‌تواند بوسه‌هایی چنین دلپذیر بدهد
و بستاند !

کلئون ، تو بیمار هستی و فقط زنی زیبا و
آتشین میتواند این بیماری تو را درمان کند . همین
امشب بخانه « ساتیرا » دختر همسایه من برو . او اندام
خود را که رنگ گل سرخی را در نور آفتاب دارد
بهرسان که تو خواسته باشی در اختیارت خواهد گذاشت .

رازهای زنان

بیلیتیس ، میپرسی چرا من که دختری زیبایم عشق زنان را برگزیده‌ام . ولی کدام دختر نیزنی است که غیرازین کرده باشد ؟ آخر من دخترک فقیری بیش نیستم ، نه خانه‌ای دارم و نه بستری . ناچارم شب را در بستر هرزنی که خواستارم باشد بگذرانم و لطف او را با آنچه دارم تلافی کنم .

ما را از همانوقت که بسیار جوانیم سراپا بر همه برقص و امیدارند ، آنهم چه رقصی : رقص « دوازده هوس زهره » که هر دلی را به تپش میافکند ، درین رقص ما پیوسته سراپایی بر همه یکدیگر را مینگریم و آنچه را که در آن زیبا میبایم مشتاقانه نوازش میکنیم شبان دراز بخاطر خشنودی دیگران پایکوبی میکنیم ، اما هیجانی که سحر گاهان براغ ما میآید ساختگی نیست ، هیجانی واقعی است که ما را هنگام سپیده دم در پس درهای نیم‌بسته ، با آغوش هم میافکند .

چطور توقع داری که مردانرا با همهٔ خشوتشان دوست داشته باشیم ؟ همیشه مردان با ما معاملهٔ زنان هرجائی میکنند و هر وقت که آتش هوس خود را فرو نشانند ، ما را بحال خود میگذارند . اما تو زن هستی و میفهمی که من چه میگویم . میفهمی که باید با زنان چسان رفتار کرد و چگونه شب عشق را با او بصیح رسانید .

سفارش

— پیرزن، خوب گوش کن: سه روز دیگر
من مجلس بزمی دارم و باید میهمانان خود را تا با مدادان
سرگرم کنم. تو باید همه دخترانت را برای شب بزم
بمن اجاره دهی. چند دختر داری و هنر شان چیست؟

— هفت دختر دارم. سه تا از آنها در رقص
دستمال استادند. چهارمی بهتر از هر کس عشقبازی
کبوتران عاشق را تقلید می‌کند و کبوتران عاشق او دو
پستان گلگون ویند.

پنجمی با ترانه‌های عاشقانه جزیره‌رودس روح
حاضرین را بطری می‌افکند. دو تای دیگر که ساقه‌ای
گندمکون و بر هنله خود را با حلقه‌های گل ارغوانی
می‌آرایند درین نغمه‌سرائی با او همراهی می‌کنند.

— بسیار خوب بهمه آنها بگو که خود را خوب
 بشویند و سراپای خویش را با عطر فراوان بیالایند و
 اندکی پیش از وقت بمیهمانی بیایند. مخصوصاً سفارش
 کن که اگر میهمانان از آنها تقاضاهای دیگری هم داشتند،
 سرباز ترقند.

نمایش

در بزمی که دوپسر تازه جوان و جمعی از دختران
 روپی در خانه من آراستند، و در آن هوس همچون

جامهای باده بدست میگشت ، دامالیس پایکوبان برقص
پاسیفائه برخاست .

از کیتیون خواسته بود تا برای او «خارماتیدس»
دو نقاب گاو نر بسازد . خودش شاخهای بلند بر سر و
دمی پرپشم برپشت خویش داشت .

من و دیگر زنانی که بدعوت من بدانجا آمده
بودند ، گل و مشعل برداشت داشتیم و فریادزنان برگرد
خویش میچرخیدیم و دامالیس را با نوک گیسوان افشارنده
خود نوازش میکردیم .

خروش او و آوازهای ما و رقص کمرهایمان
تا پاسی از روز ادامه داشت . هنوز اطاق خالی از غوغای
دوشین گرم است . ومن بیاد بزم شبانه ، بزانوان گلنگ
خویش و به قدرهای شراب کیوس که اکنون در آنها
گلهای سرخ شناورند نگاه میکنم .

مشهد بار

هنگامیکه روشنائی سپیده دم با نور لرزان مشعلها
درآمیخت ، دخترک نی زنی را که اندامی چالاک و چهره‌ای
دلپذیر داشت و از سرما میلرزید ، به بزم میگساران خانه
خویش خواندم .

دخترک گیسوان کوتاه و پستانهای موزون و
مزگانی آبی داشت و تنها پوشش او کمربندی بود که آنرا
بانواری زرد و ساقه‌ای چند از گل زنبق آراسته بود .

هنرمندی او را بستائید ، زیرا او همانقدر که

خوشگل بود ، چیره دست بود . چنان با حلقه‌ها و دفها بازی میکرد که ما همه را شیفتۀ خود ساخته بود . در همه مدته‌یکه سرگرم شعبدۀ بازی بود همچون ملغخ بدینسو و آنسو جست و با اینهمه هیچ‌چیز را در اطاق نشکست .

گاه از سراپای خود با کمک دستها و پاها حلقه‌ای میساخت و گرداند اطاق میگشت . اما دلپذیرترین بازی او وقتی بود که دو پای بر هنهاش را میگشود و میکوشید تا از پشت سر خود را بزمین رساند و سپس خنده‌ای مستانه سردهد .

رقص گلکس

آتنیس رقاصه لیدیا سراپای خود را در پس هفت پرده نازک پنهان کرده بود . وقتیکه پرده زرد را گشود گیسوان سیاهش بر گرد سرافشانده شد و هنگامیکه پرده سرخ را برداشت لبان گلگونش عیان گردید .

سپس پرده سپید را برافکند و بازوان مرمرینش را بمیهمانان عرضه داشت . پرده قرمز دو پستان کوچک و پرده آبی شانه‌های لطیفش را از حجاب بدرآورد ، و چون پرده سبز را بر کنار زد جمله به ساقهای سیمینش خیره شدند .

ولی هنگامیکه از او خواستند که پرده بدن‌نمای آخرین را نیز بر کنار زند بخنده پاسخ منفی داد و آواز

خوانان گفت :

« در باغ خود گلهای سرخ و زرد و آبی داشتم .
همه را چینید و برداشت . دیگر این گل آخرین را به آسانی
به کسی نمی دهم » .

تندی

« نه ، لامپریاس . با زور و بازو مرا رام نخواهی
کرد . اگر شنیده ای که « پارتیس » در برابر زور
تسليم شد ، برای این بود که خود در دل قصد پایداری
نداشت . اینرا بدان که تا ما خود مایل نباشیم ، مسدان
بزور مارا رام نخواهند کرد .

بسیار خوب ، کوشش خود را بکن ! دیدی :
این نقش اولی نگرفت . تازه من هنوز چنانکه باید از
خود دفاع نکرده ام ، هنوز کسی را بکمک نمیخوانم ،
هنوز حتی زدوخورد هم نمیکنم ؛ تنها تکانی بدستهای
خویش میدهم . طفلك : این دومین کوشش تو نیز بعجایی
نرسید .

باز هم بکوش . این بازی تو مرا سرگرم میکند .
مخصوصاً از آنجهت که پیروزی خود یقین دارم . خیال
میکنم این دیگر تلاش آخرین تست ؛ زیرا پس از آن
خود نیز بشکست خویش اعتراف خواهی کرد .

اوه ! جلال ؛ چه میکنی ؟ دستم را شکستی .

مچم را رها کن و زانویت را نیز از سینه‌ام بردار .
بسیار خوب ! هرچه میخواهی بکن . ولی این پیروزی
برزنی گریان فایده دارد ؟ » .

ترانه

اولی بمن گردن‌بندی از مروارید داد که باندازه
شهری با همه کاخها و معابد و گنجها و غلاماش ارزش
داشت .

دومی برایم اشعاری زیبا سرود . گیسوان مرا
بشب و چشمانم را بسپیده بامدادی تشبیه کرد .

سومی چنان زیبا بود که مادرش نیز هنگام
بوسیدنش شرمگین میشد . وقتیکه مرا دید دست بر
زانوانم نهاد و با دولبش برپاهای برهنه‌ام بوسه زد .

تو بمن هدیه‌ای ندادی ، زیرا فقیر هستی . شعری
نیز برایم نسرودی ، زیرا شاعری نیاموخته‌ای . زیبا
هم نیستی . با اینهمه میان این هرچهار آنکه محبوب
من است توئی .

بیگت ولدار

دوست من ، اگر میخواهی محبوب زنی باشی ،
این پند مرا بکاربند : بدله‌دار خود ، هر که باشد ، مگو

که دوستش داری . فقط کاری کن تا مدتی هر روز تورا ببیند ، آنگاه ناگهان برو ، و دیری بتنزد او بازمگرد .

اگر با تو به گرمی سخن گفت ، با او عاشقانه رفتار کن . اما دراینراه شتابزدگی نشان مده ؛ یقین بدان که خودش بسوی تو خواهد آمد . فقط مراقب باش آنروز که او خود آماده تسلیم باشد ، او را ظاهرا بازور رام کنی ؛ زیرا زنان در وقت تسلیم و رضا هم میخواهند خودرا گول بزنند .

هنگامیکه اورا آماده تسلیم بینی ، بیش از آنکه در فکر خود باشی بفکر او باش . فراموش مکن که دستهای یکزن عاشق لرزان و ناتوانند ، از ایندستها توقع نوازش بسیار نداشته باش .

اما تو ؛ در پی آسایش خود مباش و او را هم آرام مگذار . بوسه های خود را تا آنجا که نفس داری طولانی کن و همیشه آنجائی را از تنش ببوس که وی بدانسو مینگرد .

مجلس اونس

دوستان من ، بیائید باهم بخانه من برویم ، زیرا اهشب عاشقی درینخانه نیست . بیائید تا روی بستر های فرم دراز بکشیم و در پیرامون سفره گسترده صحبت کنیم .

یکشب آرامش برای ما همه بسیار نیکو است .

شما هردو بی‌آرایش و با گیسوان پریشان در بستر من
خواهید خفت . فقط جامه‌ای ساده بر تن کنید و زیورهای
خود را در صندوق من بگذارید .

آسوده باشد : امشب هیچکس از شما توقع
رقصیدن نخواهد کرد تا گردش ساقهای سفید و کمر
موزون شما را تماشا کند و آفرین بگوید . هیچکس هم
شما را بدان « رقص مقدس » دیگر و انخواهد داشت تا
به استادیتان در فن عشق بازی پی برد .

حتی امشب دختر کان نی زن را نیز بدین جا
نخوانده‌ام ؛ در عوض دو دیگ پر از خوراک و ظرفی
از نان شیرینی آمیخته بعسل و نان برنجی نازک فراهم
کرده‌ام . آخرین سبوی شراب جزیره کیوس را نیز که
دارم کنار آن نهاده‌ام .

گور گیک زن

اینجا گور « لیده » است . هنوز اندام این
کبوتر زیبا در دل خاک تیره خاک نشده ، ولی دیری
است که روح او بدیدار رفتگان پیوسته است . لیده در
جمع عشق فروشان از همه سبک روح‌تر و پرهوس‌تر بود ،
زیرا هیچکس باندازه او از راز نواز شهای عاشقانه خبر
نداشت .

پیش از آنکه بگورش سپارند ، گیسوان پر

شکنش را آراستند و اندام برهنهاش را در بستری از گلهای سرخ خواباندند و حتی سنگی را که میباشد بر فراز گورش نهند به عطر و روغن آلو دند.

ای زمین مقدس؛ ای مادر همه کس و همه چیز؛
قربانی خود را به لطف در بر گیر. برای اینکه خوب در آغوش تو بخواب رود با او مهربان باش و وقتی هم که بهار زیبا فرار سید بجای علفهای خودرو پیرامون سنگ گورش گلهای بنفسه برویان.

گلپروش

دیروز از میدان شهر میگذشتم. دخترک گلپروشی را دیدم که با جامه‌ای ژنده از برابر جمعی از جوانان میگذشت. سبد پر از گل خود را بدانان عرضه داشت و گفت: « از من چیزی بخرید ». .

جوانان خنده‌یدند و بدرو گفتند: « برای ما روشن کن که چه میپروشی؟ گلهای را یا خودت را؟ یا شاید هم هردو را؟ » دخترک بسادگی پاسخ داد: « اگر همه گلهای مرا بخرید، خودم را نیز رایگان در اختیار خواهید داشت ». .

پرسیدند: « خوب. برای گلهای چقدر میخواهی؟ – باید شش درهم بماندم بدهم، و گرنه مرا مثل سگ کنک خواهد زد. – بسیار خوب؛ دنبال ما

بیا . ما بتو ده درهم خواهیم داد — ده درهم ؟ اوه ! پس
صبر کنید تا خواهرانم راهم خبر کنم » .

اند کی بعد آندو را دیدم که همراه جوانان برآه
افتادند . هیچکدام راز دلبری را نمیدانستند ؛ زیرا
کودکانی بیش نبودند . وقتی آندو را دیدم ؛ بیاد غزالانی
افتادم که برای کشتنشان میبرند .

مُزاع

بر شیطان لعنت ! باز که سروکله تو اینجا پیدا
شده ! ای پیر کفتار ، ای لاشخور ، ای بی سروپا ، باز
باينجا آمده‌ای ؟ از دست من فرامکن ، حالا که آمده‌ای
جلو تر بیا .

آخر این زن یک غازی را ببینید که حتی چین
دادن پیراهنش را روی شانه بلد نیست ، و سرمه چشم
آنقدر بدلمی است که مثل جوی مرکب از گونه‌هایش
سرازیر شده است !

ضعیفهٔ فنیقی ، تو که یونانی نیستی بسو پیش
هموطنانت بخواب . مرا که میبینی ، پدرم یونانی بود و
درین سرزمین حق آب و گل دارم . تو و امثال تو کنیز
من هم حساب نمیشوید .

یادت باشد که بعد ازین دیگر پا بکوچه من
مگذاری ، و گرنه ترا یکسره بجهنم میفرستم تا در آنجا
با شیطان دست در آغوش شوی . بعداز مرگ هم نفرینست

میکنم تا سگها گورت را بشکافند و استخوانهایت را
بخورند .

عنم

شب سرد و جنگل نمناک است . بی اختیار میلرزم .
آخر چرا مرا بدینجا آورده‌ای ؟ آیا بستر گرم من ازاین
سنگهای پر خزه نرمتر نبود ؟
فردا جامه گلدار من پراز لکه‌های سبز خزه و
گیسوانم آمیخته با علفهای خشک جنگل خواهد بود ،
بیین : هم اکنون چسان آرنجم روی زمین گلآلود شده !
ولی بیاد دارم که پیش ازین روزگاری بدنی بال
محبوب در جنگلها میدویدم واز باران و گل بیم نداشم .
آه ! لحظه‌ای مرا بحال خود گذار ، زیرا امشب
افسرده‌ام . بگذار خاموش دیده فروبندم و در عالم خیال
بروزگاران گذشته اندیشم .
آخر مرا بحال خود گذار . مگر نمیبینی که
دیدگان خویش را از بیم گریستن برهم نهاده‌ام و
نمیتوانم جز غم دل بچیز دیگر اندیشه کنم ؟

میربان

بیگانه ، اینقدر تند مرو . لختی بایست تا بیینی
کیست که چشمک زنان تو را بخانه خویش میخواند .

مگر زیبایی زیبایان این شهر را نمی‌شناسی .
بیین گیسوان او چطور پرچین و شکن و پوست
سپیدش چقدر نرم ولطیف است ! اگر بدرون خانه‌اش
آئی ، بسترش را نیز بسی دلنشین خواهی یافت .
مترس ؛ پول سفرت را از تو نخواهد گرفت .
اگر حاضر نباشی که حتی یکدرهم نیز بدو بدهی ، بیک
جفت کفش راضی خواهد بود .
در عوض در خانه او سفره‌ای گسترده و بستری
گرم خواهی یافت و شیر و شراب و آنجیر تازه خواهی
خورد . اگر هم هوا سرد شود برایت آتش فروزان خواهد
افروخت .

لشانی

رهگذر ، تو که از راه دور آمده‌ای ، اگر
سراغ زنی زیبا را با اندامی آراسته و سینه‌ای موزون
و ساقه‌ای متناسب می‌گیری ، بخانه « پلانگون » دوست
پریروی من برو .

اگر خواهان دختری خندان ، با سینه‌ای
هوس‌انگیز و اندامی ظریف و پر گوشت هستی ، تا سر
پیچ این کوچه برو و سراغ خانه اسپیدرودلیس را بگیر .
اما اگر می‌خواهی ساعات دراز در کنار زنی
بذله گو و خوش صحبت بسر بری و از عطر گیسوان
پرشکنش سرمست شوی ، بدیدار می‌لتویرو ، حتماً ناراضی

بازخواهی گشت.

از هیچکدامشان توقع وفا مکن؟ فقط از تجربه آنها در فن عشقیازی استفاده کن. فراموش مکن که وقتی که شب باشد و زنی تنها در کنار تو نشسته باشد و صد «درهم» هم در بالای بخاری گذاشته باشی، از آن زن هرچه بخواهی توقع میتوانی کرد.

بازرگان

— کیست که در میزند؟

— منم؛ «سوستراتا» فروشنده دختران زیبا هستم. برایت دو کالای تازه آورده‌ام. این یکی را ببین: اسمش آناسیر تولیس است. دخترک برهنه شو و اندامت را به خانم نشان بده.

— بد نیست. اما کمی چاقست.

— به! خوشگلیش زبانزد همه است. تازه هنرهای دیگر هم دارد. خوب میرقصد و هشتاد تراشه از بر دارد.

— دخترک کمی دور خودت بچرخ. بازویت را بلند کن. گیسوانت را نشان بده. بخند. بسیار خوب؛ او را میخرم.

— حالا این یکی را هم ببین.

— اوه! اینکه خیلی بچه است.

— چطور بچه است؟ دیروز پا بسن دوازده

گذاشت؛ و انگهی عقلش بهمه‌چیز می‌رسد. لازم نیست هیچ‌چیز تازه یادش بدھی.

— دختر؛ جامه‌ات را کنار بزن ببینم؛ نه! خیلی لاغر است.

— آخر برای او من یک «مین» بیشتر نمی‌خواهم.

— برای آن یکی چطور؟

— دو مین و نیم.

— هردو را سه مین میدهم.

— بسیار خوب. حرفی ندارم.

— دخترها داخل شوید. توهم سوستراتا، باز بسراغ ما بیا.

بیگانه

بیگانه، ازینجا مرو، زیرا هیچ‌جا دخترانی زیباتر و کارآزموده‌تر از آنها که درین خانه‌اند خواهی یافت. من همان «سوستراتا» هستم که نامم در آنسوی دریاها نیز پیچیده است.

این دختر زیبارا ببین که چشمانش سبزی جوی آبی را در میان چمنزار دارد. اورا نمی‌خواهی؟ بسیار خوب! این دیگری را ببین که دیدگان شهلا و گیسوان سیاهش دل از پیر و جوان می‌برد.

بهتر از اینها نیز دارم . « کزانتو » ، جامهات را بگشا . بین ، بیگانه ، دو پستان او مثل دوبه سخت و معطرند و بر شکم نرمش ، چنانکه می بینی ، هرسه چین الهه عشق هویدا است .

ایند ختر را با خواهرش یکجا خریده ام خواهرش خیلی بچه است ؟ اما هنگام عشق ورزی کمک خوبی است اوه ! قسم بزرگه که تو جوانی گشاده دست و بزرگ منش هستی . فیلیس و کزانتو ؛ زود این نجیبزاده را به بهترین اطاق مارا هنمایی کنید .

یادمناس سید بکا

هر دو دختر ، با حرکاتی موزون رو بروی هم پای میکوشتند . رقص ایشان چنان پرهیجان بود که گوئی هر لحظه میخواستند یکدیگر را در آغوش گیرند ، و با اینهمه جز نوک لبان آنها با هم تماس نمی یافت . وقتیکه پشت بهم میکردند ، سرها را میگرداندند تا از پس شانه ها بهم بنگرنند . قطره های عرق بر بازو انشان میدرخشید و گیسوان لطیف شان با هر حرکت سر بر روی شانه هایشان افشار نده میشد .

ترانه ای نمیخواندند ، اما نگاه سرمست و گونه های برافروخته و چهره جذاب آنها خود ترانه هائی دلپذیر و آتشین بود ، مخصوصاً در آن هنگام که چون نسیم سبک روح از کنار هم میگذشتند و اندام موزون خود

را پیچ و تاب میدادند.

ناگهان هردو خودرا بزمین افکنند تا رقص
پرهوس خویش را نیم نشته و نیم خفته بپایان رسانند.
ای یاد مناسیدیکا، در این لحظه بود که تو در برابر
دیدگان من آمدی و همه چیز را بجز چهره عزیز دلدار
از دست رفته، از نظرم محو کردی.

ما در حیوان

گمان مبر اکنون که مادر شده‌ای، دیگر بزیبائی
گذشته نیستی. اگر میدانستی که اندام تو درون جامه
زردت چه زیباتر و دلرباتر شده است!

دو پستان تو اکنون مانند دو گل شادابند که
از گلبن سینه‌ات سر بر زده باشند و از گلبرگهای خود
شیره زندگی بتراوند. بیاد دخترک کوچولوئی باش که
اکنون در آغوش تو است و تو بعدها این زاده یکشب
هوس را با پستانهای گرم خود شیر خواهی داد. راستی
بیاد سرنوشت او هستی؟

بیاد آن هستی که روزگاری این دیدگانی که
اکنون بسختی گشوده میشوند از پس مژگان سیاه خود
به رهگذران خواهند نگریست و دلهای آنانرا از شوق و
هوس خواهند لرزاند؟

نمایشناس

این کیست که در بستر من خوابیده است؟ منکه اورا نمیشناشم. چقدر زشت است، اما چه جیب پرپولی دارد. هنگام ورود بغلام من چهار درهم داد. بخود من لااقل صد درهم خواهد داد.

دیشب بکنیزک فریگی خود گفتم که بجای من ببستر او رود. خوب شد که او مست بود و کنیزک را جای من گرفت، زیرا خود من راضی بودم زیرشکنجه بمیرم و در بستر اینمرد بدقيافه نروم.

یاد چمنزارهای دیار کودکی من بخیر... آنوقت‌ها دختر کی دست نخورده بودم. سینه‌ای صاف اما دلی پر آرزو داشتم و چنان در آتش هوس‌های عاشقانه میسوختم که بخواهران شوهر کرده خویش رشک میبردم.

آنروزها حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا شبی را بدانصورت که دیشب نخواستم، بگذرانم. امروز سینه من هوس‌انگیز و برجسته است، اما دیگر در دلم آرزوئی نمانده است.

فریب

بیدار شده‌ام. آنکسیکه شب را در کنار من گذرانده رفته است. لابد پول فراوانی برای من گذاشته!

امانه : جز دو گلدان خالی و چند شاخه شکسته گل چیزی
کنار بسترم نیست . همه فرش نیز از شرابی که بر زمین
ریخته قرمز شده است .

نمیدانم دیشب چه وقت خفتم ، اما میدانم که هنوز
مستم . راستی تنها بودم یا کسی را همراه خود داشتم ؟ اوه !
چطور تنها بودم ؟ مگر با آنمرد ناشناس بستر فرفتم ؟ هنوز
بستر از عرق تن ما خیس است .

شاید هم بجای یکنفر چند نفر بودند ... آخر اگر
یکنفر بود ، بستر من اینقدر آشفته نمیشد . بهر حال یقیناً
کنیز کان من آنها را دیده و شمرده‌اند . راستی این کنیز ک
فریگی من است که کنار در بر زمین خفته است .

با لگد پهلوی او میز نم و میگویم : « سگ بیشурور ،
مگر نمیتوانستی ... » اما آنقدر مستم که نمیدانم چه
میخواهم بگویم .

محبوب آخرین

بچه جان ! پیش از آنکه شبی را با من بگذرانی
ازینجا مرو . من هنوز در تاریکی شب زیبا هستم . اگر
بدرون خانه‌ام آئی ، خواهی دانست که خزان من چقدر از
بهار دیگران گرمتراست .

از من بشنو و هر گز سراغ دوشیز گان مرو . عشق
هنری دشوار است که دختران جوان مرد میداش نیستند .
اما من ، یک عمر را این هنر را آموخته‌ام تا آنرا رایگان

بدست محبوب آخرین سپارم .

میدانم که آخرین محبوب من تو خواهی بود .

بیین : این دهانی است که همه مردم یونان روزگاری در آرزوی بوسه های آن بودند . این نیز گیسوان منست ، همان گیسوان پرشکنی که سافوی بزرگ از زیبائی آنها در اشعار خود سخن گفت .

امشب هرچه را که از گذشته بیادگار دارم در پایی تو خواهم ریخت ؛ حتی آتش به خرم خاطرات عزیز خواهم زد ؛ زیرا نی لیکاس و کمر بند مناسیدیکا را بتلو خواهم بخشید .

کبوتر

دیر زمانی است که زیبا هستم ، ولی دیگر آن روز رسیده است که این زیبائی من با جاذبه ای همراه نباشد . روزی هم خواهد آمد که برای شب های تنهائی من جز یاد گذشته و اشک های سوزان چیزی باقی نخواهد ماند .

اگر راستی زندگی رؤیائی بیش نیست ، چرا بهمین رؤیا دلخوش نباید بود ؟ چرا نباید دم را غنیمت شمرد ؟ اکنون من هر شبی چندین بار محبوب یکشیه را بیدار میکنم تا در آغوشش همه دنیا را از یاد بیرم . آنگاه خسته و فرسوده دیده فرو میبنندم و در خواب میروم .

بامدادان ناگهان دیده از خواب میکشایم .

کبوتری را میبینم که در کنار پنجره من نشسته است . ازو

میپرسم : « چه‌ماهی است ؟ » میگوید : « ماهی که زنان
هوس عشق‌بازی میکنند » .

اوه ؛ حالا میفهمم که سالی دوازده ماه این کبوتر
راست میگوید ؛ زیرا هر بار من بی اختیار بازو میگشایم و
محبوب خفته را سخت در آغوش میفشارم .

باران صبح‌دم

شب بپایان میرسد و ستار‌گان اندک اندک روی
پنهان می‌کنند . اکنون دیگر آخرین دلداد‌گان با عاشق
خویش بخانه‌ها باز‌گشته‌اند ، ولی من در باران صبح‌دم
بهنوشتن اشعار خویش بر روی شنهاش نرم مشغولم .

بر برگهای درختان قطرات شبنم سحری می‌
درخشند ؛ جو بیارها میان چمنها زمزمه میکنند و برگهای
فروریخته را همراه میبرند ؛ باران نیز قطره قطره فرو
میچکد و ترانه‌های مرا نمناک میکند .

چه تنها هستم ! چقدر افسرده‌ام ! دیگر زنان جوان
بمن نمینگرن . زنان سالخورده نیز مرا فراموش کرده‌اند .
ولی چه اهمیت دارد ؟ همه جوانان اشعار مرا خواهند
آموخت و فرزندان و نوادگانشان نیز این اشعار را پیش
خود زمزمه خواهند کرد .

سیر قاله ، و تائیس و گلیکرا هیچکدام روزیکه
گونه‌های زیبایشان با دست ایام پرچین شود ، چنین سعادتی
را نخواهند داشت . ولی من میدانم که از این پس آنها
که عاشقند ترانه‌های مرا در جمع و در تنهاش خواهند
خواند .

مرک دل

ای زهره، ای الهه سنگدل، آخر چنین خواستی
که دل من نیز بمیرد. فرمان دادی که نهال جوانی من
بخشکد و گیسوانم درخشندگی خویش را ازیاد ببرد.
امروز خود را در آئینه نگریستم: نه اشکی برایم
مانده بود و نه لبخندی. چگونه باور کنم که روزگاری
این چهره قبله نظر بازان بود؟
راستی آیا دفتر زیبائی من برای همیشه بسته شده؟
آخر منکه هنوز پنجمین هشت ساله عمر را بسر نرسانده‌ام،
چسان باور کنم که دیگر کسی دوستم نخواهد داشت؟
ای زهره جاودانی؛ این گیسوان بریده خود را
که در کمر بند خویش حلقه کرده‌ام بتو هدیه می‌کنم، زیرا
همه عمر بتو وفادار بودم. ازین پس نیز وفادار خواهم
بود، اما دیگر دنباله عمر را بحساب زندگی نخواهم
گذاشت؛ زیرا دوران زیبائی من بسر رسیده است. این
آخرین شعر بیلیتیس خدمتگزار وفادار الهه عشق است.



کتاب چهارم

گوبیلیتیں

هزاره اول

سرزمینیکه در آن چشمه‌ها از دل دریا میزایند
وجویباران بربستر سنگهای نرم می‌غلطند، زادگاه من بود.
مادرم فنیقی و پدرم یونانی بودند. مادر من
آوازهای بیبلوس را که چون صبح کاذب غم‌انگیزند بمن
آموخت.

در قبرس زهره را پرستیدم و در لسبوس سافورا
شناختم. همیشه عشق ورزیدم و راز عشق را در ترانه‌های
خود بدیگران گفتم. تو نیز ای رهگنر، اگر میپنداشی

که من نیکو زیسته‌ام ، این راز را بدخلت بازگوی .
بیهوده گوسپند سیاهی را برایم قربانی مکن .
اگر میخواهی از تو خرسند باشم ، فقط دو پستانش را
بر روی گورم بفشار .

ترانه دوم

من ، بیلیتیس دختر داموفیلوس ، در کرانه‌های
تیره ملوس ، در پامفیلی بدنیا آمدم . می‌بینی که اکنون
دور از سرزمین خویش بخواب جاودان رفته‌ام .
هنگامیکه کودکی بیش نبودم . راز عشقهای
خدایان را آموختم واز اسرار مرگ وزندگی آگاه شدم .
اگر عمری عشق فروشی کردم ؛ نکوهشم مکن ،
زیرا مرا زن آفریده بودند . ای رهگذر ، بیاد داشته باش
که هر گز سراز حکم عشق و هوس برناید تافت .
برای تو که لحظه‌ای کنار گورم ایستاده‌ای ، دعا
میکنم که همیشه دوست بدارند ولی تو خود کسی را
دوست مداری . خدا حافظ ؛ هنگام پیری بیاد بیاور که
روزی از کنار گور بیلیتیس گذر کرده‌ای ؟

ترانه سوم

برای همیشه در اینجا خفتهام . زیر برگهای سبز
و گلهای سرخی که از آنها بوی عشق می‌آید خفتهام ، زیرا
خود در همه عمر جز عشق ورزیدن و نغمه سرویدن کاری
نکرد .

در سرزمین پریان جنگل بزرگ شدم . در دیار
سافو که پناهگاه زنان عاشق است زندگی کردم و در قبرس ،
جزیره عشق ، مردم . میبینی که اکنون نام مشهور و گورم
معطر است ، زیرا همه عمر زهره را خدمتگذاری پاکدل
بودم .

تو که در کنار گورم ایستاده‌ای ، بر مرگ من
گریه مکن ، زیرا من با خرسندی ازین جهان رفتم . هنگام
مرگم مراسی با شکوه برپا کردند ، دختران زیبا گونه
خویش را بچنگال خراشیدند و مردان پیش از آنکه در
گورم نهند آئینه و گردن بندم را در کنارم گذاشتند .

اکنونکه شعر مرا میخوانی ، من در چمنزارهای
پریده رنگ دنیای فرشتگان جاوید در گردشم . از من
شبھی بیش باقی نیست ، ولی همچنان خاطره عشقهای
زمینی دلم را در دنیای رفتگان از شادی لبریز میکند .

چند ترانه پلی تیس ، پژوهش فارسی

دوستان مناسیدیکا^۱

از : پژمان بختیاری

چاک گریان بصفا باز کرد
ساخت عیان سینه ویستان خویش
جسته بر آن آب دو روشن حباب
آمده در خرمونی از یاسمن
گر شوی خیره چرا غم بیین
جان جهان در قدم ریخته است
ساده بگویم همه چیز مند
مايل شوخی و نوازشگری
همدم و همخوابه و همبازیند
هست دلم با خیر از رازشان
شویشان پاک بشیر و گلاب

نوگل من دلبری آغاز کرد
داد مرا ره بگلستان خویش
سینه او صاف و درخشن چو آب
یا دو کبوتر که بطرف چمن
گفت : بیا میوه با غم بیین
زین دو کهر کز برم آویخته است
این دو گرانایه عزیز مند
در بعلم خفته چو حوروپری
روز و شب آماده دمسازیند
ناز کشند چو کشم نازشان
صیحدمان در نظر آفتاب

۱- ترانه «دوستان مناسیدیکا».

خشک کنم پرس زانوی خویش
جای دعستان میکسی آشیان
قصه کنم تا که برد خوابشان
جای کنی در دل خرسند من

پستشان را بدوگیسوی خویش
خوابگهی کشم از پرنسیان
بست کشم بر قن چون آشان
گر تو نهی دل بندولبند من

این دو گهر پاره ، دودربای نور
سود فراوان برقی از کار ما
واسطه بوسه رسانی شوی
گیری و بخشی بدو پستان من
بوسه زمن گیری و براو نهی

چون زلب بوسه طلب مانده دور
گر تو درین کار شوی یار ما
یار دو دلداده جانی شوی
بوسه گرم از لب خندان من
هدیه ز دلداده بدل جو دهی

گور یک زن^۱

بخاک سیه پرنسیان پیکری
در این بستر تیره چون گوهری
ندیده است بر شاخ هستی برقی
صفا داشت با هر صفا گستری
چو بر کام دل یافتنی بستری
چو بودی که پیچیده برآذری
نوازش پستان ، نوازشگری
کجا سیری آرد چنین همسری ؟
نییند چنین نازنین دلبری
مگر نا جوانمرد بد گوهری
وجودی که میتابفت چون اختری
بخاک اندرون غیر خاکستری
بهمانی آید جوان دختری
بدانسانکه میزیسد از مادری
دگر گونه هر شاخ را زیوری
برافشان عروسانه گل برسش
نهان ساز مر برگ گل بستری

درین گوشها کنون غنوه است خوش
هنوزش تن ناز پسرور بجاست
دریفا که این مرغ دستان سرا
یکی روسی بود در کار خویش
سرا پا شدی مست بوس و کنار
شدی موی مواج او گاه رقص
نییند دیگر همانند او
کسی از هم آغوشیش سیر نیست
همانا دگر دیده روزگار
زنی بود و جز نیکی از وی ندید
دریغا کنون سایه‌ای پیش نیست
نمانست ازین شمع گیتی فروز
کنون زی تو ای مادر دیر سال
 بشیرینی او را در آغوش گیر
 بهار نو آئین چو آرد فراز

انتظار^۲

تابانگ صیح خفت و مرادیده بر دراست
کان مامرا کنار که بالین و بسترست

خورشید خاوری بخفاگاه رفتگان
در بستر نشسته همیشگی دراین خیال

- ۱- ترانه «گور یک زن» .
- ۲- ترانه «انتظار» .

کردیم شکو و حیف که گوش فلک کرست
پروانه جان سپرد و مرادل پر آندرست
پنهان شدند و دامن خاور منورست
پاتا سرم چو طره آتماه منظرست
اسانهای کر آن لب شیرین بخاطرست
جز آنکه خادم آیدو گوید که دلبست
از تندی رقیب چومز گان من ترست
از در در آید ارچه پریشیده معجرست
در هم چوروز گار من از پای تا سرت
چون خسته کود کیکه بد امان بدارست
ما نند سایهای که پای صنوبرست
فرخنده اخترا اکش از بین گونه افسرست
سیمین تنی که ساخته گوئی زمر مرست
آهسته شتی شود هم آنسان که در خورست
زان پس بدست گیرم و در بستر آرمش
با قصه های نفر بخواب اندر آرمش

شمع و ستاره و من و پروانه تاسحر
خاموش شد ستاره و افسرده گشت شمع
دیگر نخواهد آمدن آنمه، که اختران
در هم شکسته گرچه زیبدان خوی او
با آنکه نیست جز سخن تلخ و حرف سخت
با اینهمه ندارم در سینه خواهشی
خواهم زد در آیدا گرچه دوچشم او
از در در آید ارچه گل آلوده جامه است
آری زد در در آیدا گر خود زدست غیر
گریان زد در آید و افتاد بد امن
لرزان زجای خیزم و در بایش او فتم
کفشن زیا کشیده و بر فرق سرنهم
خیزم زجای و جامه فرو گیرم از تنش
جسم ستم کشیده او را باشک گرم
با خفته ۱

خفته ۱

خفته است و دوست زیر سر دارد
فرخنده کوتیری مقر دارد
در سینه دلکش اثر دارد
خواهد که ز چهره پرده بردارد
زان خنده خوش که بر شکر دارد
خفته است و عرق نشسته بر رویش
افشانده گهر بهر دو بازویش

آهسته عرق ز روشن بر گیرم
نوشمن و زندگی زسر گیرم
بوس از لبس ارچه بیخبر گیرم
در عالم آرزو بیرون را
از زنبق چشم او صفا جویم
وز بوسه لعل او شکر گیرم
ترسم که ز خواب ناز بر خیزد
بر خیزد و فتهای برانگیزد :

در سایه دلنواز مژگانش
باز آر به پیش چشم فتاش
بر بال لطیف خویش بنشاش

در بستر گیوان مواجش
در خرمی از بنفسه پنداری
هر دم نفسی لطیف و عطر آگین
گوئی که درون جامه پستانش
رؤیای نشاط بخش او پیداست
خفته است و عرق نشسته بر رویش

بر خیزم و با پری لطیف اکتون
نی نی، که چو آب زندگی آنرا
گویم که خبر رسد بمزگاش
آن به که خیال آن پریرو را
از زنبق چشم او صفا جویم
وز بوسه لعل او شکر گیرم
ترسم که ز خواب ناز بر خیزد
بر خیزد و فتهای برانگیزد :

ایخواب که آرمیدهای سر خوش
لختی شب جان فرای دوشین را
ایخواب خوش آنچنانکه میدانی

۱- ترانه «خفته» .

بیرون بر ازین محیط غمغیزش خارج کن ازین جهان ویرانش
در منظری از بهشت خرمتر ایخواب فرح فزا ، بگردانش
تا فتنه آرزوی او باشم
چون آینه محو روی او باشم

جانشین^۱

بازیگری زمانه دیدی ؟
دیدی که بکام دل رسیدی ؟
ای طفل حسود ناشکیبا
دیدی که چگونه دست ایام
منظور ترا کشید در دام ؟

میسوختی از حسد که ماهی
یا کرده بسوی من نگاهی

الله که ز عشق من چه دیدی !

وز دست حسد چها کشیدی ؟

بس روز وشا که گاه بیگانه
وزمهر بسان سایه ای ماه

آندم که ز عشق میشدی مست

ای نوگل من، بخارت هست ؟

اکنونکه با آرزو رسیدی
وز بخت تو دور شد سیاهی

از شاخه گل مراد چیدی

دانی که در این لطیف بستر

بر بالش او نهاده ای سر ا

دی در برم آنفرشته خو بود
امروز توئی چنانکه او بود

از راستی ارننجی ای دوست

در دیله من تو نیستی، اوست !

دل دادی و مهر من خریدی
بیهوده چه رنجها کشیدی

من در کف دیگری اسیرم

از هرچه که غیر اوست سیرم

ای نوگل بوستان هستی
برخیز و نشاط کن ز مستی

کاین دیده که غرق اشک و خونست

روشن گر آتش درون است

۱- ترانه «جانشین» .

تنگم بکش ای پری در آغوش
وین چشمۀ اشکرا فروپوش باطرة خود چنانکه دانی
بوسی ده و مهر کن لم را
ناگفته گزار مطلبم را

محبوب آخرین^۱

بر کن بشیرینی و کامرانی
برد رشک بر پیری من جوانی
مجو وصل دوشیز گان تا توانی
که میکرد بر عالمی سرگرانی
ترای مینهد بوسه ها رایگانی
که خواندش جهان لعبت آسمانی
ترای بخشای خوشت از زندگانی
که باشد شناسای راز نهافی
بدانسانکه باید تو دانی ، تو دانی
که دل برده از من بشیرین زبانی
کران گیری از من بنا مهربانی
که جانم بلب آید از شدمانی
برم شاد در بستر جاودانی
پیایان رسد عمر عشق من امشب
گر آنرا بخوبی پیایان رسانی

جوانا در آغوش گرم من امشب
بهار جمالم خزان دیده اما
یک اندرزت آرم اگر در نیوشی
کنون پیکری را در آغوش داری
دهانی که بوسی بجانی ندادی
کسی خویشا خاک راه تو خواند
هر آنج آمد از زندگانی بدستم
درین روسي بارگان کس نديم
ولی رمز عشق و ره دلبزی را
تو ای آخرین یار شیرین زبانم
بعن مهربانی کن امشب ، چو فردا
چنان تنگم ای جان در آغوش خود کش
مگر یاد این عیش و هم بستری را
پیایان رسد عمر عشق من امشب

باران صبحلم^۲

شب پیایان رفت وروشن اختران
آنده آنده روی پنهان میکنند
آخرین دلدادگان با دلبران نرم نرم آهنگ هجران میکنند
لیک این افسرده پندار جو
با خیال اوست گرم گفتگو
جوبیار نازنین دامن کشان زیر گلبن نفمه پردازی کند
غلطم اندر سبزه همچون بیهشان تا صبا با طرہام بازی کند
شنبم از روی گل وموی چن
لرزد و افتاد بروی و موی من

- ۱- ترانه «محبوب آخرین».
۲- ترانه «باران صبحلم».

از شن و از ماهه کردم دفتری
اشک شب همچون درختان گوهری
دفتری نمساک و زانگستان قلم
میچکد آسان ز چشم صبحلم

زیر باران پرده سازی میکنم
با هوای دوست بازی میکنم
میدرخشد قطره های تابناک
قطره قطره میچکد بر روی خلاک

برلب گلبرگ و گیسوی چمن
میدود بر صفحه اشعار من
گوهری ضایع نماید گنج را
رنجه سازد طبع گوهر سنج را

وه چه بیکس مانده و افسردهام ای درین آن شادمانیها چه شد ؟
نا رسیده در خزان پر شمردهام سرخوشیها کو ؟ جوانیها چه شد ؟
ای جوانی گر چه ماهی بودهای
خوش رفیق نیمه راهی بودهای

زانهمه یاران و یاری گستران نیست کس را در جهان پروای من
یکنفر از خیل زیبا منظران تنگرد بر روی نازیبای من
جمله ترکم گفته انداز خوب وزشت
لیک بامن مانده طبعی چون بهشت

بعد من با شعر من زیبا رخان بیدلان را مست و شیدائی کنند
من شوم خاموش و شیرین پاسخان نیمه خوانی ، محفل آرائی کنند
غارفان با بانگک رو د من خوشنده
عشق بازان با سرود من خوشنده

مرگ دل^۱

عمریدخ من قبله صاحب نظران بود در هکذرم چشم جهانی نگران بود
شیرین لب من بر لب شیرین پسران بود زیبائی من مایه عیش دگران بود
در راه من افشاء نده شد ارسیم وزری بود
بر پای من افتاد به رجا که سری بود

فرقی تنهادی نظرم شله و گدا را دیدی بیکی دیده چه فقر و چه غنارا
نشناخت کسی به زمن آئین و فارا آنکو طلبد از دل و جان صحبت مارا
پیش آمد و با نقدوفا مالک ما شد
اندر دل مارفت و درین خانه خدا شد

با آنکه هنوزم رخ عاشق طلبی هست پر عشوہ نگاهی و پراز خنده دلی هست
هر شاخی ازین نخل طبر ار طبی هست همخواب گیم راچه بکویم عجبی هست
با اینهمه کس را هوس دیدن ما نیست
گوئیکه یکی زانهمه عاشق بجانیست

رفت آنکه جهان فتنه زیبائی من بود شهری همه آشفته و شیدائی من بود

۱- ترانه « مرگ دل »

آرایش هربزم ، دلارائی من بود روشنگر دل ، روی تماشانی من بود
 اکنون اثری زان رخ دلخواه نماندست
 مانده است بساطی ، که در آن آه نماندست!
 جادوگری خنده و سحر سخنم کو؟ آنرویخوش و مویشکن در شکنم کو؟
 آنلعل شکر بوسه و شیرین دهنم کو؟ آن آب لطافت که چکیدی زتم کو؟
 باور نتوان کرد که آن روی بهشتی
 نادیده چهل مرحله رو کرده بزشته
 تا حسن دلاویز من انگشت نما بود دل جوئی عاشق جهان پیشنه ما بود
 پا تا برم ساخته از مهر و وفا بود چیزی که بدل راه نمیافتد جفا بود
 قدر عجیب داشت جفانی که نکردیم !
 اینست مجازات خطای که نکردیم !
 با اینهمه از خلق جهانم گلهای نیست باید گلهای حوصله ای، حوصله ای نیست
 دل مردم را هم بعدم فاصله ای نیست هر چندغم افزاترازین مسأله ای نیست
 پیرانه سر آن به که بدل کینه نگیرم
 خرم دل و خندان لب و بی کینه بمیرم

از : رهی معیری

راز شب^۱

کشت لرzan قامت موزون او
 ماه را پوشید با گیسویخویش
 در دل شب ، بو سه ما را که دید ؟
 چشم غمازی بسوی ما نبود
 بر من از حیرت نگاهی کرده و گفت
 بو سهای دادیم و آنرا دید شب
 ماه خندید و بموج آب گفت
 راز ما گفت و بدیگر سو شتافت
 داستان دلکشی زان راز گفت
 آنچه را پشید از یاران خویش
 دل نبود آشفته از تشویش او
 با زنی آن راز را ، ایراز کرد
 آن تنهی طبل بلند آواز را
 قصه گویان ، قصه ها خواهند گفت
 زن به غمازی ، دهان و امیکند
 راز را چون روز افشا میکند !!

شب چو بوسیدم لب گلکون او
 زیر گیسو کرد پنهان رویخویش
 گفتمش ای روی تو صبح امید
 قصه پردازی درین صحرا نبود ،
 غنچه خاموش او چون گل شکمت
 با خبر از راز ما گردید شب ،
 بو سه را شب دید و با مهتاب گفت
 موج درین جانب پارو شتافت
 قصه را ، پارو بقايق باز گفت
 گفت قایق هم بقايق بان خویش
 مانده بود این راز اگر در پیش او
 لیک درد اینجاست کان نایخته مرد
 گفت با زن مرد غافل ، راز را
 لاجرم فردا از آن راز نهفت

۱ - ترانه

دلدادگان من^۱

ریخت در پای من بست امید
آتشین پاره های بیجا ده
پر بها رشته های سروارید
هر یک از روشی چو ماهی بود
زیب دیمهیم پادشاهی بود
واندگر ، طرح جامعه‌ای پرداخت
در لطافت بهار حسن گفت
باد پایی هنر بمیدان تاخت
از جلالت قرین مهرم ساخت
چهرگان مرا بجلوه گری
خواند رشك ستاره سحری
خواستار سوم زکشی و ناز
آفت عقل بود و غارت هوش
آیه حسن بود و مایه ناز
دید چون قامت رسای مرا
خم شد و بوسه داد پای مرا
تو نه زرداری و نه زیور و زیب
نه ترا چهره‌ایست لاله فروش
نه سخن آفرینی و نه ادیب
لیک یارم ازین میانه توئی
لیک یارم ازین میانه توئی

دوپستان مناسیدیکا^۲

شبانگه بمشکویم آمد مهی
که میتابفت صبح از گریبان او
ز تن جامه بگرفت و آمد پدید
بسان دو گوهر ، دو پستان او
چنان‌هدیه کان زی خدایان برند
بگفت این دو گوهر ترا درخورند
ز جان باش یار و نگهدارشان
کزین ره کنی شاد جان مرا
ز سر ، سایه مهرشان و امکیر
پرور جگر گوشگان مرا
بکش ناز و میباش دعازشان
ز گرده یتیمی پیر دازشان
خود این هردو باشد فرزند من
توهم چون دوفرزندشان دارد دوست
چه سازم ، که از حسرت مادری
بفرزنند از جان و دل آرزوست
بتهائی ، این هر دو یار منند
قرار دل بسی قرار منند

۱- ترانه

۲- ترانه « دوپستان مناسیدیکا » .

بشویم همه روزه با شیرشان
 کنم خشکشان بادو گیسو بخویش
 که خسیند در جامه خواب من
 بیالینشان زلف پرتاب من

مرا چون نصیبی ز فرزند نیست
 تو هم دایه ای مهر بان باش ، لیک
 بچای من از مهر میبوشان
 ممکن چون من از بوسه مایوشان

شوهر خوشبخت^۱

چم خوشبختی ای مرد پاکیزه خوی
 زن مهر بانی که هر یامداد بسوی طوله است ، با سر روان
 سحر گه ز روای عشق و شباب
 پیوشد نظر بهر آب دواب

ازینه توئی شاد و گوئی بخویش که : «زن نیست ، گنجی ز گوهر بود
 بهل تا فلان بانوی بسی عفاف ز بیخواهی شب ، گران سر بود
 وز آن شمع کاشانه افروز غیر
 نبیند نمی شوی بیجاره خیر »

زن تو ازین عیبها عاری است ولی در حقش ظن بد می رود
 مگر « گرمه » خوش نگاه ترا بدنبال ، بیرون ز حد می رود :
 که بد گو همیگویند پشت سر
 سرو سری او راست با گره خر

مرا ناید این گفته باور که او خری را بعد بر تو رجحان همی
 و گردیده سوی خرک دوخته است عیانت مطلب نه پنهان همی
 که چون افکند جانب او نگاه
 نگاه تو یاد آرد آن بی گناه ؟؟

غم^۲

زین شب سرد و جنگل نمناک لرزه بر پیکرم فتاده چو بید
 رفعه زین سنگهای پسر خزه ام بستر آخر ز سنگ خاره که دید ؟
 من کجا واین مکان وحشت زای
 بستر نرم من کجا ، وین جای ا

-
- ۱- ترانه « بیک شوهر خوشبخت »
 ۲- ترانه « غم »

سبعگه لکه های سبز خزه جامه سرخ من کند گل گل
وینمه خار خشک خواهد برد آب و تابیم ز نرگس و سنبل
خزه و سنگ ، میدهد رنجم
بگل آلوهه هر دو آرنجم

یاد دارم که در همین جنگل روزگاری بسر ، دوان بوم
نو گلی داشتم که در پسی او چون نسیم سحر ، روان بوم
نه بدل یمی از شب سیم
نه گل و خار و خاره سد رهم
خیز و یک لحظه ام بخود بگذار کز غم دل فردام امشب
وز نگه دیدگانست فرو بسته مژه برهم فشردمام امشب
بهل این یک دو لحظه با خویشم
تا بیاد گذشته اندیشم

از : نواب صفا

شب^۱

از خانه برون روم شبانه
هر نیم شبی شوم روانه
از داخل سبزه و چمن زار
بر بالینی که خفته آن یار
بر او فکنم نگاه خود را
پیسد نم گرم ماه خود را
آن خفته بناز را در آغوش
از باده وصل من کند نوش
نابود شو ای شاعع خورشید !
شهریکه در آن شبست جاوید
زین پس شود آن دیار خاموش
کثر خاطرشن شوی فراموش

اکنون منم اینکه در بی او
آهسته بسوی خانه دوست
می پیماییم ره درازی
تا میرسم آنچنانکه دانسی
که مدتی ایستاده ، خاموش
آنکه لب بوسه جویم آرام
که نیز بلادرنگ گیرم
بیدار شود ز خواب و تا صبح
اوه از چه نمیدی ای سپیده ؟
ای روشنی خود پس کو ؟
تا آنکه پناهگاه عناق
وانگونه بهم شوند مشغول

۱- ترانه « شب » .

از : فریدون مشیری

پشیمانی^۱

آن دل افسرده با بیقراری
سخت کردم ولی پایداری
همجو گل از نسیم بهاری
روی گردانده پاسخ نگفتم

بوسه ای کرد از من تمنا
گونه هایی شد از شرم گلگون
دل در آغوشم از شوق لرزید
خواست لب بر لبان گذارد

رازها خواندم از دیدگانش
گفتی افتاده آتش بجاش
آب شد بوسه بین لبانش
التهاب دل از حد فزون شد

چهره خویش پوشاندم از شرم
آخر از خشم فریاد کردم

لرزه ای بر سرا پایم افتاد
تاقنین دید بر جای خود ماند

کرده بودم جهان را فراموش :
لحظه ای چند مبهوت و خاموش،

رفت و جنگل گرفتش در آغوش
بوسه ای ساده بر موی من زد

آه ! من ماندم آنگوشه تنها

شعلهور کرده سرتا پایم
مردم دیده بینوایم

تا کسی نشود ناله هایم
میبرم سر میان چمن ها

ناله های پشیمانی من ...

ترانه^۲

در جنگل تیره پای مگذار
کمراه شوی در این شب تار
پیچیده بنشت و جنگل و کوه
در جنگل کاج های انبوه

فریاد برآورد ز نزدیک ،
دراین شب پر خوش و تاریک ؟
بوی گلت آنچنان کند مست
سر مست دهی تو دامن از دست

بینی رخ ماه یارت امشب ؟
گر بگذرد از کنارت امشب
آنهم بخدا چه اشتباہی !

میگفت : شباست و راه تاریک
سر گردان در میان جنگل

میگفت : غریبو آ بشاران
بر گوش نمیرسد صدائی

محبوب تو گر میان جنگل
کی میشنوی صدای او را

در دامن بیشه های خاموش
کز نکhet لاله های وحشی

با اینهمه پس چگونه خواهی
زیرا بیقین نمیشناسی

گفتم : بخدا که اشتباه است

۱- ترانه « پشیمانی » .

۲- ترانه .

بین من و دوست نیست راهی
خیره است بروی من نگاهش !
هم مینگرم بروی ماش !

گر دورم از او هزار فرسنگ
کوئیکه نشته در کنارم
هم میشوم صدای گرمش

دیدگان^۱

که هستی بس دل‌افروز و دلارا ،
نبینم در جهان مثل تو زیبا ،
شوی در دلربائی همچو دریا ،
شوی سوی زنی محظوظ تماشا ،
خيالی با تو خلوت کردنه تنها
چو بینم گشته‌ای معبد دلها
اگر روزی کنی جز یاد من یاد
« بازم‌خجری نیشش زیولاد ! »

ترا میگویم ای چشمان دلبر !
چو راز عشق خوانم از جیفت
چو موج اشک بر رخسار آید
مبادا بنگرم در رهگذاری
مبادا بشنوم دور از من ای شوخ
شود پژمرده رخسار من از درد
اگر روزی کنی جز یاد من یاد

مرگ دل^۲

گل حن من سخت پژمرده بود
روان من از درد افسرده بود
خدایا ، چهدیدم؟ دلم مرده بود
نه برمی‌من آن درخندگی
نه در چهره‌ام پرتو زندگی !

سحر چون در آئینه کردم نگاه
نه لبخند بر جای دیدم نه اشک
چو بر پیکر خویش کردم نظر
نه برمی‌من آن درخندگی
نه در چهره‌ام پرتو زندگی !

توای زهره ، ایزه ره سنگدل
چرا بر من آخر چنین خواستی ؟
تو یک عمر پرورده بودی مرا
چنین دلربایم تو آراستی !
فرون کن غم و رنج و اندوه من
چرا از دلاراییم کاستی ؟

دریفا که بگذشت زیبائیم
خران شد بهار دل آراییم !
ترای گیوان پریشان خویش
کنم هدیه ، ای زهره جاودان
پرستیدمش از دل دار عشق
یا تا در این نعمه واپسین
که بعد از چنان پیکری نازنین
تریبد مرا زندگانی چنین !

- ۱- ترانه « دیدگان »
۲- ترانه « مرگ دل »

انتظار^۱

اندیشه خواب از سرم برد
کم کم ز دم سحرگهان مرد
زیراکه شبهم بسر رسیده است
گوئی بدلخ خبر رسیده است :
این بار هم از همان قرار است !
بر وعده او امیدوار است !
خواهم که بیینم دگر بار !
آشته ز نتبرد اغیار .
گویم همراه دل ، بردوست .

شب طی شد و انتظار آن ماه ،
شمعی که چراغ محفلم بود ،
پیداست دگر نخواهد آمد ،
دانم بکجا و در بسر کیست ،
صد بار خلاف وعده کردست ،
با اینهمه ، این دل پر از درد ،
چشم بدر است و دل پریشان ،
هر چند که باشش سروی ،
تا در برخم گشاید ، از شوق ،
لیکن ، چه ؟ .. خدای من ! چه بینم ؟
ایدل ! چه نشتهای ؟ بین ؛ اوست ...



. ۱- ترجمه « انتظار » .

لغزه هاي یوناني

نُعْمَةٌ مَّا سَيِّدُ الْوَجْهَاتِ

انتخاب و ترجمه از اشعار
آناکرثون ، سافو ، ملناگروس

با سه مقدمه مربوط به شرح حال
و معرفی آثار هریک از آنها

(چاپ اول درسال ۱۳۳۴)

آنکرئون

Anacreon

مقدمه

آناکرثون Anacreon نخستین و بزرگترین غزلسرای دنیای کهن است . اورا از زمان حیاتش «پیر زنده‌دل» لقب دادند ، هنوز هم که هنوز است ، هیچ شاعر دیگر این لقب را از او نگرفته است . نام «آناکرثون» در ادبیات جهان باعشق و زن ، باشراب ، با فلسفه معروف «دم غنیمت است» ، و بازنه دلی بی حد و حصر مرادف است . شاید فقط در ترد خیام ما بتوان این اندازه صراحت کلام ، این ایمان شدید به ارزش «حال» و این بی اعتقادی به «فردا» را دید ، وقطعاً بهمین جهت است که خیام و حافظ مارا «شعرای آناکرثونی ایران» لقب داده‌اند .

«آناکرثون» و «سافو» جذاب‌ترین شخصیت‌های شاعرانه دنیای باستانند . یکی «ظرافت» مجسم و دیگری «زیبائی» مجسم است . نغمه‌های بدیع و استادانه این «پیر مرد زنده‌دل» سرزمین عشق‌انگیز و هنرپرور یونان کهن ، بقدیری ظریف و دلاویز و چنان باگوش دل آشناست که گوئی چهره خندان شاعر از پس هر شعر او به خواننده خود می‌نگرد و اورا بشرکت در بزم شاعرانه خویش دعوت می‌کند .

آناکرثون در سال ۵۶۰ پیش از میلاد مسیح ، تقریباً ۲۵۰۰ سال پیش ، در «تونس» یکی از شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر ، در مغرب ترکیه کنویی ، بدنیا آمد . تولد وزندگی او معاصر بادوران زندگی و شاهنشاهی داریوش اول در ایران بود ، بهمین جهت دیری نگذشت که زادگاه او بتصوف ایرانیان درآمد .

«آناکرثون» از خاندان سرشناسی بود که اصالت و مقام خاص

داشت ، و «سولون» معروف یکی از دختران آنرا بزنی گرفته بود . وی دوران کودکی و آغاز جوانی خود را در زادگاه خویش گذرانید ، سپس بجزیره «ساموس» رفت که در آنجا «پولیکراتس» معروف پادشاهی میگرد ، و در این جزیره بود که وی در دربار پادشاه که مقام اورا بگرمی پذیرفته بود عاشق زیباروئی شد که پادشاه خود دل دربند مهراو داشت ، و آناکرثون قسمی از زیباترین اشعار خود را برای او سرود ، و ماجراهی این دودلداده دوران کهن را جاودانی کرد .

درین زمان شهرت آناکرثون روزبروز زیادتر میشد ، اشعار او ، بمحض آنکه سروده میشد دست بدست میگشت ، ونه فقط درجزیره ساموس ، بلکه در سراسر یونان زمین و یونانی نشین های آنسوی دریا نقل مجالس بود . همچنانکه بیست قرن بعداز او قند پارسی را ازشیراز حافظ یهبنگاله بردنده ، در زمان او این ترانه های عشق و شراب و سرمستی را که تا آن زمان هیج گوشی زیباتر از آنها نشیده بود چون ورق زر بدیارهای دور است می برددنده .

ولی آناکرثون ، با وجود تقرب خود بدربار و شاه ، هیچ وقت تابع تشریفات و مقررات نشد و پیوسته آزادی و آزادگی خویش را بر هر چیز مقدم شمرد یا زقبول هر مقام و منصبی که بدو دادند سرباز زد ، وهیچ هدیه ای را بجز شراب و گل و محبوبه زیبا نپذیرفت . یکبار پادشاه باصرار پنج قلان طلا که بیش از یک میلیون پول امروزی ما میشد بدو بخشید تا او بقیه عمر را فارغ از غم معاش بگذراند . آناکرثون صلهر را پذیرفت ، ولی چندروز بعد با خشم تمام بدربار آمد و به شاه گفت : «مگر من چه نشمنی با تو کرده بودم ؟ از وقتی که این پول هارا بمن داده ای ، حواسم فقط صرف نگاهداری آنها می شود ، بطوریکه برای خاطر این پول ، آزادی خویم را از بست داده ام . فی العجلس پولهایت را بگیر و آزادیم را پس بده ، و گرنه یک روزهم در جزیره ات نمی هافم .»

بعد از مرگ پادشاه ساموس ، آناکرثون به «آتن» رفت . می گویند که «هیپارکوس» و بقول عده ای دیگر هیپیاس ، فرمانروای آتن ، کشتی بزرگی را که پنجاه ردیف پاروزن داشت باستقبال او فرستاد ، و چنین تجلیلی تا آن زمان بدرباره هیچ کس دیگر صورت نگرفته بود .

چندی بعد ، هیپیاس از زمامداری افتاد ، و آناکرثون نیز دیگر در آتن نماند و روانه زادگاه خویش ، «تئوس» شد ، ولی طولی نکشید که اهالی این شهر علیه داریوش شوریدند ، و «آناکرثون» که شهر خود را در آستانه زد و خورد میدید ، خود بیهیچوجه با جنگ وستیز میانه ای نداشت ، بار دیگر آنجارا ترک گفت و به «آپنی» رفت و تا پایان عمر دراز خویش در همانجا اقامت گزیده سراسر این عمر را وی با شعر و چنگ و باده مردا فکن ، عشق زیبارخان گذرانید ، اما عشق برای او بیشتر مفهوم «لذت طلبی» داشت بدین جهت در اشعار او تقریبا هیچ جا صحبت از «عشق» نیست ، بلکه صحبت از «عیش با آن عیی چند پریزاده» است یکجا خودش از

«دوهزار» محبوبه‌ای که در زندگی داشته سخن می‌گوید، و معلوم نیست این رقم چه اندازه حقیقت است و چه مقدار دیگر را باید بحساب اغراق شاعرانه گذاشت.

در طول بیش از سی سال، در «آبدر»، خانه آناکرثون قبله ذوق یونان بود. از سراسر یونان، و از سرزمین های یونانی نشین آنسوی دریا، حتی از دور استقرین مهاجر نشین های یونانی، اهل ذوق رویخانه این پیرزنده دل می‌آورددند. نفمه‌ها و ترانه‌های او همچنان بدهان میگشت و در مدارس تدریس میشد. شاید، کمتر شاعری در دوران زندگی خویش، بالین همه ستایش و تجلیل و موفقیت موواجه شده بود که آناکرثون شد.

با آنکه عاقلان میگساری و هوسرانی و شب زندهداری را مایه کوتاهی عمر دانسته‌اند، آناکرثون نود و پنج سال تمام عمر کرد، و تازه درین سن نیز از بیماری نمرد، بلکه دریک مجلس بزم و پایکوبی، هنگامی که میخواست شیره‌مانگور را با خود انگور خورده باشد، حبه‌انگوری در گلویش گیر کرد و باعث خفگی او شد. وقت مرگ باطرافیان گفت: «نمی‌دانم باندازه کافی در زندگی باده خورده و عشق و رزیده‌ام یانه. با آنها که عاقلنده بگوئید که آنها هم خواه ناخواه بهمانجا خواهند آمد که من میروم.

بعد از مرگ آناکرثون مجسمه‌ای بزرگ ازاو ساختند که تامدنی دراز در میدان مرکزی آتن برپا بود «پوزانیاس» مورخ معروف که این مجسمه را دیده است، مینویسد: «در این میدان فقط سه مجسمه است: یکی از پریکلس بزرگ، دیگری از کزانتیپ فاتح یونان در جنگ دریائی با ایرانیان سومی از آناکرثون. برای هیجکس دیگر این مقام را قائل نشده‌اند که مجسمه‌اش را در کنار این سه جای دهند.

تقریباً همه بزرگان هنری یونان، از این «پیر مرد زندده» یا بقول حافظ ما ازین «رنده عافیت‌سوز» باستایش بسیار سخن گفته‌اند. افلاطون اورا «خر دمند بزرگ» لقب داده. سیمونیلیوس ویرا «نغمه‌پرداز جاودانی عشق و مستقی» نامیده. سافو ازاو باصفت «شاعر آتشین کلام و آسمانی سخن» یاد کرده. در چهارصد ساله اخیر تقریباً هیج شاعر دور کهن باندازه او و سافو مورد استقبال غزل‌سرایان مغرب زمین قرار نگرفته است.

مایه تاسف است که ازینچ جلد بزرگ اشعار این قدیمترین غزل‌سرای جهان، جز قطعاتی محدود و انگشت‌شمار باقی نمانده است. ولی همین قطعات، که بارها بصورت نظم و نثر بزبانهای مختلف جهان ترجمه شده و همه از نفیس‌ترین آثار کلاسیک ادبیات جهان بشمار می‌روند، بقدرتی ظریف و آراسته وزیباست که مارا از درجه کمال هنر و لطفافت فکری عجیب یونان کهن بچار شگفتی می‌کند.

یک نکته دیگر بالاختصاص در مورد اشعار این شاعر برای ما جالب است، و آن شباهت عجیبی است که میان اشعار او و رباعیات خیام ماست. قسمت اعظم از قطعات آناکرثون، بقدرتی از لحظات لفظ و معنی بارباعیات خیام شبیه است که گوئی یک نفر واحد است که با پاترده قرن

فاصله، بدو زبان یونانی و فارسی نفعهایی می‌کند. واگر بنا بود بدین وجه شbahت‌ها در حواشی صفحات اشاره شود، شاید حاشیه زائد بر متن می‌شد.

درست چهارصد سال پیش، در سال ۱۵۵۴، مجموعه اشعار آناکرثون توسط «هائزی استین» شاعر فرانسوی بزبان فرانسه انتشار یافت، و این نخستین مجموعه غیر یونانی و لاتینی اشعار این شاعر بود. بعداز آن این اشعار تقریباً بهم زبانهای غربی ترجمه شده، و هر یک از آنها بکرات مورد اقتباس و نقل قرار گرفته است. بسیاری از آثار عالی «رونسار» و «دوبلی» که از شاهکارهای شعر فرانسه‌اند، و مستقیماً از همین ترجمه «هائزی استین» سرچشمه گرفته‌اند. هوراس، پروپرسيوس، تیبولوس، پارنی، ولتر، برایته و بسیاری دیگر را شعرای «آناکرثون» اروپا لقب داده‌اند، زیرا از هر جهت تحت تاثیر این شاعر بوده‌اند. ولتر و آندره شنیه خود قسمتهایی از این اشعار را بصورت آزاد بشعر فرانسه ترجمه کردند.

ویکتور هوگو در کتاب «آوازهای غروب» در قطعه زیبائی می‌کوید:

«آناکرثون»، ای شاعر هوس و کامروانی که در قله خرد و حکمت دور کهن جای داری، ای شاعر خوشنوای آرام و لطیف، ترا بسیار دوست دارم..

و قرنها پیش ازاو «ملتاگروس» شاعر بزرگ دیگری که در مجموعه حاضر قسمتی از آثارش نقل شده، درباره وی گفته بود: «شعر آناکرثون، مثل اکسیر خدایان است که در کام روح آئمی فرو ریزد..»

قطعاتی که درین کتاب چاپ شده، مجموعه آثاری است که از آناکرثون بیادگار مانده است. و شاید حتی در اصالت برخی ازین قطعات نیز جای تردید باشد. ترجمه این قطعات از روی ترجمه‌ای که در سال ۱۸۸۲ بشر فرانسه توسط پروفسور «لاروشن آپون» منتشر شده صورت گرفته و میتوان آنرا ترجمه بی کم وزیادی از اصل یونانی دانست.

چنگ شاعر و نغمه عشق

میخواهم که با چنگ خودم نغمه‌ای بافتخار
«کادموس» (۱) و «آتریدها» (۲) ساز کنم . اما هر بار
تارهای چنگ میلرزد از آنها خودبخود نغمه‌ای به افتخار
«زهره» (۳) و به افتخار «عشق» (۴) بر می‌آید .
پیش از این ، یکبار تارهای چنگ را سراسر عوض

۱— **Cadmos** قهرمان افسانه‌ای یونان ، که بعقیده یونانیان درسه هزار و پانصد سال پیش میزیست و شهر معروف «تبس» را در یونان زمین بنیاد نهاد ، و مانند کیومرث ما ، بسیاری از فنون را وی برای نخستین بار بمردم یونان آموخت .

۲— **Atride** نام سرسلسله خاندان افسانه‌ای و معروفی در یونان کهن بود که بنا بداستانهای یونانی ، آگاممنون سردار نامی یونان در جنگهای ترویا و پیرادرش منلاس پادشاه اسپارت که جنگ ترویا بخارز زن زیبای او هلن آغاز شد از آن خاندان بودند .

۳— **Aphrōditē** الهه عشق و زیبائی .

۴— **Eros** پسر زهره که تیرافکنی او دلهارا عاشق میکند (رجوع شود به مقدمة کتاب) .

کردم ، تا مگر بتوانم با آن ترانه‌ای بیاد «السیدس»^۱ سرد هم ولی باز از زخم‌ساز من ، جز سرود عشق و زهره بر نخاست .

حالا که چنین است ، خدا حافظ ، ای جمیع دلیران و قهرمانان . ای بزرگان و نام آوران .
زیرا که از این پس دیگر کسی از چنگ من بجز نغمه عشق نخواهد شنید .

مسابقه با عشق

«عشق» با شاخه‌ای سبک بر من نواخت و مرآ بدنبال خویش کشانید : در پی او ، تپه‌ها و ماهور و سیلان را در نور دیدم ؛ اما بناگهان ماری آبی در نهان دندان بر پایم فروبرد ، زخمی موحش بر آن نشاند . خون چهره‌ام را گلگون کرد و تزدیک شد که روح از تنم پرواز کند .
آنوقت «عشق» برگشت و بالهای سبکش را بر پیشانیم سائید . بادلسوزی گفت : «پدر جان تو دیگر رمق دوست داشتن نداری . »

زنان

طبیعت بهنگام آفرینش ، بگاوان وحشی شاخه‌ای تیز داد و با سبان سمهای سخت ؟ بشیران دندان برنده و بماهیان نیروی شناوری در دل آبهای بیکران ، خرگوشان را بادپیمانی آموخت ، پرنده‌گان را بالهای دور پرواژداد .

۱ - Alcides یکی از القاب هرکول ، پهلوان افسانه‌ای یونان .

و به مردان نیز عقل و خرد بخشید.

وقتیکه نوبت بزنان رسید ، در چنته طبیعت هیچ نمانده بود . بنام چار چیزی را آفرید که «زیبائی» نام گرفت و آن را بدیشان بخشید و با این سلاح بران که از هر سپری استوارتر است ، آنکس که ضعیفترین موجودات جهان بود ، نیرومندترین همه شد ، زیرا زنی که زیبا است ، آتشی است که پولادها را خم میکند .

بزم پیران

حلقه‌ای از گل‌های سرخ بر پیشانی نهاده‌ایم و از درون جامه‌ای پیاپی ، سراغ لبخند و سراغ مستی می‌گیریم در برابر ما دوشیزه‌ای سبکپا ، با آهنگ موزون چنگ پایکوبی میکند با هر حرکت برگهای شاخه موردی^۱ را که درست دارد می‌لرزاند تزدیک او ، تو پسری که گیسوان زیبا و آوای خوش دارد ، چنگ زنان سرگرم نفمه سرائی است .

بیین که چنان در قالب این دونوجوان ، «زهره» و «عشق» سرمستانه در بزم پیران شرکت جسته‌اند ، «دیونیزوس» نیز بصورت باده مردافکن بدنبالشان آمده است .

گل سرخ

اکسیری را که «دیونیزوس» بما داده است با گل عشق‌ها در آمیزیم و در بزم مستانه خویش تاجی از گل

۱ - مورد در یونان کهنه گیاه خاص زهره الهه عشق بود .

سرخ زیبا بر سر نهیم . گل سرخ عشق بهار است ، زیرا که زیباترین همه گلها است و در جمع خدایان جاوید جمله ایشان را لذت میبخشد الهه « سیتر »^۱ هنگامیکه در حلقة پای کوبی جاذبه های^۲ سبکپا شرکت می کند ، گلی بر گیسوان زرین خویش دارد .

من نیز ، ای خدای شراب ، میخواهم غرق در گل ،
مشتاقانه بدرگاهت نغمه سرائی کنم و در کنار دلدار مرمرین
پستانی تارهای چنگ خویش را بلزمه آرم و شور در دل
پایکوبان سرمست افکنم .

آتش درونی

گویند که در بالای کوههای بلند ، « آتیس »^۳
در آتش عشق دیوانهوار خود به « سیبل »^۴ میسوت ،

۱ - Cyther جزیره معروف یونان در شمال غربی جزیره کرت .
بنا بافسانه‌های یونانی ، « زهره » الهه عشق و زیبائی ، که از کف دریازاده شد ، برای نخستین بار در این جزیره پا بخشکی نهاد ، از این جهت زهره را « الهه سیتر » مینامیدند ، و هنوز هم اصطلاح « سفرسیتر » در ادبیات اروپائی مرادف با وصال عشق است .

۲ - جاذبه ها (یونانی Charites) : سه الهه زیبا که بعقیده یونانیان مظاهر سه گانه جاذبه بودند ، و ندیمه‌های خاص زهره ، الهه عشق و زیبائی بشمار میرفتند .

۳ - و ۴ - Atys و Cybelae در افسانه خدایان یونان ، دو خدای کوچک و بزرگ بودند که از میتوالوژی « فریگی » وارد معتقدات مذهبی یونان شده بودند . « سیبل » ربة النوع بزرگ جهان بود که همه خدایان از او زاده شده بودند ، و یونانیان وی را با « رآ » مادر خدای خدایان خود یکی دانستند ، « آتیس » جوان زیبا و جذابی بود که « سیبل » عاشق او شد و از همخوابگی این دو بهار و درختان و گلها و میوه‌ها پدید آمدند . اما « آتیس » در جوانی مرد ، واز آن پس سیبل کاری کرد که میتواند سالی یکبار موقتا زنده شود . این ماجرا خیلی شبیه بدانستان معروف « ونوس و آدونیس » (زهره و منوچهر) است که آن نیز یک افسانه مذهبی فتنی بود که وارد معتقدات مذهبی یونانیان شده بود .

سوز عشق روزوش با این زیبای جاوید عذر بدجهوئی میکرد .
گویند که ساکنان کرانه های « کلاریوس »^۱
با نوشیدن آبهای معجزه آسای چشم « فبوس »^۲ ،
خدای آتشین روسرا پا غرق شور و نشاط میشوندو پایکوبی
میکنند .

اما من، وقتی که بار مستی و موج عطر را احساس
میکنم ، دلم میخواهد عنان خویش را یکسره بدست
محبوبه ام بسپارم و جز بفرونشاندن آتش سوزان درون
نیندیشم .

کبوتر و رهگنر

« ای کبوتر زیبا ، از کجا میآیی که پربالی چنین
عطر افshan داری ؟ از بال تو که فضارا میشکافد و میرود ،
بارانی از عطر های دلپذیر ، برراه تو فرومیبارد — بکجا
میروی ؟ چه میکنی ؟

— من قاصد آناکرئونم . الهه عشق ترانه او را
پسندید ، و مرا بعنوان صله بوی ارمغان فرستاد . اکنون
سبکپا و شتابان بسوی « باتیلوس »^۳ میروم تا این نامه

۱ و ۲ — **Phebus** (در اصل یونانی *Phoibos* : درخشان) در میتولوژی یونان خدای آفتاب بود ، که رومیان او را با *پولن* *Apollon* یکی دانستند . — **کلاریوس Clarios** یکی از نواحی یونان است که پرستش فبوس در آن بسیار رواج داشت و یکی از معابد بزرگ این خدا در آنجا ساخته شده بود ، در این ناحیه چندین چشم به بود که آنها را منتبه به فبوس میدانستند و معتقد بودند که نوشیدن آب آنها نیرو و نشاط میآورد .
۳ — **Bathylos** پسر جوانی که محبوب شاعر بود ، و بسیاری از اشعار او در وصف وی سروده شده است .

را که همراه دارم از جانب صاحب خود بدوسانم : آقای من ، بمن گفته است که بمزد این نامه‌رسانی آزادم خواهد کرد ؛ امامن بندگی خویش را دوست میدارم و دلم میخواهد همچنان بفرمان او باشم . مرا چه سود چه تپه‌ها و ماهورها را در زیر پاگذارم و بر شاخه‌های درختان بلند نشینم و میوه‌های تلخ و وحشی آنها را بخورم ؟ اکنون از دست آناکرئون غذا میخورم ، و هر بار شریک باده پیمائی او می‌شوم و نوک در ساغرش فرو میبرم ، و آنگاه سرمستانه جست‌و‌خیز میکنم و از روی نوازش ، بالبرسر استاد آسمانی خود میکشم تا او را از سایه‌ای لطیف برخوردار کنم ، هر وقت که بخواهم بر روی چنگ او آرام میگزینم و به خواب میروم .

خدا حافظ ای رهگذر ، برآه خویش رو ، زیرا که دیگر مرا با تو گفتگوئی نیست . مگر نمی‌بینی که این پرحرفی مرا از راه خود بازمیدارد ، زاغ سیه‌بال را که کمتر از من پرچانه است به هوس طعمه می‌افکند .

((عشق)) باران خورده

نیمه شب بود . ساعتی بود که دباکبر در مسیر نورانی خود بجانب ثور سرازیر میشود و آدمیزادگان را از رنج و تلاش روزانه بخواب آرامش بخش میخوانند . در این ساعت بود که « اروس » از راه رسید و با سرو صدا بر درخانه من کوفت گفتم : « کیست که چنین در میکوبد و رؤیای شیرین مرا پریشان میکند ؟ » جواب داد : بیم مدار در را بگشا ؛ کودکی است راه گم کرده

که در شب تارسر گردان شده و از باران بخانه تو پناه آورده است . »

بصدای او دلم سوخت . چراغ را برافروختم و در گشودم ، و کودکی را در برابر خویش دیدم که از فرط سرما تاب از کف داده بود . دو بال کوچک بردوشانه و ترکشی برپشت ، کمانی برداشت داشت . کنار بخاری خویش جایش دادم و انگشتانش را برای گرم کردن در دستی گرفتم و با دست دیگر آب از موهای لطیفسش که از باران خیس شده بود ستردم . وقتی که گرمی آتش من حرارت اولیه اورا بدoo باز گرداند ، وی گفت : « ببینم که طوفان بکمان من وزهی که نگهدار آن است دست درازی نکرده باشد . »

ست فرا برد و کمان بر گرفت و دلمرآ آماج کرد ، و آنگاه با چیره دستی ، تیررا تا پیکان بر آن نشانید . وقتی که رنج مرا از این بابت دید ، خندید و بال بگشود ، و پیش از رفتن ، با نیشخند بمن گفت : « رفیق کمان سالم است ، اما خیال میکنم از این پس دل تو بیمار باشد . »

پرستو

ای پرستوی پر حرف ، خود انتخاب کن که از چه راه عذابت دهم : باقیچی پربالت را بچینم یا زبانت را با انگشت بر کشم ، تا وادر بخاموشی جاودانت کرده باشم . آخر چه داشتی با چهچه بیوقت خود خواب مرا بر هم زنی و هنوز سپیده با مدادان سر بر ترده رؤیای هرا پریشان کنی واز آغوش گرم « باتیل » بیرونم کشی ؟

دم غنیمت است

بر روی سبزه‌ها ، در سایه بوته‌های مورد و گلهای نیلوفر نورسته دراز کشیده‌ام ، تا جامه‌ای پیاپی بر کشم و بی‌شمارش ساغرها ، باده‌پیمائی کنم خفته‌ام تا « اروس » جامهٔ مواج و لطیف خویش را با شاخهٔ نازک پاپیروس بالا گیرد و نوشابهٔ گوارا و مستی‌بخش « دیونیزوس »^۱ را در کامم فرو ریزد .

حالا که زندگانی ما ، چون گردونه‌ای تندر و در گذر است و تا چندی دگر بجز مشت استخوانی و گرد و غباری ازما نمی‌ماند برای چه در انتظار آن‌مانی که عطرهای گرانبها بر سنگ مرمرین گور من یا بر خاک سردم بی‌فشنی ؟ چرا تا زنده‌ام ، گلهای عطرآگین نثارم نمی‌کنی ؟

زیبای من ، هم اکنون بیا و در کنارم بنشین می‌خواهم پیش از آنکه ظلمت دنیای رفتگان در میانم گرفته و سرود ارواح دیار خاموشان مرا از شنیدن صداهای دگر بازداشتہ باشد ، غم‌ها و رنجهای جهان را یکسره از باد برم .

عشق مومن

دستفروشی مجسمه کوچک و مومن از « عشق » می‌فروخت ، بی‌مقدمه چنین گفت : « این مجسمه را خریدارم . چند می‌فروشی ؟ » — با لهجهٔ « دوری »^۲ گفت : « با شما بازار گرمی نمی‌کنم — ۱ Dionysos خدای مستی و شراب (رجوع شود به مقدمه کتاب) . — ۲ Doric منطقهٔ جنوب یونان (اسپارت و کرت وغیره) .

و هر چه بد هید می‌گیرم ؟ زیرا که کار من ساختن چیز‌های
مومی نیست ، و بهمین جهت است که این مجسمه را ارزان
می‌فروشم . » گفتم : « اگر یک درهم برای این بازیچه زیبا
بدهم راضی هستی ؟ »

حالا توای مجسمه مومین « عشق » در خانه منی .
هشدار که شعله در نهاد من افکنی و دل سردم را با گرمی
خود حرارت بخشی زیرا که اگر چنین نکنی از شعله‌های
اجاق من خلاصی نخواهی داشت .

رؤیای شبانه

دیشب روی فرش نرم بخواب رفته بودم . در عالم
مستی با رؤیائی شیرین دمساز شدم پنداشتم که شریک بازی
دوشیز گانی پریرو و شیرین نگاه شده‌ام می‌کوشم تادر چالاکی
از آنان و انمامان .

خواستم آنانرا بگیرم ، اما همه گریختند و رفتند .
و من تنها و متزوی ماندم ، چقدر دلم می‌خواست دوباره
بخواب روم تاشاید خواب دلپذیر خویش را ، از آنجائی که
بریده شده بود باز گیرم !

پیکار عشق

می‌خواهم دوست داشته باشم کاری بجز این نیز
نمی‌توانم کرد زیرا که « عشق » چنین فرمانم داد . اما دل
سرکش من دیری در برابر این فرمان پایداری کرد . تا
آخر الامر « اروس » چیره دست ، تیر و کمان بر گرفت و
ترکش زرین بر پشت افکند و بمیدان زور آزمائیم خواند .

بناقار زره بر تن کردم ، همچون آشیل^۱ جوشن آراستم با تیر وزوین بجنگ خدای پیکارجو رفتم ، کمان بر کشیده و جاخالی کردم ، و جمله تیرهای ترکشش بی آنکه بهدف خورده باشد بر زمین افتاد . اما این بار «اروس» از فرط خشم خود روی بجانبم نهاد و از سپر گذشت و در دلم رخنه کرد واز آن پس این دل یکسره جولانگاه عشق است .

آخر من که از جمله فنون جنگاوری باخبر بودم ، این حمله ناشنیده را چسان پیش بینی میتوانم کرد .

پیری

زنان بی پرده پوشی بمن می گویند : آنا کرئون پیر شده ای . دیگر در سرت قار موئی نمانده است ، در آئینه بنگر و بین که چسان چین پیری بر چهره ات نشسته است . نمیدانم آیا هنوز اثری ز گیسوان من هست تا پیشانیم را بیاراید اما میدانم ، و سو گند میخورم ، که پیران هر چه بپایان کار نزدیک تر شوند باید بیشتر بزندگی بخندند و فروتنتر سراغ معشوق و می گیرند .

۱ - اشیل (در اصل یونانی اخیلوس) : پهلوان افسانه ای یونان در جنگهای ترویا .

راه زندگی

بهمه طلاهای خزانه « گیگس »^۱ پادشاه بزرگ « لیدیا »^۲ میخندم زیرا که هرگز جاه و جلال پادشاهان و جهانگیران در دل من حس حسادتی بر نیانگیخت. آنچه من میخواهم، این است که پیرانسر، سرو ریشم را با عطر فراوان بیالایم و بیوسته حلقه‌ای از گلهای سرخ بر گیسوان سپیدم داشته باشم، میخواهم که دمرا غنیمت‌شمارم. زیرا که هیچکس را از فردا خبری نیست.

تونیز تامیتوانی شادباش، دست‌بدامن طربزن، ساغر بر دست تا آنجا که دردی آزارت ندهد، با « دیونیزوس » هم‌پیاله شو و باده‌نوشی کن. فقط هشدار که بیماری انگشت، در خانهات ترند و نگوید: « رفیق، دیگر ترک‌باده باید کرد. »

گذران عمر

وقتی که باده‌مینوشم؛ خبر از غمهای زندگی ندارم، زیرا که خویش را صاحب همه سیم وزر کرزوس می‌بینم. شاد و سرخوش، نعمتسرائی می‌کنم؛ حلقه‌ای از پیچک سبز بر سر مینهم و بجمله مال و منال‌های جهان میخندم.

بگذار کسی دیگر روی بمیدان خونین جنگ و پیروزی آورد، زیرا که من از باده ناب سرخوش و هوائی

۱ و ۲ - لیدیا Lydia کشور معروف آسیای صغیر، که ثروت و جلال پادشاهان آن معروف بود و در زمان کورش برای همیشه استقلال خود را از دست داد و جزو شاهنشاهی ایران شد. - گیگس Gyges پادشاه قدیمی این کشور و مؤسس سلسله سلطنتی آن در قرن هفتم پیش از میلاد مسیح بود که بنای افسانه‌های کهن، انگشتی داشت که هر کس که آنرا بر دست می‌کرد ناییدا میشد.

دیگر ندارم . ای ساقی ، ساغرم را از باده کهن لبریز کن تا
پیش از آنکه در زیر خاک خفته باشم ، در روی خاک از مستی
سراز پای نشاسم .

شکست من

دیری است که تو داستان پرآب و تاب جنگهای
«تبس»^۱ را میگوئی ، و نغمه پردازان دگر از پیکار
های «فریگی»^۲ سخن میگویند .

بگذار من نیز همراه با چنگ خود ، از جنگاوری
های خویش حکایت کنم .

اما در این جنگاوری ، پای اسبان بادپیما و
سر بازان سبک اسلحه در کار نیست ، و یاهیچ کشتی جنگی
امواج خروشان را در پی پیکار جوئی نمی شکافد ، زیرا که
من در برابر سلاحهای دیگر سپر انداخته ام . حریفان
پیروزمند من سر زویین و کمان و شمشیرهای بران نیستند:
ناوکهای مژگان زیبارخان و سحر لبخند پریرویان و نگاه
جادوی دیدگان شهلا لیند .

۱ - شهر معروف یونان کهن ، که بنا باستانهای تاریخی یونان ، بعداز مرگ « او دیپوس » قهرمان افسانه ای این کشور ، بین پسران او برس پادشاهی آن اختلاف افتاد و این اختلاف باعث جنگ طولانی و محاصره مدت این شهر توسط هفت پادشاه یونانی شد که از آن بنام « جنگهای تبس » یاد میشود .

۲ - کشور قدیمی آسیای صغیر ، در طول کرانه های غربی ترکیه کنونی ، که از سواحل دریای اژه تا سواحل دریای سیاه ممتد بود ، در زمان کورش این کشور ضمیمه سومین ساتراپ شین شاهنشاهی ایران شد .

گنران عمر

از شماره روزهای گذشته باخبرم . اما اگر طالع
چنین خواسته است که با همین بیخبری راه زندگانی را
به پایان رسانم و همچنان کوروکر دیده از جهان و معماهی
هستی فروبندم ، پس شما ، رنجها ، غمها ، سرخود گیرید و
آسوده ام گذارید .

سر خود گیرید و مستی مدام مرا برهم نزنید :
می خواهم پیش از آنکه مرگ فرا رسیده باشد ، دم غنیمت
شمارم ، شاد باشم و بخندم ، و پیوسته در کنار خدای سرخوش
مستی ، سبوی می بر کف گیرم و باده پیمائی کنم .

ساغر سیمین

هفائیستوس^۱ ، برای خاطر من سیم ناب را در
کارگاه خود بصورت هیچ سلاحی که آرامش جهانیان را
برهم زند در نیاور ، زیرا که من از جنگ وستیز بیزارم . اگر
مرا شاد میخواهی کرد ، ازین سیم ناب ، ساغری گران بساز .
بر دیواره این ساغر ، آسمان و اختران آن را نقش مکن و
آن را بانشان ابری و گردونهای و پهلوانی میارا : نقش
پریان بر هنره را بکش که از شاخه های تاک خوش چینی کنند ،
ونقش خمی پراز باده را ، که شاخ و برگ های رز در میانش
گرفته باشند . و اگر میخواهی که مرا شادر کرده باشی ،

۱ - Haphaïstos خدای صنعت و علم در میتوولوژی یونان ،
که یکی از دوازده خدای بزرگ یونانیان و شوهر «زهره» الهه عشق و
زیبائی بود ، و رومیان وی را با «ولکانوس» خود یکی دانستند . بعقیده
یونانیان سلاхهای خدایان در کارگاه وزرادرخانه این خدا ساخته می شد .

«زهره» و «عشق» و «دیونیزوس» را در کنار هم بنما که
خوشه زرین تاک را بشارند تا شهد مستی بخشش را قطره-
قطره در خم چکانند.

خدای مستی

«دیونیزوس»، خدای مستی هر باره مرا از چنگ
غم می‌رهاند، و همراه آن اکسیر خدائی که باده‌اش نام
است سربدرون رگ و ریشه من می‌برد و فرمانروای دلم
می‌شود، و پیرانه‌سر به‌پایکوبیم و امیدارد.

ترجم نتمه‌ایان و خنیاگران، عنان دل را
بدست زهره غارتگر می‌سپارم تا زیبارخی را با من بر سر مهر
آرد و با دست او دست نوازش بر سرم کشد، آنگاه دو باره
بر پای می‌خیزم تا پایکوبی کنم و بجز دلدارنو و باده کهن،
همه‌چیز را ازیاد بیرم.

بیک دختر جوان

گفته‌اند که در روز گاران گذشته، در کرانه‌های
«یلیون»^۱ نیوبه^۲ بصورت تخته سنگی درآمد. و گفته‌اند

۱ - **Hlion** نام دیگر ترویا، که بهمین دلیل هومر داستان جنگهای
این شهر را «ایلیاد» نام داده است.

۲ - **Niobe** ملکه افسانه‌ای کشور «فریگیبا» که بنا بر روایات
افسانه خدایان یونان، دوازده و بروایت هائی دیگر چهارده یا بیست
فرزند آورد، و چون لاف زد که از حیث باروری بر «لاتونا» معشوقه
خدای خدایان و مادر «آتنا» و «فبوس» برتری دارد، «لاتونا» بخشم
آمد و فرزندان خود را مامور انتقام کرد، وایشان همه فرزندان او را با
تیرهای زهرآگین کشتند و خود «نیوبه» را بصورت تخته سنگی درآوردند
چون این واقعه در «فریگیبا» روی داد که «ترویا» در تزدیک آن واقع
است، در اینجا «بکرانه‌ای ایلیون» اشاره شده است.

که دختر «پاندیون» بدل به پرستوئی شد^۱.
 زیبای من ، کاش من نیز میتوانستم بدل با آئینه‌ای
 شوم که تو پیوسته چهره خویش را در آن مینگری . کاش
 میتوانستم جامه ناز کی شوم و تن نرم و هوس زای ترا در بر
 گیرم . حمامی شوم و بدن لطیف ترا سراپا بر هنر در آغوش
 کشم . عطر دلپذیری شوم که گیسوان زیبای خویش را با آن
 عطر آگین میکنی ، یانوار سپیدی شوم که دوپستان مرمرینت
 را در زیر آن میپوشانی ؛ کاش میتوانستم مروارید غلطانی
 شوم که پیوسته تن خویش را بر سینه نرم تومیسايد ، یا پاپوش
 خوش اقبالی که دوپای کوچک ترا در بر می گیرد .

به دلدار

زیر این شاخ و برگهای پرسایه بنشینیم ، که نسیم
 ملايم نوازش کنان از خلال آنها میگذرد و شاخه‌هایشان را
 به پیچ و تاب میآورد . کنار اینجا جو بیاری آرام آرام زمزمه
 می کند و مارا بجانب خویش میخواند . کیست که در چنین
 جائی ، در مکانی چنین زیبا نیاساید و خود را بدست عشق و
 هوس نسپارد ؟

مشوقة شاعر

ای هنرمند چیره دست که در صورتگری استادی
 ای نقاش بی همتا که هیچ حریقی برای خویش نمیشناسی ،

۱ - اشاره بیکی از داستان های خدایان یونان ، که طبق آن
 دختران پاندیون پادشاه افسانه‌ای آتن ، برایر یک ماجراجای مفصل عشق و
 انتقام ، بصورت پرنده‌گانی درآمدند ، و یکی از ایشان پرستو و دیگری
 بلبل شد .

قلم بر گیر و خوب بسخنم گوش فراده ، تاز روی نشانیهای من ، تصویری کامل از دلدار غایب من بسازی .

اول گیسوان نرم و پرشکن اورا بارنگ سیاه شفاف بکش ، واگر آب ورنگ ترا این قدرت باشد عطر عنبرین آنها را بمشام من رسان . در میان دو گونه لطیف و گیسوان مشکین او ، پیشانی هر مرینی جای ده که در سپیدی از عاج گرو برد .

دوا بر روی مو زون در زیر این پیشانی گذار و آنها را بدقت تمام با فاصله‌ای که نمچندان زیاد و نمچندان کم باشد . از یکدیگر جدا کن . هشدار که این هردو ابرو ، سیاه و آندکی کمانی باشند آنها را زیاد پررنگ مکن و از جانب درون آرام آرام بجانب مژگان پائینشان آر .

در دیدگان او ، برق شعله‌ای فروزان جای ده ، و باین دیدگان رنگی آبی و نمناک بزن ، کاری کن که در آنها هم «زهره» و هم «آتنا» خانه داشته باشند .

برای تعجم گونه و بینی او ، رنگ سپید خالص را استادانه با رنگ گلگون در آمیز و از آن تر کیبی بدیع بساز .

وقتی که به لبان او میرسی ، همه‌چیز را بجز این دولب ازیاد بیر : لیانی بوسه طلب بکش که دیدارشان آتش در دل افکند و قاب و توان بیرد . بر گردان گردگردن هو سزا وزنخ عشق‌انگیز او جاذبه‌ها بپرواز در آر .

اندام مو زونش را سراپا در حریری لطیف که جمله پست و بلندی‌های آن را نشان دهد بپوشان ، فقط گوشها را

در پیرامون کمر گاهش نیمه باز بگذار تا نرمی قنای بر پشمینش را نشان دهد.

اوه ! نقاش ، دست از کار بردار : این که کشیده ای تصویر بیجان نیست معشوقه من است که گوئی بسوی من می خراشد ، می ترسم اگر یک قلم دیگر بکشی ، وی زبان بگشاید و سخن بگوید .

گنران عمر

یاران من ، نمیدانید که آنوقت که خویش را بدست مستی می سپارم ، چه سعادتمندم و چسان از رنجها و غمهای جهان دوری می گزینم . آخر از این همه پریشانی ها و آشتگی ها ، از نگرانیها و نومیدیها چمسود ! اگر بنناچار باید بمیریم ، پس این جاده زندگی را باشاد کامی طی کنیم . باده لعلگون را از سبوعی کهن در ساغر ریزیم و تا قطره آخر بنوشیم . خود را یکسر بخدای مستی سپاریم ، زیرا ، ای یاران ، من آزموده ام که جادوی شیره رز جمله غمهای جهان را ازیاد بذر می برد .

زد و سیم

اگر سیم و زر را قدرت آن بود که ساعت مرگ مقدر را بتأخیر افکند ، آنقدر زرو سیم بر رویهم می انباشتم که بحسابش نتوان آورد ، تا چون مرگ فرا آید ، مشتی چند ازین زر بوبی دهم و از پیرامون خویش دورش کنم .
اما اگر هیچ چیز را یارای آن نیست که دعی بر زندگانی ما بیفزاید ، این تلاش عبثرا در پی سیم و زر چه حاصلی است ؟

چرا باید که همیشه شکوه‌ای بی‌حاصل ، شکوه‌ای
دیگر را بدنبال آید ؟

اکنون که همه زرهای جهان در برابر مرگ
ناتوانند ، توای ساقی ، باده بی‌حساب درساغرم ریز ، زیرا
که پیرانهرم هوای آن است که باتنی چند ازیاران یکدل ،
غمهای جهان را درآغوش پربروئی ازیادبیرم ، و تا رمقی در
تن دارم خویش را وقف هوس کنم ، و خدائی جز زهره
عشق آفرین نشاسم .

باده بنوش !

زمین ، آب نیرو بخش را در کام خود فرو میبرد ،
ودرخت این آب را از خاک میگیرد و درمیکشد ، هوا سردر
دریای نور میگذارد و از ذرات فروغ اختر روز مینوشد .
ماه نیز دهان برچشمۀ خورشید میگذارد تاسیراب شود .
یاران من ، حالا که همه اجزاء جهان چنین تشنه
نوشیدند چرا من بیچاره را نکوهش میکنید که عطش
باده نوشی دارم .

ساغر سیمین

ای زرگر ، بر دیوارۀ ساغری سیمین با قلمی
ظریف نقش آن دوچیز را بکش که من بیش از هرچیز در
جهان دوستشان دارم نقش بهار و گل را بکش . بزمی آراسته
را بنمای که در آن از قربانی‌های گوناگون خبری نباشد .
واگر در این بزم در گوشهای اثری ارزشی و خشونت‌بینی

آن را در درون سایه‌ای جای ده ، تادیدار آن دیدگان مرا نیازارد .

دراین بزم ، زاده خدای خدایان ، «دیونیزوس» سرمست را که پدر و خدای سرخوشان و کامجویان است جای بدنه ، وزهره هوسپاز آتشین مزاج را ، که جمعی بیشمار از پریان عشق درمیانش گرفته باشد ، اما هیچکدام از آنان را تیری و کمانی نباشد .

جادبه‌های سه‌گانه را نشان ده که بجز برهنگی اندام سیمین خویش پوششی نداشته باشد ، و آنانرا در زیر تاکی پر از خوشبهای خندان مسکن ده ، اما هشدار که «فبوس» و دیگر خدایان را در بیرون دربگذاری .

بیک دختر جوان

زیبای وحشی ، بدیدار موهای سپید من از من مگریز ، واژ آن رو که در چهره تو فروغ بهاری با جلوه خیره کننده خود میدرخشد ، عشق مرا نادیده مگیر . بدین حلقه‌های گل بنگر که چسان در میان آن‌ها سوسن سپید و گل سرخ را در کنار هم نشانده وازاين ترکیب چه محصول بدیعی ساخته‌اند .

آشیان عشقها

پرستوی زیبا ، توه رساله بسواحل سرزمین ما باز میگردی و در آن آشیان می‌کنی . هرتاستان دیوارهای ما را خانه عشق خویش می‌کنی ، و هر زمستان دوباره بدیدار «همفیس» گرم می‌روی .

اما «عشق» در هر چهار فصل سال در آشیانی که دل من نام دارد بروی جو جگان خویش خفته است.

هنوز هوسي در اين دل فرونشسته است که هوسي تازه جايگزين آن ميشود. هنوز از تخمي جوجه اي کاملا سربيرنياورد است که تخمي دگر بجای آن ميايد. و در اين جمع فراوان خاندان عشق، هر عشق بانگي خاص برميکشد و سروصداي خود را با ديگران در ميا ميزي.

عشقهای کهن عشقهای نورسیده را غذا ميدهند. تا اينها خود غذا دهنده دسته ای تازه تر از عشقها و هوسها شوند، و اين رشته چنان ادامه دارد که من خود نيز قاب جلوگيري از اين زايindگi را ندارم و اين شور گران را پایان نميتوانم داد.

عشقهای شاعر

اگر بتواني بر گهای درختان سر سبز راشماره کنى. و اگر بتواني بگوئى که شماره امواج سرکشی که در دریاهای پهناور بروی هم ميغلطند بتحقیق چند و پیچ و خمهای آنها کدام است. درین صورت شايد که عشقهای دوران گنشته مرا نيز شماره توانى كرد.

تنها در آتن بیست دلدار، و پاتزده دلدار دگر داشتم. در کورنیتوس^۱ چند صدبار عاشق شدم زира که سرتاسر کرانه های اين دریا از پریرویان و ماهرخان آكنده است.

۱—Corinthos شهر معروف یونان در خلیج لپانت، ترددیک آتن.

در «لسبوس»^۱ ، در «ایونی»^۲ ، در «رودس»^۳ ، در «کاری»^۴ لااقل دوهزاربار دل بمهر زیباییان بستم — گمان میبری که پایان سیاهه رسیده‌ای ؟ — نه ، بازشمارش کن ، زیرا که هنوز از عشق‌های خود در «کانوبه»^۵ و در «سوریه» با تو سخن نگفته‌ام . نگفته‌ام که در «کرت» زیبا که در آن عشق هم‌شهرها رادر قلمرو فرمانروائی خویش دارد چندبار پا به میدان زور آزمائی سیمین بدنان نهادم و چه احتیاج که شماره عشق‌های خود را در «گادس»^۶ و «باختر»^۷ برایت برگویم و از آتشی که با دیدار هر پریروی تازه در دلم شعله‌کشید حکایت کنم ؟

عشق اسیر

پریان نه گانه ، « عشق » را در خواب غافلگیر کردند و دست پایش را بازنجیری از گلهای عطر آگین بستند

۱ — **Lesbos** — جزیره معروف یونان ، که شهرت خاص خود را مرهون « سافو » است ، و هنوز هم عشق‌های میان زنان را بدین مناسبت عشق‌های « لسبی » مینامید .

۲ — **Ionie** ناحیه غربی ترکیه کنونی ، شامل سواحل دریای اژه ، که مردم آن یونانیان مهاجر بودند ، و بدین جهت یکی از نواحی مهم یونانی نشین محسوب میشد .

۳ — **Rhodes** جزیره معروف یونانی ، در دریای اژه ، تزدیک ساحل جنوب غربی ترکیه .

۴ — **Carie** کشور باستانی آسیای صغیر میان لیدیا و فریگیا .

۵ — **Canobe** شهر قدیمی ایتالیا ، در ناحیه « پیهمونته » ، که در زمان آناکرئون از مهاجرنشین‌های مهم یونان بود .

۶ — **Gades** ، شهر کنونی قادس (کادیکس) در اسپانیا ، که سابقاً مهاجرنشین بزرگ یونان بود .

۷ — **Bactria** ، پایتخت سرزمین ایرانی « باختر » در محل « بلخ » کنونی .

و زندانی زیبایی‌اش کردند.

اما پسرک شیطان ازین بندگی شاد بود چندانکه چون زهره بیارگاه آپولن آمد و حاضر شد که تن زیبای خویش را بعنوان غرامت در اختیار او گذارد و پسر خود را بازستاند، «اروس» روی پنهان کرد تا از زنجیر پریان آزادش نکنند.

خلوت شاعر

شمارا بهمه خدايان سوگندمرا بحال خود گذاري
تا اين رطل گران را بپيان برم ، و در آتش سوزاني که سراپايم را در خود گرفته ، خویش را يكسره بدمست دل و هومهای آن دهم .

« اورست »^۱ و « الکمئون » خونخوار بانتقام کشن مادر خویش بدمست ارواح انتقامجو سپرده شدند .
اما من هیچ گناهی نکرده‌ام که مستوجب خشم خدايان انتقامجو باشم . لا جرم بفراغ بال باده کهن بر میکشم و خویش را بدمست آتش دل می‌سپارم .

روزگاری هر کول تیر از ترکش جانشکار خویش بر کشید تا « ايفيتوس »^۲ دروغزن را کیفر دهد و

۱ - **Orestos** پسر « آگاممنون » سردار معروف و افسانه‌ای یونان در جنگهای ترویا ، که بقول « سوفوکلس » درام نویس و شاعر بزرگ یونان بخونخواهی پدر ، مادر خود « کلیتمنتراء » را بکشت .
Alemeos پسر « آمفیارانوس » یکی از پادشاهان هفتگانه یونان در جنگهای تبس ، که مادرش « اریفیله » را بخونخواهی پدر کشت .

۲ - **Iphytos** پادشاه « اوکالیا » یونان ، که با هر کول پهلوان معروف یونان خلف و عده کرد ، و هر کول در عالم خشم خود اورا با تیری از بالای برج و باروی شهر « میرتیوس » بزیر افکند .

آزاکس^۱ بر زره هکتور^۲ کوفت تا افراطکاری خویش را
جبران کند.

اما من بجز گل و بیرگ آرایشی نمیخواهم تنها
میخواهم ساغر بکف خویش را از یاد برم و جز آتش دل
بچیزی نمیندیشم.

آتش دل

پریرویان من ، ساغر مرا از باده ناب لبریز کنید ،
بیشتر و بیشتر شراب مردا فکنم دهید ، تا آتش سوزان می ،
سوزندگی هوس را در رگهایم فرونشاند و از خود بیخودم
کند . گل « دیونیزوس »^۳ را بمن بدھید ، زیرا اکسیر
این خدا ، آتش درون مرا خاموش میکند . اما با آتش
زهره آتش افروز چه کنم ، و که را بجویم که او را
فرونشاند ؟

محبوب

استاد چیره دست ، از روی اشعار من تصویر
محبوبم را بکش . گیسوان اورا شفاف و سیاه نشان ده که
حلقه‌های پریشانشان دستخوش باد باشند و موج زنان بهرسو
روی آرند . در زیر پیشانی مرمرینش ابروانی سیه رنگ
بگذار . در دیدگانش نگاهی جای ده که هم بتراشد و هم

۱ - **Ajax** پهلوان افسانه‌ای یونان در جنگهای ترویا ، که بعداز
اخیلوس از همه یونانیان دلیرتر بود .

۲ - **Hector** سردار و پهلوان نامی ترویا ، که ولیعهد این
کشور بود و در رزم آزمائی با یونانیان دلیری‌های بسیار کرد .

۳ - شراب .

مهر بانانه بخویش بخواند ، چنان کن که در این تصویر نیروی هریخ با لطافت زهره درآمیزد و به دیدار چنین ترکیبی ، دل بیننده میان خوف و رجا سرگردان ماند . تا آنجا که از قلمت ساخته است ، برگونه گلگون او کرکی نرم جای ده و رنگی همانند سیب نورسیده ، بشان آزرم نوجوانان برآن بزن .

اما چون بلباش رسی درنگ کن ، زیرا که نمیدانم قلم موی ترا چسان قدرت کشیدن این چنین لبان است . چنان هنرنمایی کن که آب ورنگ در زیر دست تو جانگیرد و خاموشانه سخن گوید .

تصویر محبوب مرا استبر و پرجذبه به کش . بدو دستهای «هرمس»^۱ و سینه زنبق فام و گردن عاج آدونیس آسا^۲ و رانهای زیبایی «پلوکس»^۳ و شکم بی چین «دیونیزوس» ده ، و بر بالای رانهای موزوشن با رنگی گلگون و بی پرده و پوششی آنچه را که دل از زهره عاشق پیشه میبرد جای ده .

کاش میتوانستی چیره دستافه تهیگاه و کمر بدیع اورا در تصویر خود مجسم کنی ، زیرا که هر گز آدمیز ادهای را چشم بر منظره ای زیباتر از این نیفتاده است .

۱ - **Hermes** خدای ورزش و سفر و تجارت ، و قاصد خدایان در میتلوزی یونان .

۲ - **Adonis** جوان زیبائی که بنا بافسانه های یونانی ، زهره عاشق او شد .

۳ - **Pollux** قهرمان افسانه ای یونان ، که اورا زامه عشق نامشروع خدای خدایان با «لدا» **Leda** زن زیبائی میدانستد که بنا بر روایت میتلوزی یونان ، «زئوس» بصورت قوئی درآمد و دورازش و این زن زیبا با او درآمیخت ، واژین بابت این زن دو پسر توأم «کاستور» و «پلوکس» بزاد .

اما از پاهای او چه بگویم؟ آیا ظرافت آنها را برایت شرح میتوانم داد؟ ییا تادل بدریا زنم و این مجسمه «فیوس» را بتوبخشم تا پاهای اورا سرمشق پاهای محبوب من قرار دهی، زیرا که پای آدمیان را برای او سرمشق نمیتوان کرد.

بعد ها وقتی که پا شهر «هراء»^۱ نهی و در پی کشیدن تصویر آپولن برآئی محبوب مرا سرمشق گیر.

جیر چیرک

همچون ملکه‌ای، بر بالای درختی در دل فضا نشسته‌ای و خرسند ازینکه قطره‌ای چند راله در کنارداری، نغمه‌سرائی میکنی هر آنچه را که در دور دست می‌بینی، چه جنگلهای تاروچه کشتزاران گسترده دامان، هال تو و جزء قلمرو تواند. کشاورز ترا که میهمان بی آزار اوئی بادیده صفا مینگرد ولبخند میزند، رهگذران، بشنیدن نوای موزون تو که پیشاهنگ تابستان است، بشادمانی سر بالا میکنند تا مگر ترا ببینند، پریان الهام بخش دوستدار تواند، و آپولون نیز که دل بمهر تو دارد از فرط لطف صدائی دلکش بتوبخشیده است، تو از پیری بیخبری، لذت تو نغمه‌سرائی و آوازخوانی مدام است، غمها و دردهای مارا در تو اثری نیست، زیرا که تو، ای دختر خردمند زمین، چنان خودرا از بند ماده رهانیده‌ای که از سبک روحی همپایه خدایان شده‌ای.

۱ - Hera ملکه آسمان و زوجة خدای خدایان، در میتولوژی یونان.

زندگانی خوش

چه سود که وقت خویش را صرف آموختن آئین
فصاحت کنم و علم معانی بیان فراگیرم؟ زیرا که آنچه
مایه خوشبختی ماست، فصاحت کلام و خطابهای غرا نیست.
اگر میخواهی که بر استی نیکبختم کنی، بیاموز که چسان
باده خوشگوار را بهتر بنوشم و چگونه با صفائی بیشتر، دل
به بندگی «زهره» عشق آفرین سپارم و نیکنامی خویش را
یکسره وقف او کنم؟

اکنون دیگر موی سپید سرم را فرو پوشانده است،
ساقی، باده مردافکن در ساغرم ریز، زیرا که چند روزی
دگرم در سینه خاک خفته مخواهی یافت، که در آنجا دیگر
آدمیان را هوسى در سر و شوری در دل نمیتواند بود.

بهار

بیین که چسان با بازگشت بهار، «جادبهها»^۱ گلبرگهای گل سرخ از هم میگشایند، دریا آرام است.
وارد کان وحشی در روی برکهها میلغزند و سر در آب
فرو میبرند، درنا بسفر دراز خود برخاسته است، و خورشید
با چهره‌ای فروزان که هیچ ابری تیره‌اش نمیکند در
جلوه گری است. از سینه بارور خاک حاصل کشت و زرع
آدمیان سر بر میزند، درختان زیتون میوه‌های خویش را
عرضه داشته‌اند. تاک‌ها همه از شکوفه‌هائی که پیش درآمد
اکسیر جان بخش دیونیز و سند پوشیده شده‌اند، هم‌جا

۱ - ربّالنوع‌های سه‌گانه جاذبه.

بر گها و جوانه‌ها دست در کار پدید آوردن بدایعی هستند
که باید پائیز آنها را بر ساند.

سرود باده نوشان

مستانه ساغر تهی کنیم و جامه‌ای دعادم بافتخار
« دیونیزوس » بر کشیم . دمی را که آفریننده رقص و
برانگیزندۀ خوشیها است پیروانی شایسته باشیم . مریدان
این خدای سرخوش باشیم که زهره زیبا رفیقۀ او ، و مستنی
فرزند او ، و « عشق » مصاحب اوست . دیدارش زنگ غم
از دل میزداید و بهرجا که میرود عیش و شادکامی را همراه
میبرد . رنج و درد همیشه از او پرهیز میکند و میکوشد
تا باوی رو برو نشود .

وقتی که جامه‌ای گران از دست کودکان سرخوش
میگیرم بر میکشم ، غمه‌ای خویش را می‌بینم که بر بالهای
سیمرغ باستانی می‌نشینند و بپرواز می‌آیند .

یاران من بیا بیا تا پریشانیها را در جام شراب غرقه
کنیم . در برابر هجوم رنجها ، چه حاصلی از شکایت
توانیم برد ؟ کدامیک از ما فردا را بچشم دیده است ؟

من میخواهم هم‌اکنون ، در حلقه زیبارخان و
دلبران غرق در عطر باشم و مستانه عنان خود بدست بازیهای
دلپذیر دهم و با بیخبری پایکوبی کنم . دیگران را گوی
که اگر خواهند دل پریشان کنند ، زیرا که من چنین
نمیتوانم کرد .

دیگران را گوی که اگر خواهند ، لذت خویش

را در رنج جویند، اما تو بیا تا باهم مستانه ساغر تهی کنیم،
و جام‌های دمادم بافتخار دیونیزوس برکشیم.

سلیقه شاعر

از جان هیچ نمی‌خواهم ، بجز آنکه هوش و
حواس خویش را یکسره بدست لذت و طرب دهم . کنار
نوجوانی زیبا نشینم و نغمه‌های دلپذیر با چنگ خود ساز
کنم اما بیش از جمله لذات ، خواهان آنم که پریروئی در
برکشم و در آغوش او جهان و هرچه را که در آنست ازیاد
بیرم .

تیر و کمان جنگاوران باب‌پسند من نیست . از
زخم زبان‌ها و نیش‌های زهر آگین نیز بیزارم . میهمانان
بسیار بیزم خویش نمی‌خوانم تا شاهد گفتگوهای تلغخ و
ستیزه جوئیهای آنان نشوم . آنچه می‌خواهم اینست که
جمعی از زیبا رویان را در مجلس خود گرد آورم و خنده
های مستانه آنانرا بشنوم و با ارغونون خوش آهنگ خود به
پایکوبیشان وادارم و خویش را در این بزم پریان از غم
نیک و بد آسوده و خوشبخت یابم .

بهار

چمنها چهره آراسته‌اند ، نسیم شمالی بطرب دست
نوازش بر سر طبیعت می‌کشد. « دیونیزوس » جامه‌ای زرین
از شکوفه‌ها بر تن تاکها کرده است .
چه دلپذیر است در زیر سقف بلند شاخه‌های

سرسیز ، پرسه زدن و زیبا روئی نو خاسته و سبکپارا که در دیده اش برق نگاه زهره هوس باز بدرخشد در کنار داشتن !

زهره

کدام نقاشی است که توانسته است در روی صفحه ای گرد و فلزین ، دریایی بیکران را چنین استادانه مجسم کند ؟ کدامین هنرمند چیره دست با قلم خود این موج غلطان را به پشت دریایی ژرف به تلاطم در آرد و با هنر نمائی خدائی ، زهره زیبا را که ملکه آسمان و مادر خدایان است در روی آبها بر نگاه ما عرضه دارد؟^۱

این نقاش ناشناس ، ویرا سراپا بر هنر نشان داده ، اما آن قسمتی از اندامش را که میباشد از دیده نامحرم ما پنهان ماند ، در زیر بلور بدن نمای آب پنهان کرده است ، و زهره زیبا با این صورت ، چون خزه سپیدی بر روی امواج نیلگون ، هویداست که از دور آبهارا میشکافد و خرامان خرامان پیش میآید . سرو سینه اش از دریا بیرون است ، اما هنوز موج آب بر پستان های زیبایی گلگونش دست نوازش میکشد ، و در شیاری که از حرکت او بر جای مانده ، بنفشه ها و سوسن های آبی زیبائی اندام موزون و مرمرینش را بیشتر جلوه میدهند . در دو جانب زهره زیبا ، دو ماهی درشت ، « عشق » و « هوس » را بر پشت خود

۱ - اشاره بدانکه طبق افسانه خدایان یونانی ، « زهره » الهه عشق و زیبائی از کفهای دریا زاده شد ، و از صدفی در دریای مدیترانه ، نزدیک جزیره قبرس ، سر برآورد .

نشانیده و همراهش بر اه افکنده‌اند ، واین دو با شیطنت به شکست بسیاری از حیله‌ها و نقشه‌های عشاقد می‌خندند . در دنبال زهره جمع بی‌شمار ماهیان بر پشت خمیده امواج روانند و جست و خیز کنان اورا بدرقه می‌کنند تا الهه خندان عشق آفرین ، با این موکب وارد «پافوس»^۱ شود .

مستی شاعر

هر بار که باده خوشگوار مینوشم ، دلم را از شور و طرب آکنده می‌بایم . انگشت بر تارهای چنگ می‌سایم و سرخوانه نغمه‌ای در وصف پریان زیبا ساز می‌کنم .

هر بار که باده خوشگوار مینوشم بادها را می‌بینم که غمه‌ای تلخ و رنجهای گران را بر بالهای سبک خویش مینشانند و بدیار فراموشی می‌برند .

هر بار که باده خوشگوار مینوشم ، خدای سرخوش مستی که دشمن درد و غم است ، دستم را می‌گیرد و در کوره راههای غرق گل بگردش می‌برد واز اکسیر آسمانی خود سر مستم می‌کند .

هر بار که باده خوشگوار مینوشم ، روح خویش را می‌بینم که بر بالای ساغر پیرواز آمده ؛ سرخوانه نغمه‌سرايان را بطرب می‌افکنم و جمع پایکوبان را راهبر می‌شوم .

۱ - Phaphos شهر معروف کهن در جزیره قبرس ، که مرکز پرستش زهره و صاحب بزرگترین معبد این الهه در یونان بود . این شهر مرکز زیباترین دختران یونان بود که خود را وقف الهه عشق می‌کردند ، و با تعبیر امروزی میتوان آنرا مرکز اصلی فحشای یونان دانست .

هر بار که باده خوشگوار مینویشم ، احساس میکنم
که در راه دراز مرگ ، لحظه‌ای سرگرم زندگانیم ، زیرا
این تنها غنیمتی است که از مرگ ترسرو میگیرم .

اوروبا (۱)

بچه‌جان ، این گاو وحشی و مغorer را ببین : خیال
میکنم که او خود «زئوس» باشد ، که زیباترین زن صور
را برپشت فراغ خویش نشانده است . کدام کس بجز او
میتواند امواج خروشان را بدین قدرت بشکافد و بگریزد ؟
کدام کس بجز این گاو وحشی میتواند اینطور از گله خود
 جدا شود و هوارا بشکافد واز زمین دور شود ؟

موسم انگورچینی

خوشه‌های رسیده ، شاخه‌های تاک را در زیر خود
گرفته‌اند دختران و پسران ارمنان‌های «دیونیزوس» را
در زنبیل‌ها یا برشانه‌های خویش از تاکستان بخمانه
میبرند . اما فقط مردان کار آزموده‌اند که شیره رزرا در
زیر پاهای نیرومند خود از خوشه بر میآورند و در برابر
خم‌های آکنده ترانه‌های پرنشاط بافتخار انگورچینی سر
می‌دهند ، پیران در تحت تأثیر شراب ، برف از سرخویش
فرو میریزند و با پائی لرزان برآه می‌افتد . جوانان در عالم

۱ - **Europa** بنابر وایات یونانی ، دختر «فینیکس»
پادشاه فینیقیه بود ، خدای خدایان عاشق او شد ، و یکروز که وی
با دختران هم بازی خود در کنار دریا گردش میکرد ، بقالب گاوی
وحشی درآمد و ناگهان او را بر پشت خود نشاند و از دریا گذرانید
و بجزیره کرت برد .

مستی نامزد های خود را در زیر شاخ و بر گهائی که پرده
بر فور خورشید می کشند در خوابی سنگین فرو رفته
می بینند و هوس آن میکنند که پیش از ساعت موعود از
لذات زفاف بهره مند شوند ، و دختران بیهوده می کوشند
تا مگر ایشان را از تندی بازدارند ، زیرا که «دیونیزوس»
پیوسته بر آتش تمای این نوجوانان دامن میزند و آنان را
تشنه تر می کند .

پیران زندگی

پیران زندگی را دوست دارم ، واژدیدار پایکوبی
مستانه نوجوانان لذت بسیار میبرم ؛ اما چون پیری سرخوش
را گرم پایکوبی می بینم اورا بتنهائی مظهر این هردو
میبایم ، زیرا احساس میکنم که با آنکه موی او سپید شده ،
هنوز در دلش آتش جوانی شعلهور است .

زد و سیم

عشق نداشتن رنجی گران است که از رنج خود
عشق کمتر نیست . اما دل بچیزی داشتن و از آن محروم
بودن ، دردی است که بزرگتر از آن نیست .

در عشق ، بزرگواری و خرسندی و از خود گذشتگی
وصفا نعمتهائی است که آنها را با هیچ قیمت نمیتوان خرید ،
با این همه کسان را ببین که این همه را گذاشته اند و سراغ
دینار و درم می گیرند . کاش آنکس که مردمان را با زر
و سیم آشنا کرد ، پیش از این ابداع خود رهسپار دیار
نیستی شده بود ! کاش این طلا از صحنه گیتی بر میافتاد تا
دیگر پسر را علیه پسر بر نیانگزید و خواهر را از برادر

جدا نکند، و مردمان را بپیکارهای خونین و اندارد و از همه بالاتر، عشق را از بستر وصال بدامان هجران نیفکند.

ستایش پیری

پیرم، اما در میدان باده نوشی، هیچ جوانی پشت مرا بخاک تواند رساند. اگر که باید بنهائی جمعی از زور آزمایان را راهبر باشم و بجز در زندگی خویش کمکی نداشته باشم، بجای عصای فرماندهی سبوئی پر از باده مرد افکنم دهید.

کسی هست که پا بمیدان گذارد؟ بگوی که بیدرنگ پیش آید، زیرا که آماده زور آزمائیم. ساقی، ساغرم را لبریز کن؛ شراب لعلگون را که همچون شهد زنبوران عسل گواراست در جام ریز، مرا پیرمپندار، زیرا که پیرانه سر هوای جوانی در سر دارم.

گل سرخ

بهار تاجی از گلها بر سر نهاده. همه شما صدای خویش را بامن درآمیزید تا جملگی نغمه‌ای بافتخار گل سرخ که زیباترین ارمغان بهار است سازکنیم و صفات از این گل کنیم که طرب افزای آدمیان و عطرآلای دم خدایان و بدیع ترین آرایش ملکه فروزان «پافوس^۱» است، جمع سبکپایی جاذبه‌ها که با عشقها سرگرم بازیگوشیند، دلبریهای خویش را مرهون این گل زیبایند، و هیچ رویندۀ دیگر نیست که هم شاعران و هم خواهران نه گانه

۱ - ملکه پافوس : زهره .

را ازین عزیزتر باشد.

برای چیدن گل آتشین فام آن ، دست با اشتیاق
فراوان نیش خار را تحمل می آورد ، تا گل را بچیند و سر
مستانه اش بر سینه فشارد . گل آراینده و افتخار بزمها
و زینت بخش ضیافتهای خدای شراب است . اندام زهره
وانگستان الهه بامداد و بازوan نرم پریان رنگ او را دارند.
ودردهای آدمیان بادیدار او فرومینشینند . با همه غارتگری
زمان ، گل سرخ حتی در دوران سالخوردگی نیز همچنان
جوان و عطر افshan است .

میدانید این گل چگونه زاده شد ؟ آنوقت که
زهره در دل دربای لاجور دین ، از درون کفی پدید آمد و
تنها جامهای از آبها بر تن آراست ، آنوقت که آتنای
جنگجو^۱ در برایر خدایان که غرق در شگفتی بودند
از سر خدای صاعقه افکن بیرون آمد ، زمین نیز گل را
آفرید که ارمغان «سیبل» بود ، و خدایان که این بدیدند
اکسیر آسمانی خویش را بر آن افشارند و رنگ گلگون
خود را بدو دادند ، واژ آن روز بود که شاخه پر خار بر بالای
سر خود گل سرخ را که محظوظ «دیونیزوس» است
افراشته دید .

۱ - *Athena* الهه خرد ، دختر خدای خدایان بود که
بنا بر روایت افسانه خدایان یونان زئوس وی را ، در درون سر خود پرورد
و بعد هم از همانجا بدینیا ایش آورد . — « خدای صاعقه افکن » : زئوس ،
خدای خدایان ، که « صاعقه » بزرگترین سلاح او برای درهم شکستن
مخالفین بود .

تیرهای عشق

پیش از این ، شوهر زهره در کوره‌های آهنگری خود در «لمنوس»^۱ تیرهای دلدوز برای «اروس» می‌ساخت . زهره زیبا نوک این تیرها را در عسل شیرین فرو می‌برد ، و آنگاه «اروس» آنها را با زهری که مانع التیام زخم آنها می‌شد آب میداد .

یکروز «مریخ» ستیز جو ، در بازگشت از پیکاری خونین عربده‌جو و سرمست از پیروزی با «اروس» برخورد تو تیرهای کوچک اورا بیادریشند گرفت . «اروس» خنده اورا شنید ، و بشیطنت گفت : «حالا که چنین است ، بگذار مزه یکی ازین تیرهای ناچیز را بتو بچشانم .» واز کمان بر کشیده خویش ، تیری را بجانب او پرتاب کرد ، تیر بر قلب مریخ نشست .

زهره ، لبخند زنان بدین تیرافکنی نگریست ، و مریخ نالید که « این تیر سنگین را از دلم بیرون کشید ، که مرا طاقت دیدار نگاه زهره نمانده است .» اما «اروس» جواب داد : « بگذار در همانجا که هست باشد ، زیرا که تازه اول عشق است . هنوز بسی مانده است تا بفهمی که از این تیر ناچیز ، چه زخمی گران بر دل مینشیند .»

جوانی

با آنکه بار پیری بر دوشم سنگینی می‌کند ، تنها

یونانی کارگاه آهنگری « هفائیستوس » شوهر آفرودیته (زهره) در آن بود ، و تیر هائی که برای شکار دلها توسط « عشق » (Eros) بکار میرفت ، در این کارگاه ساخته می‌شد .

دیدن جوانان کافی است تا نیروی جوانیم را بازگرداند
و زنده دلانه شریک بازیهای دلپذیر ایشانم کند.

محبوبه زیبای من ، کنارم بنشین و مرا غرق در
گل کن ، تا جوان و سبکپا پای در جمع نوجوانان گذارم .
بگوی تامی لعلگونی را که «دیونیزوس» در خزان گنشته
بما ارمغان داد بگردش در آرند و آنوقت مرا بیین که پیرانه
سر چسان جوانی و مجلس آرائی میکنم و چگونه با ظرافتی
بیش از جمله کسان ، ساغر بر میکشم .

رؤیای شاعر

خواب دیدم که بال گشوده بودم و بهر سو پرواز
میکردم . اما ناگهان درین رفت و آمد بی وقه ، خدای
عشق گریبانم را گرفت و با این وصف دیدم که پاهای زیبای
خود او نیز به وزنهای گران بسته بود و بدشواری حرکت
میکرد .

تعبیر این رؤیای من چیست ؟ خیال میکنم مفهوم
آن اینست که پیش ازین من از عشقی به عشقی در پرواز
بودم ، ولی ازین پس فقط یک عشق است که زنجیر برپایی
من افکننده است .

عشق

«عشق» زیبا را میستایم که در دل گلبرگهای درهم
رفته گلهای خوش رنگ و آب جای دارد . عشق را که
سلاح نیرومندش هم آدمیان و هم خدايان را بزیر فرمان
در می آورد .

باده خوار

بچه جان، ساغرم را از باده لبالب کن، زیرا که بیش از هر وقت دیگر سرباده نوشی دارم. اما هشدار که با هر پنج انگشت شراب ناب، ده انگشت آب خالص بیامیزی تا مستی نابهنهنگام بسراغم نیاید.

باده در ساغرم کن. باده پیاپی در ساغرم کن، تا بی آنکه از های و هوی سیت های سرکش^۱ پیروی کنیم، بانگ نوشانوش سر دهیم و ترانهای بافتخار «دیونیزوس» و لطف سرشار او ساز کنیم.

راز عشق

اسبان باد پیما در کفل خود نشانی ناستردنی از داغ آتش دارند. شاهنشاه ایران را از تاج جواهر نشان او میتوان شناخت.

من هر وقت که عشاقی را میبینم با همین آسانی برآشان پی برم، زیرا که اینان در دل روحی افسرده، نشان از آتش درون خود دارند.

تروانه

قرصی نان جوین آمیخته با عسل خورده و جر عهای چند از شراب کهن نوشیده ام. اکنون دیگر کاری ندارم بجز آنکه چنگی را که شیفتۀ آهنگش هستم برداست گیرم

۱ - Scythe ها، قبائل ایرانی تزاد آسیای مرکزی، که جنگاوریشان در یونان مشهور بود.

و دختر کی خوش ادا را که گوئی برای لذت و طرب زاده شده، بر پای خیزانم تا برایم پای کوبد و آواز خوانی کند.

مرگ

برف پیری سالها سرم را یکسره سپید کرده و بر رویم نشسته، بهار من برای همیشه گریخته و دندانهای صدفیم را همراه برده است. چند روزی بیش نمانده است تا با آخر این راهی که زندگی نام دارد رسم. اما از این بابت بسی رنج دارم، زیرا که هر روز بیشتر مرگ مرا بجانب دیار ظلمت میکشد و بدین اقامتگاه موحشی که کسان با شتاب بسیار پای در آن مینهند نزدیکم میکند. دریغا که درین منزل تیره خاموشان هیچ روزنی نیست که از آن راهی بسوی بازگشت گشوده شود!

بیک اسب سرگش

. ای اسب تراکی^۱، برای چه بانگاهی نگران از من دوری میکنی؟ مگر میپنداری که دست مرا قدرت برگرفتن عنان تو و رام کردنت نیست؟ خبرداری که اگر من بخواهم بر تو دهانه زنم میتوانم چنان بزیر فرمانات آرم که حقیرانه در میدانهای کشتی شهر برن کشی؟ اما تو اکنون در میان چمنزارهای پر گل، سبکپا و آزاد در جست و خیزی زیرا که هیچ سوارکار آزموده‌ای بر سر راهت نیافته‌ای که سرگشی ترا رام تواند کرد.

۱ - تراکی : از تراس، ناحیه معروف یونان.

به الله شکار

ای شکار افکن زرین موی آسمانی ، لختی از بیشه پردام و دد دوری گزین تا بکنار ما آئی و آرزویمان را بشنوی . تو که گوزن چالاک را با آسانی دنبال میکنی ، ای ارتمیس^۱ پاکدامن لحظه‌ای نظر به شهر خویش افکن ، زیرا که آنان که سرود خوانان روی بجانب تو دارند ، مردم کوچه و بازار نیستند ، صاحبدلانند که پرستشگاههای تو از هدایای ایشان پر دود و عطر آگین است .

نیمه دوم زندگی

آری ، موهای من یکسره سپید شده و برف پیری بر سرم نشسته است . دیگر از جوانی دیرین خبری نیست ، و از دندانهای برانم نیز اثری نمانده است . همه چیز در گوشم بانک میزند که برای بهره بردن از زندگی دیگر فرصتی زیاد ندارم .

اما من از آن کرانه دیگر میترسم و غالباً اندیشه آن آزارم میدهد . از ورطه شوم و تاریک بیناکم ، راستی سرازیری این راه چه غم انگیز است ، زیرا کسی که پای در آن نهد دیگر هرگز رو بala نخواهد رفت .

۱ - *Arthemis* دختر خدای خدایان والله شکار در میتولوزی یونان ، که رومیان او را با « دیانا » یکی دانستند ، و باحتمال قوی از آناهیتای (ناهید) ایران گرفته شده است .

دختر تاک

ای خدائی که در گشاده دستی خود اکسیر آسمانی
بیخبری را بصورت باده ارغوانی رایگان بما میدهی ، هر
آن نوجوان پیکار جو و آتشین طبع که در پی شادی طلبی
پای بزم میگساران نهد ، بیدریغ از خوان کرم تو بر
خوردار میآید .

اکنون پوششی نازک آن شیره گوارائی را که
غم از دل میبرد ، درمیان گرفته است ، اما چند روزی دگر ،
خوشة لعلگون از شاخه تاک جدا خواهد شد و در دل خم
جای خواهد گزید تا در سراسر سال ، تن ما را نیرو بخشد
و دلمان را از شادی بیاکند .

((عشق)) و زنبور

زنبوری ناپیدا ، درمیان برگهای گل سرخی خفته
بود . «اروس» از آنجا گنشت و دست برای چیدن گل
نیم شکفته پیش برد ، وناگهان گرش نیش زنبوری را برآن
احساس کرد . مجروح و سراسیمه بسوی زهره بال گشود
و فغان برداشت که : «مادرجان ، مرا دریاب که مردم !
کمک کن و نجاتم ده . ماری بالدار و کوچک که نامش
زنبور است انگشتمرا گزید و بدین روزم انداخت .»

زهره که این بشنید بدو گفت : «اگر نیش
زنبوری چنین بفغانست میآورد ، فکر کن که آنها که زخم
تیر ترا میخورند ، از دست تو چه میکشند !

بازی

عشق زرین مو ، یک روز گلوله‌ای ارغوانی رنگ
بسویم پرتاب کرد تا مگر پیرانه سربیازیم وادارد. اما شریک
این بازی ، دختر کی بود که پاپوشه‌ائی زری دوخته برپا
داشت.

افسوس ! دخترک از «لبوس» زیبا آمده بود .
موهای سپید مرا بدیده بی‌اعتنایی نگریست و نگاه بدختر
خوش نگاهی که میشناسمش افکند ، و بچشم خریداری
دراونگریست .

ای زیباروئی که نگاه مستانه داری مگر نمی‌بینی
که چسان در دنبالت ره می‌سپرم ، نمیدانی که عنان دلم
را بدبست تو داده‌ام !

آه ! کیست که جوانی را به دل عاشق من باز
میگردداند ، و اینسان بانوای دلانگیز نی پایکوبی میکند ؟

عشق مرا باموهای سپیدم بدید ، و با بالهای زرین
خود بنزد عقابان بلندپرواز گریخت .

هیزم شکن عشق ، با تبر سنگین خویش مرا چون
درختی بدونیم کرد و بسیلابهای زمستانیم درافکند .

دو بیتی‌ها

ساقی ، آبم ده ! شرابم ده ! شرابم ده و گلهای
فراوان بیزمم آور ، پیاپی باده در ساغرم کن ، زیرا که دیگرم

سرزور آزمائی با خدای عشق نیست .

ای کودک خوش نگاه که از پیش روی من
میگذری و گوش بسخنم فرانمیداری ، آیا خبرداری که
روح من سراسر سردرخط فرمان تو دارد ؟

برزنه من ، برفی گران و سنگین نشسته است ، و با
این وصف خدای زرین بال عشق همچنان در پیرامون آن
در پرواز است ، و گوئی سرفتن ندارد .

سخنان شیرین من قاعدها باید نوجوانان را
مجذوب من کند زیرا که از صدای من و چنگ من هماره
آهنگهایی بر میخیزد که در دل شنوونده اثر میکند .

هر گز آرزوی شاخ گرانبهای « آمالثا »^۱
را نکردم ، هر گز نیز این آرزو در سر نیامد که صد سال ،
و پنجاه سال فزون برآن ، بر « تارتسسوس »^۲ حکمر مائی
کنم .

۱ - **Amalthea** دایه خدای خدایان بود که گاه بصورت پری
زیبا و گاه بشکل بزرگ ماده‌ای نشان داده میشد . برست وی همیشه شاخی
میان تنه بود که از انواع گلها و میوه‌ها آکنده بود ، و آنرا « شاخ فراوانی »
یا « شاخ آمالثا » مینامیدند .

۲ - **Tartessos** جزیره‌ای در جنوب غربی اسپانیا ، که در
پیش از استیلای رومیان براین سرزمین ، حکومتی مستقل داشت و یونانیان
با آن روابط مهم تجاری و سیاسی داشتند .

ماه «پوزئیدون»^۱ فرارسیده، و ابرهای باران خیز آسمان را فروپوشیده‌اند. اکنون دیگر زمانی است که باید خویش را برای طوفانهای گران و بارانهای سیل‌آسا آماده کرد.

همچنانکه چکش برسندان میخورد، «عشق» نیز با تبر خود بردل من کوفت. اکنون دیگر میدانم که هر گز سر ازین ضربت برنخواهم داشت.



۱- Poseidon خدای دریا در میتوالوژی یونان. ماه پوزئیدون: فصل باران.

سافو

Sapphô

مُهَمَّة

«میگویند که در جمیع خدایان آسمان نه پری الهام بخش وجود
دارند . چقدر گیجند . آیا دهمین پری را که «سافو» نامدارد
فراموش کردند؟»

«اللاظون»

در تاریخ ادب جهان ، هیچ شخصیت شاعرانهای را زیباتر و
جدابتر و رویانگیزتر از سافو یونان نمیتوان یافت . این زن را از همان
هنگام که زنده بود ، در یونان تاب مقام فوق بشری بالا برداشت ، و بعد از مرگش
همپایه یکی از پریان آسمانی محسوب شد داشتند در طول قرون ، بتدریج
چنان هاله‌ای از افسانه و رؤیا پیرامون اورا فراگرفت که نام سافو خود
مظهر زیبائی و رؤیا شد ، و مقام وی تالله‌های افسانه‌ای یونان زمین بالا
رفت . در اثر ادبی بزرگ یونان کهن ، «جنگی یونانی» اورا «وارث ابدیت
خدایان و نفمه پرداز جاودانی» لقب داده‌اند و «دیوسکوریدس» شاعر
بزرگ یونانی درباره او مینویسد : — «ای سافوی آسمانی ، ای همپایه
خدایان جاوید ، سلامت باد ، زیرا که هر یک از نفمه‌های تو برای ما یکی
از پریان آسمانی است که در قالب ترانه‌های فنا پذیر بنتزد ما آمده
است . »

با همه اینها امروز ما تقریباً هیچ آشنایی نزدیکی با شعر سافو
نداریم زیرا که از مجموعه مفصل اشعار این شاعر بزرگ دوران کهن .
بجز قطعاتی بسیار محدود ، آنهم بصورت ایاتی پراکنده ، باقی نمانده ، و این

تنها اشعاری از اوست که از دوبار سوزاندن کلیه آثار وی در قرون چهارم و یازدهم میلادی، جان بدر برده است، این هر دو تلاش بنابودی این آثار باست روحانیون مسیحی صورت گرفت.

تعداد این قطعات، از کوتاه و بزرگ، بیست و هفت تاست که همه آنها ازین مجموعه ترجمه و نقل شده است. درباره این قطعات و سراینده آنها تاکنون صدھا کتاب و شرح و تفسیر انتشار یافته است.

سافو در اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن ششم پیش از میلاد مسیح، در جزیره معروف «لبوس» یونان متولد شد و باحتمال قوی تاریخ تولد وی را باید سال ۶۱۲ قبل از میلاد مسیح دانست. وی از خاندانی قدیمی و برجسته بود و پدرش مقام مهمی در این جزیره داشت. ظاهرآ سافو در جوانی با مرد ثروتمندی که از اهالی «آندرس» ازدواج کرد و از او دختری بنام «کلئیس» یافت که یکی از قطعاتی که درین کتاب ترجمه شده، خطاب بدو سروده شده است. اندکی بعد از تولد این دختر شوهر سافو مرد، و از آن پس شاعرۀ بزرگ لبوس دیگر شوهری نکرد.

در این هنگام سافو که روز بروز شهرت و محبویتش افزون میشد، در «میتیلن» پایتخت لبوس اقامت گزید و تدریجاً خانه او مرکز اجتماع هنرمندان و سیاستمداران شد، زیرا که سافو در عین حال که زنی دانشمند و هنرور بود از لحاظ سیاسی نیز طبعی «انتلامی» داشت. بالاخره کشمکش‌های سیاسی، برایر پیروزی دسته مخالف، وی با عده‌ای از نجیبزادگان دیگر تبعید شد و به جزیره سیسیل رفت، و چند سال در آنجا بسر برد، تا وقتی که دوباره ورق برگشت و «پیتاکوس» زمامدار تازه «لبوس» فرمان آزادی زندانیان و تبعیدیان سیاسی را صادر کرد و اختصاصاً مأموری را بزند سافو فرستاد تا او را به لبوس باز گرداند.

از آن پس سافو در لبوس سکنی گرفت و این بار بکلی نست از سیاست بنشت و خودرا یکسره وقف هنر و شعر کرد. سافو در شعر و ادب و فلسفه و موسیقی استاد بود، و خانه او آموزشگاه بزرگ شعر و موزیک شد، بطوریکه از اطراف یونان بدانجا روی آوردند و شاعره‌های بسیار در زیر نست او پرورش یافتند. از لحاظ شعری، سافو مکتب تازه و خاصی پدید آوردکه به مکتب شعر «سافیک» معروف است. مجموعه اشعار او نه کتاب را شامل میشد که از همان اول در دنیای کهن شهرت بسیار یافت، و این نه کتاب تمام انواع گوناگون شعر را شامل میشد. کتاب اول فقط حاوی اشعاری بود که با سبک خاص «سافیک» سروده شده بود. در کتاب دوم و سوم شامل اشعاری بود که از نظر وزن و تعداد هیجاها مساوی بودند از کتاب چهارم بعد، حاوی سرودها و ترانه‌ها، میراثی و «زفاف نامه» های مشهور سافو بود. در همه این اشعار، جمال پرستی فوق العاده شاعر وستایش شورانگیز او از عشق و غم‌ها و شادیها و آرامش‌ها و حسادتهای آن، اساس گفته شاعر بود و همچا این توصیف هیجانها و عواطف درونی

با ریزه کاری و ظرافت لفظی هنرمندانه‌ای درآمیخته بود که از همان دوران زندگانی او وی را شایسته لقب پرافتخار « دهمین پری الهام‌بخش » کرد که تا آن زمان بهیچکس داده نشده بود ، و بعد از آن نیز بهیچکس داده نشد .

دوشادوش این شهرت و مقام بزرگ هنری و ادبی از یک لحاظ دیگر نیز شهرت سافو لسبوس و بعد سراسر یونان را فراگرفت ، و آن علاقه خاص وی به « عشقهای زنانه » و دوری از عشق مردان بود . چنانکه پیداست ، سافو اندک اندک از مردان که بعقیده او قدرت درک مفهوم عشق را نداشتند ، و جنبه جسمانی برای ایشان خیلی مهمتر و قوی‌تر از جنبه ذوقی و « هنری » عشق بود متاخر شده بود ، و عقیده داشت که فقط زنان میتوانند در میان یکدیگر مفهوم عشق را درک کنند . البته این عشق ، برای او جنبه معنوی و « افلاطونی » صرف نداشت ، بلکه با هوس‌ها و لذات جسمانی درآمیخته بود ، منتها سافو عقیده داشت که در تزد زنان ، جسم و روح در عشق باهم تعادل دارند ، در صورتیکه برای مردان این تعادل همیشه بنفع جسم و بضرر روح و دل ، بهم میخورد .

کم کم جزیره لسبوس بصورت « دیار سافو » درآمد ، و کانون زنان و دختران عاشق پیشه‌ای شد که هر یک بجهاتی از عشق مردان بیزاری جسته بودند و تسلی دل را در کنار زنان دیگر میجستند . سافو ملکه این جمع بود ، و افتخار بزرگ اینان این بود که شبی را با این زن زیبای هنرمند و « آسمانی » گذرانده باشند . رواج این « عشق سافوئی » در جزیره لسبوس باعث شد که این طریقه عشق زنان را « سافیزم » بنامند و در اصطلاح عامه زنان عاشق را « لسی » و عشقهای ایشان را « عشق لسی » لقب دهند ، و این اصطلاح هنوز هم در مغرب زمین رایج است زیرا که شماره مریدان و پیروان سافو امروز از هر وقت دیگر زیادتر است .

باید گفت که صحت این انتساب به سافو ، آنطور که همیشه تصور شده ، مسلم نیست ، و خیلی‌ها عقیده دارند که شاعره بزرگ یونان ، واقعاً خود نقشی در « عشق زنان » نداشته است ، ولی طرفداران این نظر ، هنوز توانسته‌اند دلیل مقنعی براین عقیده خود ارائه دهند .

مرگ سافو نیز ، چنانکه میگویند ، بصورتی شاعرانه روی داد . سافو ، که در طول سالهای دراز عشق مردان را تحقیر کرده و همه دلباختگان بیشمار خویش ، منجمله « آلکائوس » شاعر بزرگ و نامی معاصر خود را با بی‌اعتنایی رانده بود ، ناگهان خود بدایم عشق جوان قایقران زیبائی بنام « فائون » گرفتار شد ، و بدتر از همه اینکه نه تنها با این عشق ، همه فلسفه و نظریه خود را درباره دوری از عشق مردان زیر پا گذارد ، بلکه بخلاف عشق فراوانی که سافو طرشان کرده بود ، این بار این جوان بود که عشق او را با بی‌اعتنایی تلقی کرد و سر از قبول علاقه سافو بر تافت . بدینجهت ، وی یک شب تصمیم گرفت انتقام خود را از این دل شیدا که اینطور رسای خاص و عامش کرده بود بستاند و دیده و دل را که یکی دیده و دیگری یاد

کرده بود کیفر دهد . هنگام سپیده نم بیالای صخره «لوکادس» رفت و با چنگ معرف خود نفعهای بافتخار «زهره» ساز کرد ، و آنگاه خودرا در آغوش امواج دریا افکند و برای همیشه در دل آبها فرو رفت . یکی از شعرای معروف یونان در این باره نوشت : « روزگاری زهره از دل امواج بدرآمد بود ، این بار ، زهره دوباره بدل امواج رفت . » از لحاظ تاریخی ، این واقعه نیز مسلم نیست ، وعدهای آنرا مربوط به سافوی دیگری دانسته‌اند که فاحشه زیبائی بوده است ، هر چند که بقول یکی از « سافو شناس » های معروف فرانسه ، این دسته از زنان هیچ وقت خودشان را برای خاطر عشق نمی‌کشند .

سافو از همان زمان زندگی خود ، بصورت یک وجود افسانه‌ای و رویائی درآمد که سرآپا با شعر و هنر و زیبائی شاعرانه درآمیخته بود ، تقریباً همه شurai بزرگ یونان و روم ، در ستایش او اشعاری نظر و غالباً عاشقانه سروده‌اند و نقاشان و مجسمه‌سازان آثار بسیار از جسم وی بر جای نهاده‌اند . بهترین تابلوی نقاشی مربوط بدو که از دوران کهن مانده ، نقاشی یکی از دیوارهای شهر « هرکولانوم » است که مانند پیغمبر از زیر بقایای آتش‌نشانی وزووبدر آمده است و سافو را در کنار لوحی نشان میدهد که وی مشغول نوشن شعری بر روی آن است . در موزه ناپل مجسمه‌ای بر نجین از سافو هست که از دوهزار سال پیش باقی مانده ولی عالی ترین مجسمه سافو از مرمر سپید است که وی را بر روی تخته سنگی نشسته نشان میدهد که دست بر زانو و چنگی در کنار دارد . این مجسمه قدیمی اکنون در موزه واتیکان نگاهداری می‌شود .

هنرمندان قرون جدید آثار بسیار درباره « سافو » پدید آورده‌اند . از زمرة این آثار میتوان شاهکار نقاشی « گرو Gros نقاش فرانسوی را بنام « سافو در لوکاد » نام برد که در سال ۱۸۰۱ نقاشی شده ، و نیز آثار معروف دیگری را بدین ترتیب : مجسمه نشسته سافو ، کار « کلودرامی » (Claude Ramey) سافو ، در حالیکه با دست « عشق » برای قانون نامه مینویسد مجسمه کار « دوره » (Duret) مجسمه نیم‌تنه سافو ، کار « بواله Beauvallet » ، چندین مجسمه مرمر بنام « سافو دور از محبوب خود » ، « سافو بر صخره لوکاد » ، « آخرین لحظات سافو » ، کار « دیبو Diebot چند مجسمه مرمر دیگر درین باره کار « گرو تارس Grootaers معروفترین مجسمه سافو کار « پرادیر Pradier می‌شود . سه مجسمه معروف دیگر از سافو کار « کلزینیه Clesinger است که عالی‌ترین آنها « سافو هنگام سروین آخرین قطمه خود » نام دارد . از زمرة آثار هنری و ادبی مربوط به سافو ، باید از اپرای معروف امیل اوزیه (E. Augier) و موزیک شارکونو (Ch. Grounaud) تراژدی

«پرسن دو سالم» و موزیک «مارتینی martini»، رمان معروف آلفونس دوده و درام «ادولف بلو» و نمایشنامه‌ای «هانری کائین» و «ارتور برند» اثر شاعرانه «ماسن» (massenet) نام برد.

«سافو از دوهزار و پانصد سال پیش، برای میلیون‌ها مردم جهان مظهر مجسم زیبائی و ذوق و ظرافت شاعرانه بود و گوئی سعدی زیبا پسند ما درباره او گفته است که «حد همین است سخنداشی و زیبائی را»، و شاید بهمنجهت است که هنوز هم عالی‌ترین ستایشی که از شاعر مای می‌کنند، اینست که اورا «سافوی دنیای معاصر» یا «سافوی فلان کشور» بنامند.



به زن محبوب

این مردی که بروی لب گلگون تو خم شده
است و سرمست از صدای دلپذیری که بگوشش میرسد ترا
با دیدگان خویش میبلعد ، بنظر من همپایه خدایان
مینماید .

تو بالبخندی سحرآسا بروی او ترسم میکنی ،
واین منظره ، دردی را که حکمفرمای دل منست افزون
میکند و دلم را در درون سینه بیتابیم میلرزاند .

صدایم در دهان خاموش میشود ، و آتشی سوزنده
در رگهایم بگردش درمیآید . دیدگانم در زیر پرده‌ای تار
از دیدار میمانند ، و گوشهايم جز بدشواری زمزمه‌ای مبهم
نمیشنوند .

تنم را سراسر عرقی سرد فرامیگیرد ، لرزشی
عصبی سر اپایم را مرتعش میکند ، و با پریده رنگی علفی که

از زمینش بر کنده باشند ، خویش را در آستانه مرج
می‌بایم .

اما ، در عالم نومیدی ، باید جرئت همه چیز را
داشته باشم ...

به ذهره

ای آفرودیتۀ جاودانی ، ای ملکه‌ای که
پرستشگاههای بسیار داری ، ای دختر خدای خدايان که
نگاهت دل میرد ، از تو تقاضا می‌کنم که در کشاکشهاي
عشق ، دلم را مشکنی .

اگر وقتی نیازم را دیدی و دردم را شنیدی ، رو
بجانبم آر . همچنانکه پیش ازین ، یکبار که بادلی سوزان
آرزوهای خویش را با تو درمیان نهادم ، سخنم را شنیدی
و از اقامتگاه پر فروغ پدرت گربختی تا بنزد من آئی .
بر روی گردونه خودت ، با نیروی پرندگانی که
بتندی برق روانند ،^۱ از فضای پهناور گذشتی و قلمرو
ظلمت را در نور دیدی ، و من چهره پر جلال ترا در دل
اثیر جلوه گردیدم .

هنوز ، ای الهه نیکبخت ، درست در کنارم جای
نگرفته بودی که دهانت با لبخندی خدائی از هم گشوده
شد ، واز من پرسید که از کدامین درد مینالم و چرا او را
بنزد خویش خوانده‌ام ؟

۱- بنا بعقيدة یونانیان ، « ذهره » الهه عنق و زیبائی ،
گردونه‌ای زرین داشت که دو کبوتر آسمانی را نده آن بودند ، و همیشه
با این گردونه از فضا می‌گذشت و پا بزمیں مینهاد .

آیا در کشاکش‌های آتشین دل دیوانه خویش هوای
فریفتن دلی را کرده‌ای؟ آیا خود اندیشه و دل بعشقی تازه
داده‌ای و بیهوده در این آتش می‌سوزی؟
پرسیدی که: «آیا آنکس که محبوب تست روی
از تو بر تافته است، یا آنکه قیمت لطف ترا نمیداند؟ درین
صورت من کاری می‌کنم که او پیوسته آنچه را که خود بوی
ارمغان دادی، از تو تقاضا کند، و هر گز بدان دست نیابد..»
ای الله نیکبخت، اکنون نیز بکنار من بیا، و مرا
از رنجی که آزارم میدهد برهان، بیا و در هوس‌هائی که روز
وشب دلم را جولانگاه خویش دارند، و در عشقهای فراوان
من، حامی و پشتیبان من باش.

شعری از سافو، در پای یک مجسمه

اگر میخواهی مرا بشناسی، آنچه را که من، در
عالی بی‌زبانی خود بتتو نمی‌توانم گفت، در پایه‌های مجسمه‌ام
بخوان: «اریستو» مادر من، که زن پدرم «هرمو لاپیس»
بود، مرا وقف او تیس^۱ کرد. ای الله‌ای که قیم و
حامی منی، لطف کن و پدران و مادران ما را مشمول رحمت
خویش ساز.

شعری دیگر از سافو، بر روی گور (پلاگون)

به «پلاگون»، از جانب پدری سال‌خورده، این

۱- الله شکار.

تور و این قلاب ماهیگیری که تنها مایه گذران زندگانی اویند، ارمغان باد.

شعری دیگر از سافو، بروی گور (تیماس) دختری جوان

دراینجا «تیماس» که بجای بستر زفاف گور سر درا ارمغان گرفت بخواب جاودان رفته است، وقتی که مرد، عزاداران او گیسوان خویش را از دم مقراض گذراندند و همه را بر گورش برآفشدند.

شب زفاف

امشب شب زفاف است! هنروران، بستر عشق را بیتر بیارائید، و در آن را ازین نیز بالاتر کار گذارید. شوهر نیکبخت را ببینید که همانند مریخ است، و بیش از آنکه با آدمیان ماند، به خدایان میماند.

به مادر شاعر

مادر مهر بانم، مرا ببخش اگر قلم برداست نمیگیرم تا برایت نامه‌ای نویسم، زیرا «زهره» چنین خواسته که سراپا در اختیار محبوب خویش باشم.

انتظار

ماه از دیدگان پنهان شده و «پلیاد»^۱ به نیمه

۱- مجموعه‌ای از ستارگان درآسان.

راه خویش رسیده است . ساعات شب یکایک میگریزند و میروند ، و من همچنان تنها خفتهام و در انتظارش دیده بدر دارم .

دختر شاعر

دختر من در حد کمال زیبائی است . «عشق» زرین موی من است . بیهوده در برابر این گنجینه بمن پیشنهادی نکنید ، زیرا که من اورا با خزانه گران لیدیان^۱ نیز برابر نمی‌نمهم .

شب زناشوئی

همه ساغر بکف برپا خاستند و سرو دی در پیشگاه خدایان بخاطر تازه شوهر ساز کردند . آنگاه جام‌های آکنده از شراب را بر زمین ریختند و جرعه برخاک فشاندند .

به (آتیس)

عشق که همه سدهارا شکسته و ستمگرانه فرمانروای دلم شده است . پرندهایست که ظاهری آرام دارد ، اما زندگی را بر صاحب خود تلغی کند .

«آتیس» ، امروز دیگر شما از من بیزارید ، زیرا که دیگری شمارا اسیر خویش کرده است ، اکنون مرا تنها رها می‌کنید تا شتابان بدیدار «اندرومدا» روید .

۱- اشاره به قوت فراوان کشور لیدیا .

ارمغان بزرگ

ای الله نیر و مند ، این تورهائی را که آرایش های گیسوان عروسک منند برای تو می فرستم . این ارمغان مرا بپذیر و در عشقهای من ، از راه لطف یاورم باش .

درباره آناکرئون

ای پری الهام بخش^۱ که بر فراز اورنگ فروزان نشسته ای این توئی که سخنانی چنین آتشین بردهان این پیر مرد زنده دل «تئوس» مینهی تا نفعه هائی با زیائی آسمانی در وصف زیبای رخان روی زمین ساز کند .

بدان

با « ادمتوس »^۲ همراه شو و بجستجوی نیکان بر خیز ، و دوستشان بدار از تردیکی شوم بابدان و بداندیشان دوری گزین همواره در دل خویش متوجه این حقیقت باش که اینان اگر خود خوب بودند ، با خوبی دشمنی نداشتند .

۱ - پریان الهام بخش : Muse پریان نه گانه ای که سربرست هنرمندان و شعراء و دانشوران بودند . در اینجا اختصاصا اشاره شاعر به Polymnie پری اشعار تغزی است .

۲ - Teos شهر و بندر قدیمی آسیای صغیر در جنوب غربی ترکیه کنونی (رجوع شود بشرح حال آناکرئون) - پیر زنده دل تئوس : آناکرئون .

در یونان ، که بنا بر روایت یونانی « فبوس » را خدای خدایان براو خشم گرفته و از « اولیمپوس » طردش کرده بود بنزد خود پناه داد و اورا بشانی گوسپندان خود گماشت .

به آلکائوس (۱)

اگر دل تو جولانگاه هوسي ناپاک نیست ، واگر
دهانت با دروغزني سروکاري ندارد ، با ديدهای پاک بین
و بی گلگونی آزرم بمن تزديك ميتواني شد .

ثروت و خردمندی

ثروت بی خردمندی ، در حکم خانم ميزبانی است
که فن ميهمانداری نداشت . فقط آنوقت که اين و آن باهم
گردآيند ، به نيكبختی واقعی ره توان برد .

بيك زن

ای زن ، وقتی که تو بميري ، خاطرهات نيز يکسره
باتو در زير سنگ سرد جای خواهد گرفت ، و برای هميشه
از روی زمين محو خواهد شد ، زيرا که تو آن گلهائي را
که بر روی «پيروس» ميشكفت نچيده ای ، و در ديار هادس^۲
نيز تو بی جلوه و جاذبه ای ، قلمرو ظلمت را طی خواهی

۱ - Alcaos غزل‌سراي یونان کهن ، در قرن هفتم پيش از
ميلاد ، که در جزيره لسبوس (جزيره سافو) ميشيست و معاصر با
سافو ، و عاشق او بود . وي مدع نوع خاصی از شعر است که شعر
«آلکائیك» نام دارد ، همچنانکه نوع خاص شعر سافو را «سافيك»
مینامند .

این قطمه را سافو در جواب شعری از آلکائوس سرويد است که
خطاب بسافو گفته شده بود و چنین حاکی بود : «ای سافوي زيبا بنفسه
گيسو که لبخندی آسمانی داری ، حرفي در دل دارم که ميخواهم بتوبگويم ،
اما آزرم مانع سخن گفتم ميشود » .

۲ - Hades خدای دوزخ و ارواح ، و برادر خدای
خدایان . — «دیار هادس» دنیای مرگ .

کرد بی‌آنکه حتی یکی از ارواح مردگان ترا بالبخندی استقبال کند.

گل سرخ

اگر خدای خدايان میخواست برای گلها ملکه‌ای
بر گزیند بیقین گل سرخ فرمانروای زیبای دیار گل‌ها میشد،
زیرا که این گل آراینده زمین و دیده فروزان گلها و گیاهان
و مینای درخشان چمنزار سرسبز است. محبوب عشق است،
و محبوب زهره عشق آفرین، غنچه لطیف ارغوانیش با بوسه
خورشید میشکفت، و گوئی باشوق و سرمستی بنوازش های
نسیم لبخند میزند.

به زهره

در بزم های ما و برخوان ما، جام های ما را از
اکسیر آسمانی خویش بیاکن. میهمانان عزیز خودو مراجرق
نشاطی دلپذیر کن. بیا، ای الله عشقها، بیا!

درباره یک دختر جوان

پدر و مادر او، وی را در زندان نگاه داشتند، زیرا
حق داشتند بگویند که گفته‌ها و لبخند های او فقط شایسته
خدای دوزخ است.

ماه

ای اختران شب، وقتی که ماه بدرخشندگی درآید

و با فروغ قرص نورانی خود چون چراغی سیمین بزمین
نورپاشی کند ، شمارا چگونه توقع آنست که فروغ خویش
را نگاه دارید ؟

دلم میخواهد «منون» زیبا را در کنار خویش
نشسته بینم . برای من هر بزمی را فقط وقتی ارزش است که
او بامن باشد .

«هرمس^۱ ساقی خدایان ، جامی لبریز
برگرفت ، و ساغرهای آنان را از اکسیر خدایان آکند .

سافو

ای دوشیزگی من ، بکجا رفتی ؟ چه شدی ؟

دوشیزگی

دورم ، خیلی دورم ، دیگر هرگز بتوباز داده
نمیتوانم شد .

صورتش مانند طلا پاک و بیغش است ، ولی صداش
از این نیز لطیفتر است .

نیروی عشق حواس مرا یکسره بتاب و تب افکنده ،
همچنانکه درختان جنگل‌ها باوزش بادها سرخم میکنند .

۱ - Hermes (عطارد) ، پسر خدای خدایان خدای
سفر و قاصد و ساقی خدایان .

کاش هر گز در زیر بام شاعری، مرگ و عزا چهره
ترش خویش را بوی ننماید.

اگر مرگ بد نبود، خدا یان به نیستی قن در میدادند.

برای داوری در باره زیبائی، باید آنرا بچشم دید،
اما «خوبی» خود بخود در هرجا زیباست.

محبوب من، اگر میخواهی طعم مستی عشق را
در آغوش گرم من بچشی، باید نخست جوانی از دست رفته
را بازجوئی.

اکنون وقت آن است که از زیبا دخترانی که معشوقه
های منند سخن گویم و لطف و ملاحتشان را توصیف کنم.

هر زندگی مطبوع، از شادمانی و شیرینی پدید
آمده است. اما من افتخار را بر برق طلا ترجیح میدهم.

ملئاگروس

Meleagros

مُهَمَّة

ملثاگروس، سومین شاعر بزرگ عشق و مستی یونان کهنه چندین قرن بعداز آناکرئون و سافو بجهان آمد از لحاظ اهمیت، وی را نمیتوان با آن دوتای دیگر برابر نهاد، همچنانکه هیچ غزلسای دیگر یونان و روم را با آن دو برابر نمیتوان نهاد، ولی با وجود این نابرابری، ملثاگروس شاعر درجه اولی بود که تابامروز نیز نظریرش را در ادبیات مغرب زمین کم میتوان یافت. وی پیرو مکتب آناکرئون بود، و همه عمر از فلسفه خیامی و آناکرئونی «دم غنیمت است» پیروی کرد. هر گرچی را بالاتر از زن و شراب و موسیقی ولذت طلبی ندانست و هیچ وقت هم در بیان آنچه در دل داشت، دوروثی و آراسته ظاهری پیشه نکرد. خودش را همانطور نشان داد که بود، و شاید بهمین دلیل است که همیشه اورا، چنانکه خود نشان داده، دوست داشته‌اند.

در طرز سخن، ملثاگروس پیرو استاد خود آناکرئون است، ولی همچو اطرافت و لطف کلام آناکرئونی را با شوخی و نیشخندی که خاص خود اوست، و نظیر آنرا در اشعار آناکرئون نمیتوان یافت درآمیخته است. این لحن نیشدار را ملثاگروس از شاعر همشهری و متقدم خود «مینپوس» اقتباس کرده است که استاد فن هجا و شوخی بود.

میان همه شعرای یونان، «ملثاگروس» از حیث طرز فکر بالجتمع قرن پیشتر است. همان اضطرابهای روحی، همان نگرانی و سرگشتهای خاص بشر امروزی که غالباً در ترد شعرا و نویسندگان پیشین اثری از آن نیست، در آثار او دیده میشود. فرق لذت طلبی و اغتنام وقت، میان آناگرئون و ملثاگروس، اینست که برای اولی این فلسفه، حال مشکل زندگی است. و برای دومی وسیله ایست که اورا از توجه به آنچه غیر ازین است بازدارد و از باد او بپردازد که معماً زندگی چیست؟

«ملثاگروس» در قرن دوم پیش از میلاد مسیح، در سوریه بدنیا آمد. از جوانی به شعر گفتن پرداخت و بقول «پیرلوئیس» تو سند و شاعر معروف فرانسوی که اشعار اورا از یونانی بفرانسه ترجمه کرده و در «ترانه های بیلی تیس» خود همه جا ازاو الهم گرفته است، شعروی ازاو با اظرافت و بازیگوشی نویسانه و یکنوع «تبزندگی» آمیخته بود. در شعر او حتی غم و رنج نیز تبدیل یکنوع لذت میشود، و ازین نظر کلمه غم را از زبان او چندان جدی نباید گرفت در عوض وقتی که واقعاً از خود لذت وصف میکند، کلامش بقدرتی عالی و دلنشیز است که گاه میتوان آنرا اوج و کمال فصاحت دانست.

بسیاری از هنروران بزرگ قرون اخیر از پیروان او بیند. «آندرشنید» در بسیاری از قطعات خود مستقیماً از او الهم گرفته. سنت بو ووی را بر غالب شعرای گذشته مرجع شمرده. پیرلوئیس، بعداز سافو، بیش از هر شاعری بدو اظهار علاقه کرده است.

ملثاگروس، جز بس راغ عشق زنان نرفته یا لاقل جز از ایشان یاد نکرده است. خویش چند جا تذکر میدهد که از عشق پسران چیزی نمیفهمند در عوض از مشوقه های فراوانی نام برده که دو تا از آنها «زنوفیل» و «هلیودورا» بخاطر وی جاودان شده‌اند.

اما هیچ‌کدام از این عشقها برای او جدی نیست زیرا اصولاً زن با همه نقش بزرگی که در زندگی او بر عهده دارد، برای وی جدی نیست. شاید تنها چیزی که برای او واقعاً بالارزش و «جدی» بود شعر بود.

بهمین جهت بود که وی، پیش از هر شاعر دیگر بفکر افتاد که از منتخبی از اشعار کوتاه خود و دیگر شعرای یونانی که چون او اشعاری کوتاه و ظریف داشتند مجموعه‌ای گرد آورد، و این مجموعه قسمت او «جنگ یونانی» را تشکیل میدهد که امروزه همراه با قسمتهای بعدی آن، بزرگترین اثر ادبی یونانی است که بعد از ایلیاد و اودیسه هم برای ما باقی مانده است.

قسمت اول زندگی ملثاگروس در «گادارا» زادگاه او گذشت سپس وی به صور رفت و در حدود ۸۰ سالگی از آنجا روانه جزیره «کس» شد و در همانجا بود که قسمت اول «جنگ یونانی» را تنظیم کرد. ازوی

بغیر از آنچه دراین «جنگ» گرد آمده ، قطعاتی از (مینیه) اولین اثر شاعرانه او ، و ۱۴۰ قطعه کوتاه و متنوع باقی مانده است .

میان شعرای اروپائی اورا بیش از همه با «موسه» تردیک میتوان شمرد . کاملترین ترجمة اشعار او ترجمه پیر لوئیس بربان فرانسه است . تحقیقات مربوط بدو بیش از همه توسط محققین آلمانی صورت گرفته ، که باین شاعر توجه خاصی نشان داده‌اند . قطعاتی که دراین مجموعه ازاو ترجمه شده ، بجزدوسه مورد ، از «جنگ یونانی» یعنی از قطعاتی که خوداو از آثار خویش انتخاب کرده ، نقل شده‌است .



پیمان‌شکن

ای شب مقدس ، و تو ای چراغ شب زنده‌دار ،
من واو بجز شما دوشاهدی بر پیمانهای خویش نگرفتیم . او
سوگند خورد که مرا جاودانه دوست خواهد داشت ، و من
قسم یاد کردم که هر گز تر کشخواهم کرد : شما نیز این پیمان
ما را شنیدید و خاموش ماندید .

اما اکنون ، او عقیده دارد که این چنین پیمان‌ها
را برآب روان نوشته‌اند^۱ و تو خود ای چراغ ، او را
می‌بینی که چسان با آغوش زنان دیگر پناه برده است .

عنصر آسمانی

اگر کسی نکوهشم کند که چرا بدنبال خواهش دل

۱- ضرب المثل یونانی ، که اصلا از « سوفوکلیس » گرفته
شده است .

میروم و بندگی «عشق» و هوس پیشه می‌کنم که گوئی‌چسب
شکارچیان را در چشم دارد ، بدو بگوی که « زئوس » و
« هادس » و آن خدای دیگر که فرمانروای دریاهاست ، همه
بندگان فرمانبر هوسند^۱ حالا که حتی خدایان چنینند ،
من بیچاره را که باید چون سایر آدمیان پیروی از ایشان
کنم ، چه گناه اگر با خیال راحت آن کنم که ایشان می‌کنند ؟

سه تار

ای دختر سه‌تار زن ، دلم می‌خواست من نیز با تو
آن کنم که تو با سه‌تارت می‌کنی : بر نیمه بالا دست نوازش
کشم ، نیمه پائین را تنگ در بربگیرم .

رؤیای صرفه‌جویانه

آن زنی که تمام شهر در آرزوی وصالش می‌سوزد ،
آن « استنلاسیس »^۲ زیبا که نرخ همبستریش چنین گران
است ، و آنها که خواستار اویند باید بیدریغ سیم و زر
برافشانند ، دیشب تا بامدادان ، بر هنره دربستر من خفته و
خود را دلبرانه و رایگان در اختیار من نهاده بود .

از این پس دیگر در پای این زیبایی سنگدل زانو
نخواهم زد و دیگر از دست جفای او بر طالع بدخود نخواهم
گریست ، زیرا که همیشه خواب لذت‌بخشی که چنین رؤیاها
را برایم همراه دارد در اختیار منست .

۱- اشاره به هوس بازیهای بیشمار زئوس Zeus (خدای خدایان) و عشق هادس Hades (خدای دوزخ) به پرسفونه ، و هوس رانیهای متعدد پوزئیدون Poseidon (خدای دریا) .

Sthenelaüs - ۲

خطر

هر بار ، که در روز روشن یا در تاریک روشن شامگاهان « سیدیله »^۱ زیبا را در آغوش میگیرم ، خوب میدانم که خود را بکناره پر تگاهی افکنده ام ، میدانم که هر لحظه در خطر آنم که سرم را بدست شوهر او بردیم بینم . اما دانستن این مرا چه سود ، زیرا که آنکس را که پیوسته اسیر عشق است ، حتی در عالم رؤیا از ترس خبری نیست .

ضعف

دل من بر من بانگ میزند که از « هلیودورا »^۲ بگریزم ، تا از سیل اشک و پریشانی آزاد شوم . دل من بمن چنین می گوید ، اما قدرت گریختن نیست ، زیرا خود این دل سودائی که زبان نصیحت گشوده است ، سراپا شیفته اوست .

حلقه گل

باز هم باده در جام ریز ، و باز هم بگو ، باز هم بگو : « هلیودورا را نوش باد ! » با می صافی ، این نام شیرین را در آمیز ، و با اینکه این گل های آلوده بعطر مال روز پیشینند ، از آنها بیاد او حلقه ای بساز و برسم نه . می بینی که این گل عاشق میگرید ، میگرید ازینکه اورا درین دم در آغوش دیگری می باید ، و در آغوش منش نمی باید .

نامی در شراب

سلامتی «هلیودوراپیتو» و «هلیودوراکوپریس»
و بسلامتی خود اواین «جادبه» شیرین سخن باده در جام
ریز^۱، زیرا که من بجز او که نامش را همراه با می ناب
مینوشم، الهای نمی شناسم.

عشق و دل

«اروس»، اگر تو بخواهی همواره آن دلی را که
پیرامونت در طوف است بسوزانی، عاقبت این دل از چنگت
خواهد گریخت، زیرا که او نیز، ای پسرک شیطان، برای
خود بال و پری دارد.

آتش سوزنده

ای «زنوفیل»^۲، سو گند به پان^۳، خدای
ار کادیا^۴ که آهنگ چنگ تو بسی شیرین، بسی شیرین
است! از دست توبکجا بگریزم؟ کجا بروم که خیل مأموران
خدای عشق پیرامونم را فرانگیرند ولحظه‌ای فرصت نفس
کشیدنم دهند!

Peitho - ۱ - یکی از پریان ندیمه زهره -
زهره - Charite : جاذبه - شاعر در اینجا محبوه خود
«هلیودورا» را بیاپی بندیمه زهره، به خود زهره، و به اله جاذبه
تشییه می‌کند.

Zenophile - ۲ - خدای جنگل در میتلوزی یونان .
Pan - ۳ - ناحید معروف یونان، که «پان» بزرگترین
خدای مورد پرستش مردم آن بود .
Arcadia - ۴ - ناحید معروف یونان، که «پان» بزرگترین

این زیبائی تست که مرا اسیر هوسمی چنین سوزان
کرده؛ آهنگ چنگ تست، ملاحت تست، و... چه بگویم؟
این سراپایی تست که آتش در سراپایی من افکنده است.

هدایای سدگانه

پریان الهام بخش خوشنوا با ارغونون خود، الهه
خردمند فصاحت با هنر خود، و «عشق» که زیبائی را در دنبال
خویش دارد عصای «هوس‌ها» را درست تو نهاده‌اند،
جادبه‌های سدگانه، ای زنوفیل، هرسه جاذبه را بترو
بخشیده‌اند.

آرایش بیحاصل

شمعدانی‌های سپید گل کرده‌اند؛ غنچدهای نرگس
باران طلب شکfte و سوسن‌ها در کوه‌ساران بجلوه آمدده‌اند.
ومیان این همد، «زنوفیل» زیبایی عاشق پیشه نیز که گل سرخ
دیار عشق است، چون گلی میان گلها شکfte است. شما
چمنزارها که زلفان فروزان خویش را پیج و تاب میدهید،
برای چه چنین سبکسرانه میخندید؟ خودتان میدانید که
این دخترک نو رسیده، از همه گل‌های عطر آگین شما
زیباتر است.

بخشش

کدامیک از دوستان من بود که «زنوفیل» زیبایی
شیرین سخن را بمن ارمغان داد؟ چه کس بود که یکی از سه

«جادبه» آسمانی را بروی زمین آورد و بمن داد؛ راستی
چه زیباست که هنرمند، بدیع‌ترین محصول کار خود را
رایگان بمن بخشیده باشد.

زیبای خفته و پشمه

شما که با سرو صدا و بی‌آزم و ملاحظه‌ای خون
آدمیان را می‌مکید، شما غولان بالدار شب و تاریکی،
«زنوفیل» مرا درخواب آرام بگذارید و آزارش مدهید،
واگر میل نیش زدن دارید بسراغ سراپای من آئید. اصلاً
شما بد نهادان را چه حق است که بدپوست لطیف محبو به من
دست درازی کنید؟ زودتر دست از گستاخی خویش بردارید،
و گرنه هر چه از دستهای حسود من بینید از خود دیده‌اید!

قادص

ای پشه شب زنده‌دار، ای قاصد بادپیما، بپرواز
در آ و کنار گوش «زنوفیل» بنشین، و آهسته چنین زمزمه
کن: «عاشق تو بیدار است و در انتظار تو دیده بدردارد، و
تو زیبای فراموشکار بخواب ناز فرورفته‌ای!» ای دوست
پریان، بپرواز در آ و پیامبر دل من شو؛ اما هشدار که با او
آهسته سخن گوئی، مبادا که آن مردی را نیز که در کنارش
خفته است بیدار کنی و با برانگیختن خشم حسودانه او برای
من مایه در دسر شوی.

روح روح

چکنم؟ عشق خودش در درون دل من نقش

«هلیودورا» را آراست تا وی روح مرا روح شود.

دریای عشق‌ها

«آسکلپیاس»^۱ زیبای عاشق‌پیشه، که چشمان
لا جور دینش بدریائی آرام و آفتایی می‌میاند، بی اختیار همد
مردان را بهوس آن می‌افکند که بر کشتی نشینند و در دریایی
عشق‌ها برآه افتد.

ناخن

ای ناخن تیز هلیودورا، مگر ترا زیر دست الهه
عشق رویانیده‌اند؟ که هر خراش ناچیزت تا اعماق دل
کار گرمیافتند؟

ناوک ((عشق))

ای زنبور عسل که یغماً گر گلهایی، چرا دست از
گلبرگ‌های بهاری برداشت‌دای و پیرامون بدن هلیودورای
من پرواز می‌کنی؟ آیا میخواهی بما بفهمانی که‌او نیز، در دل
خود چون شهد پنهانی گلها، اثری از ناوک موحش «اروس»
که هم شیرین و هم تلخ است نهان دارد؟ آری، خیال می‌کنم
که میخواهی همین نکته را بما یاد آورشوی؛ ولی، ای
دوست عشاقد، زحمت بی‌حاصل مکش و بگلهای خویش
باز گرد، زیرا دیر زمانی است که همه براین راز پنهان
آگاه شده‌اند.

صدا

به الهه عشق سوگند، که زمزمه هلیودورا در گوش
من، از آهنگ سه تار پسر «لاتونه»^۱ نیز خوشنوادر است.

سرو د شب

ای شب که دوست منی، ای مصاحب شب زنده داریها
و خوشگذرانیهای من، ای شب پر جلال، ای مادر خدایان،
من فقط خواهان یک لطف توام: اگر درین ساعت مردی گری
در کنار هلیودورای من خفته است و تن خود را با گرمی تن
او که خواب از دیده میبرد حرارت میبخشد؟ کاری کن که
چراغ خاموش شود، و او در میان بازو وان زیبایی من همچون
«اندیمیون»^۲ بخواب گران فرورد.

به چراغ

ای شب ای تمنای وصل «هلیودورا» که خواب
از دیدگان من ربوده ای، و تو، ای اندام موزون او که یادت
اشک در چشم من میآورد، بمن بگوئید آیا هنوز یادی از
نوازش های من برای او مانده است یا نه؟ بگوئید که آیا

۱ - **Latone** مادر آپولن، خدای هنر و موسیقی در میتوژی یونان، که آپولن زاده عشق وی و خدای خدایان بود.

۲ - **Endymion** در میتوژی یونان نواهی خدای خدایان بود وی از پدر بزرگ خود این اجازه را گرفت که همیشه زنده و جوان بماند،شرط اینکه همیشه در خواب باشد. از آن پس این جوان زیبا در مقاره ای از کوهستان «لاتوس» بخواب جاودان رفته است، و ماه که دلداده اوست هر شب اشنه خود را بدرون غار میفرستد تا بر روی او بوسه زند.

در خیال سروش ، هنوز خاطرۀ بوسه‌ای از من گرم نگاهش
میدارد ؟ آیا او نیز بیاد من اشک دردیده دارد و در عالم
رؤیا بر لبهای خیالی من بوسه میزند ؟ یا آنکه با غوش
دیگری پناه‌وروی بعشقی تازه کرده است ؛ اگر چنین است ،
تو ای چراغ هر گز به جنگ و گریزهای عاشقانه او دربستر
متاب و آن خاطره‌ای را که من بدست سپردم محفوظدار .

ساغر

ساغر باده آهسته لبخند میزند ، که لب بر لب
« زنوفیل » عاشق پیشه نهاده است . چه سعادتی ، اگر زنوفیل
بجای جام لب بر لب من مینهاد و روح مرا ، چون باده ساغر
بیک نفس بر میکشید !

چسب و آتش

« تیماریون »^۱ ، بوسه تو چسب و دیدگانت
آتش دارد . اگر نگاه کنی . میسوزانی ؛ اگر دست بزرنی
دیگر رها نمی‌کنی .

به ستارۀ صبح

ای اختر بامداد ، چرا با عشاقد چنین سنگدلی
می‌کنی ؟ چرا در آنوقت که من تازه تن خود را با گرمی
پوست لطیف « دموی » محبوبم حرارت می‌بخشیدم ، بر فراز
سر ما سر برزدی ؟ ای ستاره‌ای که فروغ دلپذیرت در نظر من

چنین تلغیت نماید، کاش هرچه زودتر بقهررا باز میگشتی و ستاره شامگاهی میشدی. تو پیش ازین نیز، باری دگر در ترد «الکمن»^۱ با خدای خدایان دیدار کردی و خبرداری که چگونه میتوان برآ رفته بازگشت.

عیش شبانه

هرچه را که باید بدانم دانستم. بیهوده برایم سوگند دروغین مخور؛ سوگندت را باور کنم یا حلقه‌های آشته گیسویت را ببینم که هنوز بیادگار عیش شبانهات از آنها عطری تند بر میخیزد؟ دیدگانت را ببینم که از فرط بیخوابی سنگین شده‌اند و چینهای را ببینم که برپیشانیت افتاده، وزلفانت را که بهمین تازگی‌ها پریشان شده، واعضایت را که جملگی از مستی شراب دوشین و خستگی بستر هوس از قاب و قوان رفته‌اند؟ برو، زن هرجائی: بهمانچائی برگرد که صدای چنگ عیاشان و کفزدنهای مستانه آنان ترا بسوی خویش میخواند.

کنام عشق

بگذارید نشانیهای این عشق هرزه خورا برسر هر کوی و برقن بگوییم تا همه شما بدیدن او وی را بشناسید: آخرین نشانیهای اورا بشما میدهم، زیرا که همین امروز

۱ - Alcmenê پری زیبائی بود که قبول کرد یاک شب تمام خود را تایم زنوس خدای خدایان کند، و وی . برای اینکه این شب بدرازا کشد طول آنرا سه برابر اندازه عادی شبهای دیگر کرد، و ازین شب عشق بود که «هرکول» پهلوان افسانه‌ای یونان کهن بدنیا آمد.

صبح از بستر من بیرون آمد و بال بگشود . پسر کی است که اشک فریبنده در آستین دارد، مثل همه بچه ها پر حرف است و سر ناترسی دارد . زرنگ و چالاک است و در پنهان بهم کس و همه چیز می خندد . دو بال کوچک دارد و ترکشی از پشت آویخته است .

پدرش کیست ؟ هیچ کس نمیداند : آسمان و زمین هیچ کدام ادعای پدیدآوردن چنین کودک پر شر و شوری را ندارند^۱ و اقیانوس نیز بیاد ندارد که با زهره هم آغوش باشد^۲ همچرا و همه کس از او گریزان است . هشیار باشید که در همین دم ، وی برای شکار دل شما دام نگستره باشد . اما ، خودم پیدایش کردم . خودم اورا ، با این نشانیها در آشیانش یافتم : ای کماندار کوچولوی حیله گر که بدرون چشمان زنو فیل محبوبه من خزیده ای . آخر نتوانستی از چنگم بگریزی .

جناب تر از جاذبه ها

آری؛ من هنوز براین عقیده ام که روزی ، بهنگام گفتگو هلیودورای پر از فصاحت حتی جاذبه ها را مغلوب جاذبه های خویش خواهد کرد .

۱ - اشاره بشری از سافو ، که «اروس» (عشق) را فرزند «انیر» و «زمین» دانسته بود .

۲ - یونانیان «عشق» را غالبا زاده «اقیانوس» می شمرند ، ولی این ارتباط بیشتر مربوط بدان بود که «زهره» ، مادر «اروس» از امواج دریا زاده شده بود .

آتش و آب

عشق بسیار ، بسیار خطرناک است . ولی چندسود از نالیدن ، و گفتن ، و باز گفتن این که عشق چیز خطرناکی است ؟ این پسرک که من میشناسم بدین همد طعن و نیشند میخندد واز شنیدن ناسراهائی که تشارش میشود تفریح میکند . اگر دشنامش دهم ، لبخندمیزند . و من ازین درشگفتمن که توای زهره زیبا که در دل دریا زاده شدی و از میان امواج شفاف سربرآورده ، چنان توانستی فرزندی از آتش بزائی ؟

گرگ در گله

آری ، قسم بهزهره ، ای «عشق» که همساز و برگ جنگی ترا ، تیر و کمان و ترکش سیت آسایت را با آتش درخواهم افکند . همها در شعله های سوزان خاکستر خواهم کرد . برای چه بدلیل میخندی ؟ برای چه از زیر چشم بمن مینگری و پنهانی مسخره ام می کنی ؟ شاید که بهمین زودیها ، دیگر اینطور از ته دل خنده ترنی ، زیرا که هم اکنون خیال دارم بالهای ترا که قاصدان هو سهایند بیرم و پاهایت را در غل وزنجیر برنجین بگذارم .

ولی این پیروزی من پیروزی پر خرج و بیحاصلی^۱ ، زیرا که با زندانی کردن تو در کنار دل خود ، بحقیقت گرگ رادر کنار آغل گوسپندان زندانی کرده ام .

۱- در اصل : پیروزی «کامووس» است . اشاره بفتحات Cadmos که به پیشرفت های متوالی نائل شد ، ولی عاقبت نیرویش تحلیل رفت و شکست خورد .

برو، ای خدای سرخختی که با آسانی مغلوبت نمیتوان کرد؛
یکبار دیگر پاشنه بندهای بالدار^۱ خویش را برپای کن،
واین مرتبه بسوی قربانیانی تازه بال بگشا.

حشد

زنوفیل، ای بوته شیرین^۲ تو خفتهای، و
کاش که من میتوانستم همچون خدای خواب بی بالی بدرون
مژ گان تو فرود آیم^۳ تا آن کس را که مایه بخواب
رفتن دید گان خدای خدایان است^۴ از دیدار تو بازدارم
و بنهایی در اختیار خویشت گیرم.

حراج

این پسرک شیطان را که در آغوش مادرش خفته
است، بیزار حراج برید و بفروشید! از نان دادن و پروردن
این بچه شرور چه حاصل؟ وی نیشخند زن و بالدار زاده
شده؛ هر وقت که دست بدوزنید تنتان را با ناخن میخراشد،
و همیشه در گرم گریستن قهقهه خنده سر میدهد. لجیاز

۱ - پاشنه بندهایی که دو تن از خدایان یونان: هرمس *Hermes* (عطارد) و پرسوس *Perseus* (نیمه خدائی که یونانیان او را حامی ایرانیان میدانستند) برپای داشتند و بر هر کدام از آنها بالهای کوچکی نصب شده بود.

۲ - تشبیه خاصی که از «همر» گرفته شده است.

۳ - خدای خواب در میتولوژی یونان پسر جوان و زیبائی بود که دو بال داشت، و شاعر آرزو میکند که بصورت این خدا، متفهی بی بال، با معشوقه درآمیزد.

۴ - اشاره به خدای خواب.
باکره شکار و «ایریس» (الله رنگین کمان) داده اند.

و پر حرف و فضول و وحشی خوی است . حتی مادرش هم از دستش عاجز است ، و با او کج دار و مریز می‌کند . بچه نیست ، مار خوش خط و خالی است . بدین جهت چاره‌ای جز فروختنش نیست . اگر باز رگانی در این حوالی هست که بار بر کشتی زده و آماده بادبان برداشتن باشد ، بیاید و این بچه را خیلی ارزان بخرد .

اما ، ببینید ، باز این پسر ک دست به گریه و زاری زده است . بسیار خوب ، پسر جان ، ترا نمی‌فروشم . راحت باش و همینجا در کنار «زنوفیل» من بمان و با او زندگی کن .

پیام

دور کاس^۱ همه اینها را که گفتم بدو بگو ،
بگو و باز بگو دو سه بار تمام بگوشتا بکن ، و وقت را از
نست مده . اما نه ، دور کاس ، صبر کن ؟ پیش از شنیدن
همه حرفهای من بکجا میروی ؟ اضافه بر همه آنچه گفتم :
بگو که ... اما ، چه آدم سبک مغزی هستم ! نه ، دور کاس ،
اصلا هیچ مگو ... یافقط بگو که ...
اصلا چرا ترا بفرستم ؟ مگر من خودم خیال ندارم
همراه تو بیایم ؟

اطاق در بسته

بلی ، قبول کردم . قبول کردم که تو اصلاً بمن
خیانت نکرده‌ای ، چه لازم است که دست بدامن خدایان
— Dorcas نام خدمتکار یا دوست شاعر ، که اسمش بیونانی
معنی «غزال» دارد .

شوی و سوگند بخوری؟ منکه قبول دارم که تو بمن خیانت نکرده‌ای. اصلاً تو اهل خیانت نیستی. پاک و معصومی، و همه شب را تنها خواهیده‌ای. لابد باید قبول کنم که همه شبهای دیگر را هم تنها میخواهی؟

راستی خجالت نمی‌کشی که در چشم من نگاه می‌کنی و دروغ می‌گوئی؟ خجالت نمی‌کشی که ادعای تنها خواهیدن می‌کنی؟ پس لابد این «کلثون»^۱ گردن کلفت هم شب را تنها صبح کرده... برو، زن هرجائی، که از مرد سیر نمی‌شود. برو و زودتر از نظر گم شو! اما، عجب‌سبک‌مغزی هستم. تو از خدا می‌خواهی که بیرون تکم تا زودتر بترد این لعنتی باز گردی: نه! ترا در همین اطاق می‌گذارم و برای اینکه نقشه فرار نکشی در را هم برویت قفل می‌کنم.

میان آتش و آهن و آب

چه جای شگفتی است اگر «عشق»، این بلای جان آدمیزادگان تیره‌هائی آتشین پرتاب کند. و خنده‌ای تلخ و دیدگانی فروزان داشته باشد؟ مگر مادرش، زهره، زوجه «هفائیستوس» و معشوقه «مریخ» نیست، و عمرش را میان آتش و آهن نمی‌گذراند؟ مگر مادر مادرش، «تالاسا» نیست که در زیر تازیانه بادها فریادهای وحشیانه از دل بر می‌کشد؟

هیچ پدر معینی هم که ندارد^۱ ازین رو است که « عشق » سوزندگی آتش « هفائیستوس » و خشم و خروش امواج دریا و تیرهای آغشته بخون مریخ را یکجا گرد آورده است .

عشق و زمان

دور کاس ، برو و از قول من به لیسنسیس^۲ بگو : « دیدی که چطور بدامی که خود گسترده بودی درافتادی ؟ حالا او ظاهر به عشق می کند ، ولی تو خود عاشق شده ای : زیرا که گشت زمان با عشقهای دروغین مساعد نیست . »

دم آخرین

قسم به زلفان هوس انگیز تیموی^۳ آشته گیسو ، قسم به پوست لطیف و عطر آگین « دمو »^۴ که خواب از دیده میبرد ، قسم به چراغ شب زنده دار که شاهد جمله شبهای بدمستی و هوسبازی من بوده است ، که تو ، ای خدای عشق ، جز یک نفس چیزی بر لبان ناتوانم باقی نگذاشته ای . اما اگر بخواهی ، همین یک نفس آخرین را هم نثار تومیکنم .

گل و اشک

ای اختران ، و تو ای ماه که برای عشاق باچنین

۱ - نقل از افلاطون (کتاب ضیافت) : « هویت والدین [اروس] و مخصوصا پدر او معلوم نیست ». در آثار مختلف یونانی گاه خدای ظلمت ، گاه خدای اقیانوس و گاه مریخ پدر او شمرده شده اند . برخی حتی زهر را هم مادر او ندانسته و این مقام را بش یازمین یا ارتیس الهه باکره شکار « ایریس » (الله رنگین کمان) داده اند .

Demo - ۴ - Timo - ۳ - Lycenis - ۲

زیبائی میدرخشی ، ای شب و توابی نیلیک کوچک که یار شب زنده‌داریهای هائی ، بمن بگوئید که آیا دلدار عاشق پیشۀ خویش را همچنان دربسترش بیدار و سرگرم گفتگو با چراغ خواهم یافت ، یا اورا در کنار مردی دیگر خفته خواهم دید ؟ اگر چنین باشد حلقه گلی را که با اشکهای من پژمرده باشد بدرخانه‌اش خواهم آویخت و این نوشته را بر روی آن خواهم نهاد : « ای زهره ، ملئاگروس که با عشق و هوشهای تو آشناست ، بقایای عشق گنشته را بخاطر تو دراینجا آویخته است . »

به ((اروس))

با آنکه بالهائی تندیر واز برپشت داری ، با آنکه ترکشت آکنده از تیرهائی است که راست برهند مینشینند ، من ، ای خدای « عشق » از دستت خواهم گریخت ، زیرا که برای خلاصی از تیرافکنیت ، بهزیر خاک پناه خواهم برد . اما ، ازین پناه بردن چه سود ، اگر خدای دوزخ خود نیز نتوانست از چنگ تو خلاصی یابد ؟

گل گلهای

گلهای که دلدار من بر گیسوان خود نهاده بود پژمرده شد . اما چه باک ، زیرا که گل گلهای او ، در گلخانه پنهان وجودش ، همچنان تروتازه است .

مهر گیاه

همیشه صدای عشق در گوشهای من طینین انداز است

و همیشه در دیده ام ، قطره اشک خاموشی نثار خدایان هوس هامیشد. تاریکی شب ، روشنائی روز هیچیک در دمرا آرام نگرده‌اند ، و در عوض از اثر معجون عشق نشانها در دل دارم ، ای «عشق» های بوالهوس و سبکسر ، مگر بال ندارید یا بالهای شما جز بسمت دل من ، بجایی پرواز نمی‌توانند کرد ؟

چوگان باز

«عشقی» که من در دل میپرورم ، چوگان باز زبردستی است می‌بینی ، «هليودورا» ، که درین بازی چسان دلی را که من درسینه داشتم ، بجانب تو پرتاب کرد ؟ تو این گوی را بگیر ، اما اگر در عوض بجای دل خود فقط هوس دل را برایم باز فرستی ، فریاد خواهم زد که در بازی تقلب کرده‌ای .

نوشته

ای «عشق» ترا بهر که دوست داری خواهش الهه الهام بخش شعر مرا بپذیر و هوس سوزان وصل «هليودورا» را که خواب از دیدگان من ربوده است از من بگیر . اگر چنین نکنی ، به کمان تو : بکمانی که جز دل من بیچاره هدفی نمیشناسد و پیاپی تیرهای بالدار خود را بجانب من پرتاب میکند سوگند که بر بالای گور خود خواهم نوشت : «ای رهگذر ، مراقب باش . اینجا یک قربانی عشق در خالک رفته است . »

ترکش تهی

حلقه‌های زلف «تیمو»، و پاپوش «هليودورا»،
و تن عطر آلوده «آنتیکلئا»^۱ سیاه چشم، و حلقه
گلهای نوشکفته‌ای که «دوروتیا»^۲ بر سر دارد،
هیچکدام ازینها دیگر برای شکار دلها تیرهای ترکش تو،
ای «عشق» نمیتوانند بود، زیرا که من همه این تیرها را
در دل خویش جای داده‌ام.

هوس نو پسران

من اصلاً هوسی برای نوپسران در دل ندارم،
زیرا از معامله‌ای که یک جانبه باشد لذتی نمیرم. آنچه
من میخواهم، اینست که گرمی تن زن زیبائی را دربستر
خود احساس کنم. مردانی را که کار زنان میکنند بگوی
که با چنگل خود^۳ بسرا غ کسی دگر روند!

((زهره)) و ((اروس))

زهره زیبادل مارا از هوس زیبادختران میآکند،
ولی «اروس» پسر شیطان او، میکوشد تا هوس پسران
را در ما برانگیزد.

Anticlea — ۱

Dorothea — ۲

^۳ — درباره مفهوم واقعی این اصطلاح تاکنون تعبیرهای مختلف
شده «پیر والتس» یونانی شناس معروف، مراد از آنرا رانهای پسران می‌داند،
و «گراف» استاد لاتینی آنرا اشاره به معنای ایشان می‌داند.

میان مادر و پسر ، جانب کدام را بگیرم ؟ زهره خودش براین عقیده است که پسر بازیگوش او قوی‌تر است ، اما من سلیقه مادر را بیشتر می‌پسندم .

آنکه جایش خالی است

اگر آن کس که محبوب تست در کنار تو باشد ، دنیا در کنار تست اما اگر دنیا باشد و آن یک نفر نباشد ، همه دنیا بنظرت ناپیدا می‌آید .

رؤیا

چه رؤیای شیرینی ! «عشق» نیمه شب آمد و نوجوانی خندان لب را که شاید هجدۀ ساله بود در میان بسترم نهاد . دلم می‌خواست او را سخت در بازوan گیرم و امکان رفتش ندهم ، اما ، دریغا که امیدم بیحاصل‌ماند . اکنون فقط یاد او برایم مانده است ، واژ این خاطره سراپایم در آتش هوس می‌سوزد . چهره او را در تاریکی شب دربرابر خویش دارم و لحظه‌ای از آن دیده فرونمی‌توانم بست . ای دل دیوانه ، پس چه وقت عاقل می‌شوی و دست از خیال‌پردازی بر میداری ؟

آب و آتش

شما که برفرا باشراب در می‌آمیزید ، شما که بازیبا – رویان سری و سری دارید و باطعم عسل تلخ عشق نوجوانان آشنائید ، و گرفتار بدترین نوع تیرافکنی خدای عشق

شده‌اید، آبی برآتش دل من ریزید، زیرا که من بیش از آن اندازه که باید بیکی از آنان نگریستم! اوه، شیرین‌دهنان، پیش از آنکه دل من سراسر سوخته باشد، آبی براین آتش بریزید!

برای گور یک ناشناس

ای زمین، ای مادر جمله زندگان، سلام بر توباد!
با آن کس که در دوران زندگی چنین کم بر روی تو سنجینی کرد، با «ازیگنوس»^۱، تو نیز اکنون از در لطف در آی و بر او سنجینی مکن.

به آناکرئون

ای شاه زنده دلان و خوشگذرانان، که تا مغز استخوانت در آتش عشق «سمردیس» تراکسی بسوخت،
ای شاعر محبوب پریان الهام بخش، که نامت در هر بزم شبانه‌ای ورد زبان میگساران است، ای آناکرئون که بارها بیاد «باتیل» خویش قطره اشکی در ساغرت فرو ریختی، کاش چشم‌های شراب ناب خود بخود در پیش رویت روان شوند و ساقیان آسمانی این‌باده‌را چون اکسیر خدایان در جامت فرو ریزند. کاش باغها خود بخود گل

Aesigenos - ۱

۲ - Smerdis پسر جوان و بسیار زیبائی از اهالی «تراس» بود که در جنگ بایونایان اسیر شد و ایشان ویرا به «بولیکراتس» پادشاه «ساموس» پیشکش دادند. بولیکراتس اورا عاشقانه غرق طلا و جواهر ساخت، و آناکرئون که مدتی در دربار این پادشاه میزیست اشعار عالی در وصف او بسرود.

های بنفسه را که گل محبوب شامگاه‌هانند همراه با موردهای شبنم خورده بر تو عرضه دارند، کاش در دیار ارواح جاوید نیز، سرمست از شراب دلپذیر، سرخوشانه پایکوبی و نغمه‌سرائی کنی.

برسنگ گور دختری جوان، که در روز زفاف مرده بود

« کلئاریستا »^۱ کمربند دوشیزگی خویش را بگشود، اما بجای آغوش شوهر، با آغوش « هادس »، خداوند زیر زمین پناه برد.

شامگاهان نی‌لبک‌ها بر در خانه تازه عروس می‌خروشیدند و راه اطاق او را نشان میدادند؟ اما همینکه نی‌سپیده‌دم بصدای درآمد، در دنبال خاموشی شب‌زفاف بانک شیون برخاست. همان مشعلها که فروغ بر بستر او افشاند، بودند، راه دیار مردگان را بدو نشان دادند.

برای پسرگی که در هجده سالگی مرده بود

« خاربکسنوس »^۲، مادرت در هجده سالگی تو جامه مردان بر تنت کرد، اما با این جامه بعنوان ارمغانی تیره روز به دیار « هادست » فرستاد. وقتی که رفقای تو تن بیجانات را از خانه‌ات برندند واژ نومیدی فریاد برداشتند، سنگ گور نالید. پدر و مادرت بجای ترانه شب‌زفاف، سرود عزا سردادند. گفتند: « دریغا، ای میوه‌نارسیده پستانهای مادری داغدیده! دریغ بر آن همه دردی که مادرت برای

زادن تو کشید ! ای مویر ،^۱ دوشیزه ملعون دوزخی
که خود سترونی و حاصل عشق مادری را بست بادها
سپردی ! چه دردها برای رفیقان او ، چه عزانی برای مادر
و پدرش ، و چه ترحم و غمی برای آن کسان که با او آشنا
نبودند باقی گذاشتی !

نیمروز

ای جیرجیرک خوشنوا ، سرمست از قطره های زاله
نوائی پرموج و روستائی در کشتزاران بی آمد و رفت سر
دادهای و در بالای شاخهای ، با پنجه های دندانه دار خود
از پوست گندمگونت صدائی چون آوای چنگ بر میکشی
بیا ای دوست ، و برای پریان درختان آهنگی تازه ساز کن
که غوغای خدای جنگل را پاسخ گوید ، تا این دو سر گرم
هم شوند و من که از دست عشق آواره بیابانها شده ام ، درین
گرمای نیمروز ساعتی در سایه این درخت چنار بخواب
روم .

برای محبوبهای عزیز

هلیودورا ، ازورای خاک سرد اشکهای گرم خود
را نثار تومیکنم ، و همه آنها را بدیار هادس ارمغانست
میفرستم ؛ بر روی گورت که ریزشگاه قطره های اشک من
است ، خاطره محبتها مشترکمان را بجای آب مقدس

۱ - مویرها Moiria الهمهای سرنوشت میتولوژی یونان که هر یک از آنها را «مویر» مینامیدند .

فرو میریزم ، زیرا که من حتی اکنون که تو در جمع مردگانی بر مرگت سخت نالانم . اما این همه نالهها و اشکها برای «اکرون»^۱ چه اهمیت دارد ؟

دریغا ! گل عزیز من اکنون کجاست ؟ «هادس» این گل را از دست من بدر آورد ، و خاک زمین گلبرگهای زیبای آنرا بپژمرد . ای زمین ، ای دایه همه‌ما ، پیش رویت بزانو می‌افتم و التماس کنان از تو تقاضا می‌کنم که این شکار زیباییت را که اینقدر بر مرگش گریسته‌اند بمهر بانی در آغوش خویش بپذیری و با او بلطف رفتار کنی .

هوش‌های سه‌گانه

در آسمان جاذبه‌های سه‌گانه حکومت دارند و در زمین ساعات سه‌گانه^۲ ، که هر شش تا دوشیزگانی پریرویند ؛ دل من نیز قلمرو هوش‌های سه‌گانه است ، زیرا که در آن واحد اسیر سه‌زن زیباییم . خیال می‌کنم «اروس» وقت تیراندازی ، بهوای سه دل تیر در کمان گذاشته ، اما هرسه را اشتباه بجانب من پرتاب کرده است .

برای یک پیو مرد

به پرسش‌های من پاسخ گوی : که هستی ؟ و پسر که ای ؟ — فیلائولوس^۳ ، پسر او کراتیداس^۴ هستم . —

۱ — Acheron یکی از رودهای چهارگانه دوزخ ، در میتولوزی یونان .

۲ — جاذبه‌های سه‌گانه : او فروزن ، آکلانه ، تالی ، ساعتهاي سه‌گانه : اونومی ، دیکه‌ایرن ، شش الله میتولوزی یونان — رقم سه در یونان کهن اهمیت بسیار داشت .

بخویش میالی که از کدام سرزمهینی ؟ – از « تریا »^۱ آمدهام . – از چه راه گذران میکردی ؟ – نه دریا – نورد بودم و نه کشاورز . فیلسوف بودم . – از پیری مردی یا از بیماری ؟ – از هیچکدام . خوبم بمیل خویش جامی از شوکران برکشیدم^۲ و رهسپار دیار هادس^۳ شدم . – سالمند بودی ؟ – آری ، عمری دراز در پشت سر نهاده بودم . – درینصورت خاکبرتوسبک باد ، زیرا که عمر خویش را خردمندانه گذراندی و خردمندانه نیز روی درخاک برداشی!

قطعه‌ای که شاعر برای سنگ گور خود سروده

دایه من جزیره صور بود وطنم « گادارا » ، آتن سوریه . پسرا او کراتس بودم ، و ملئاگروس نام داشتم ، و در زیرسایه پریان الهام بخش رشد کردم . عجب مدار که مرا اهل سوریه بینی ، زیرا که همه مارا ، ای بیگانه ، یک وطن بیش نیست که دنیا نام دارد ، و یک خاک بیش نیست که ما جمله از آن پدید آمده‌ایم . در کهن‌سالی ، این سطور را در آستانه مرگ بر لوح خود نقش زدیم ، زیرا که پیران بدروازه قلمرو هادس بسیار تزدیکند . اگر از راه لطف‌سلامی بمن که

۱ - شهر کوچک ناحیه « آتیک » تردیک «الوزیس» که مراسم مذهبی معروف یونان در آنجا اجعام میگرفت .

۲ - در جزیره Ceos (امروزه Zea) از جزایر معروف Cyclades در یونان کهن رسم براین بود که پیران ، پیش از آنکه بیمار و زمین گیر شوند ، در مجلس ضیافتی که بهمین مناسبت می‌آراستند جامی از شوکران بر می‌کشیدند و با خندمر وی میفردند .

۳ - دیار هادس : دنیای مرگ .

پیرم و پرچانه، فرستی، آرزو دارم که خود پیر شوی و
لنت پرچانگی را دریابی.

سوگند دوشیزگان

سوگند بدهست راست هادس ، خدای دوزخ ،
وبه بستر تیره «پرسفونه» ملکه دنیای ظلمت ، که ما حتی
در دیار خاموشان نیز همچنان با کرها ایم . «آرکیلوکوس»^۱
بد زبان از بابت دوشیزگی ما بما تهمت بسیار زده
و زبان زیبایی شعر را نه در راه تجلیل کارهای عالی و فکر ،
بلکه در راه جنگیدن با زنان بکار و اداشته است .

ای پریان الهام بخش ، برای چه مردی چنین
بی آزم و وقیع را قریحه ای چنین بدیع بخشیدیدتا اشعاری
ناشایسته در هجو دوشیزگان جوان سراید ؟

آوای عشق فریب

ای ملخک ، که بانوای خود غمهای مرا از یادم
میبری و خوابم را شیرین میکنی ، ای پری نازک بال
کشتزاران ، ای چنگ زننده ، آهنگی دلپذیر برایم ساز کن
تا مرا از بند رنج هائی که خواب از دیدگانم ربوده اند
برهانی ؟ تو که آوازهای عشق فریبت غم دل را آرام میکند ،

— ۱ —
Archilocus شاعری بود که «ثوبوله» دختر زیبای
«لیکامبس» را بزنی خواست و چون وی حاضر نشد دختر خود را بدینهد ،
وی درباره این دختر اشعار هجوآمیز بسیار سرود بطوریکه پدر و همه
فرزندان او از فرط خشم و غیرت خود کشی کردند .

آوازی چند برایم بخوان تاز رنج عشق خلاصم کنی .
در عوض ، فردا صبح گیاهانی آغشته به مژاله بامدادی بتو
خواهم داد تابفراغ بال دندان در آنها فروبری .

بهار

زمستان طوفان خیز رخت از آسمان برکشیده و
جای خویش را به لبخند بهار ارغوانی پراز گل داده است .
زمین سیاه جامه‌ای از علفهای سبز بر تن کرده و درختان
پرشیره گیسوان خویش را با شاخ و برگهای نوآراسته‌اند .
چمنزاران از سرمستی باده شبتم سپیده دم بارور خندانند
و گلهای سرخ آرام آرام می‌شکفند . شبانان بر بالای کوهستانها
نوای نی سرداده‌اند و صاحبان گله از بردهای سپیدنوززاده
رمء خود شادمانند . دریانوردان در روی آبهای بیکران
کشتی برداشته‌اند و باد شمال بادبانها را آبستن کرده است .
تاکبانها حلقه‌های پیچک پر گل بر سر نهاده‌اند و به -
«دیونیزوس» و خوشهای انگور او که مقدمشان تزدیک
است درود می‌فرستند . زنبوران عسل ، این زادگان گاو
وحشی^۱ ، با دقت تمام بکار دلپذیر خویش سرگرمند
و کندوها را از عسل و موم سپید و زیبا آکنده می‌کنند .
همه‌جا گروه خوشنوای پرندگان آوای دلکش‌ساز کرده‌اند
پرستوها در پیرامون خانه‌ها و قوها در روی امواج رودها ،
و بلبلان در زیر شاخ و برگهای درختان در رفت و آمدند .

۱ - اشاره به افسانه‌ای که ویرژیل در کتاب Georgics نقل کرده ، وحاکی است که زنبوران عسل از اجزاء پوسیده بدن گاوی که برای خدایان قربانی می‌شوند بوجود می‌آیند .

اکنون که گیسوان درختان با دست نسیم بهاری پریشان شده ، اکنون که زمین بصورت گلزاری درآمده ، اکنون که شبانان نوای نی سرداده‌اند ، اکنون که گوسپندان سپیدپشم بجست و خیز پرداخته‌اند ، اکنون که دریانوردان بادبان بر گرفته‌اند و «دیونیزوس» همه را بطری و اداشته است ، اکنون که پرندگان سرگرم نعمه‌سرائیند و اکنون که زنبوران عسل کندوها را از شهد می‌کنند ، برای چه نباید شاعر نیز درین بزم شرکت جوید و بافتخار بهار نغمه پردازی کند ؟

ایضاً

نخستین وطن من شهر مشهور گادارا بود . سپس صور مقدس بخویشم خواند و دوران نوجوانی من در آن گذشت . چون پا به پیری نهادم ، «کوس» ، دایه خدای خدایان^۱ در خویش پناهم داد و مرا از زادگان خود شمرد . و پریان الهام‌بخش ، بالطفی که کمتر کسان را از آدمیزادگان شامل نمی‌شود ، ملئاگروس ، پسر او کراتس را از قدرت نغمه‌پردازی برخوردار کردند .

ایضاً

ای نوجوان بالداری که تصویرت زینت‌بخش سنگ این گور شده ، که‌ای ، واژچه کس نشان داری ؟ تو مظهر

۱ - Cos یکی از جزائر یونان ، که پروژگاه زئوس واقعی نبود ، بلکه زادگاه پتولمئوس فیلادلفوس بود که او را از فرط جلال و احترام همپایه خدایان خدایان دانستند .

«عشق» نیستی، زیرا که عشق و هوس را با مردگان سروکاری نیست، و خدای سنگدل عشق هرگز بر مرگ کسی نمیگرید. مظهر «زمان» تندرو نیز نیستی زیرا «زمانه» بسیار پیر است و تودرگر ماگرم شبابی.

چنین پندارم که آنکس که در زیر این سنگ خفته است شاعری است، و تو نیز ای نوجوان بالدار، نماینده اوئی. چهره و رفتار تو چنان است که هم رندان خوشگذران وهم موقران را سزاست، و این قرکیبی است که در اشعار عاشقانه توان یافت. درین صورت تو «ملئاگروس» هستی، که حتی در دیار مردگان سلامت باد، زیرا که تو پری الهام بخش را با عشق درآمیخته و «جادبهها» را با خردمندی دریکجا خانه داده‌ای.

ایضاً

ای بیگانه، بی سرو صدا نزدیک شو، زیرا که در اینجا پسر او کراتس، ملئاگروس سالخورد که در ستایش عشق واشکهای شیرینش بسیار سخن گفت، و پریان الهام بخش را بادیگر پریان بازیگوش جنگلها و رودهادر آمیخت، همراه با کسانی نکو بخوابی آرام رفته است. دوران جوانی را در صور آسمانی و در گادارای مقدس گذرانید و جزیره محبوب «کس» روزی رسان دوران پیری او بود. لاجرم اگر تو اهل سوریه‌ای، بر تو «سلام»، اگر فینیقی هستی، «آودونی»، و اگر از مردم یونانی، «خیره»!^۱ و تو نیز، مرا چنین گوی.

۱ - سلام Salam، آودونی Audoni و خیره Chaire کلمه «سلام» در زبانهای قدیم شام، فینیقیه و یونان.

نعمہ ہاسی چنپی

لِعْمَهُ لِامْكَيْ بِي

ترجمه از قطعات منظوم یک شاعر ناشناس

چینی قرن پنجم یا ششم میلادی

با مقنهای درباره ادبیات چهار هزار ساله چین

(چاپ اول در سال ۱۳۳۰)

مقدمه

نظری به ادبیات چهار نهار ساله چین

ادبیات چند هزار ساله چین ، یکی از غنی ترین و عالیترین رشته های ادبیات تاریخ بشر است . شاید هیچ ملتی در تاریخ جهان از لحاظ طول مدت فعالیت ادبی و هنری پیاپی ملت چین فرسد ، زیرا تاریخ ادب چین تقریباً از چهار هزار سال پیش آغاز میشود و از آن زمان تاکنون این فعالیت ادبی یکسره ادامه دارد .

از طرف دیگر از دو هزار و هشتصد سال پیش ، چینی ها دارای تقویمها و یادداشت های تاریخی منظمی هستند که در آنها حوادث و وقایع مختلف سیاسی و نظامی و هنری سال بتفصیل شرح داده شده ، و این امتیاز که در تاریخ بشر منحصر بکشور چین است . سیر تحول ادبی و هنری این ملت بزرگ را از تقریباً سی قرن پیش تاکنون بطور دقیق روشن میکند . یک افتخار بزرگ دیگر که باز در همه دنیا منحصر بچین است ، اینست که همه قهرمانان اولیه تاریخ چین و بزرگان افسانه ای عصر قدیم این کشور ، یا خردمندان و فلاسفه و یا ادبیا و هنرمندانند ، و در میان آنان بعکس ملل دیگر ، اثری از جنگجویان و سرداران نظامی و سیاستمداران

نمیتوان یافت ، و این خود درجه رشد فکری و اخلاقی ملت صلحجوی چین را در طول چند هزار سال نشان میدهد .

در زبان چینی برای چهار مفهوم خط و رسم و ادبیات و تمدن یک کلمه واحد «ون» وجود دارد ، زیرا در نظر این ملت از دیر باز مظاهر تمدن فقط ادب و داشت بوده است نه پیروزی های جنگی و سیاسی . این خط و مدنیت نیز از طبیعت سرچشمگرفته ، چنانکه خط چینی را در چند هزار سال پیش ، طبق آنچه در کتابهای قدیم این کشور نوشته اند . از روی وضع ستارگان در آسمان و جای پای حیوانات و پرندگان در زمین ، ابداع کردند .

قدیمترین کتابهای مدون چین ، مربوط به سه هزار سال پیشند . این کتابها پنج عدد هستند که « پنج کلاسیک » خوانده می شوند و نه فقط در طول قرنها بسیار چینیان از روی آنها درس خوانده اند ، بلکه حتی در سه هزار سال پیش کنسوپیوس همانها را بشاگردانش تعلیم میداد . این پنج کتاب موسومند به چو کینگ ، چه کینگ ، بی کینگ ، چوئن تس ایو ، لی کی .

از این پنج کتاب ، دومی یعنی « چه کینگ » مجموعه سیصد و پنجاه قطعه شعر و ترانه های عاشقانه و سرود های شاعرانه مذهبی است که توسط شخص کنسوپیوس انتخاب شده و این اولین کتاب شعر مدون چین است . کتاب « چه کینگ » که هنوز در چین درس داده می شود در ۲۱۵۰ سال پیش توسط شاعری بنام مائو اصلاح شده است و از آن زمان تاکنون بهمان صورت خوانده می شود .

چون کتاب حاضر تنها مربوط با شاعر چینی است ، بیناسبت نیست در اینجا با صرفنظر از سایر رشته های ادب چین ، نظری بتحولات نظام چینی در طول قرون بیفکیم .

بزرگترین شاعر تاریخ قدیم چین ، مردی بود بنام « کثیبوان » که در ۲۲۸۲ تا ۲۲۴۵ سال پیش زندگی می کرد . این مرد ساکن ناحیه ای از چین بود بنام جتو که همیشه با چین مرکزی اختلاف داشت . کثیبو برای انتشار شعری از کشور خود تبعید شد و درین تبعید قطعه ای بنام لیوسائو (غم دوری یا بد بختی ها) ساخت که عالیترین قطعه ادبی تاریخ قدیم چین است . چندی بعد این شاعر به کشور خود بازگشت ، اما چون دوباره محکوم به تبعید شد از فرط نومیدی خود را در رویخانه افکند و غرق کرد . از آن پس روز مرگ وی (روز پنجم از ماه پنجم سال) یکی از روز های تعطیل چین و روز « جشن آب » بشمار می رود که زیباترین جشن چینیهاست .

از ۲۲ قرن تا ۱۸ قرن پیش ، زمان حکمرانی سلسله « هان » بود . در این دوره مکتب کنسوپیوس رواج کامل یافت و ادب و فلسفه و هنر بصورتی بسیار درخشنان نداشت . در رشته شعر ، سبک تازه ای بنام « فو » پدید آمد که سبکی بسیار اشرافی و داشمندانه و پر طمطراق بود و میتوان

آنرا با کلاسیکهای قرن هفدهم و هیجدهم اروپای غربی مقایسه کرد. معروفترین شعرای این دوره، «شتو - ما - سیانگ - جو» است که در ۲۰۶۸ سال پیش وفات یافت و شعری که او را بسیار مشهور کرده، قطعاً است بنام «تسوهیوفو» که در آن وی شهری معروف از شهر های کشور بومی خودش «چنو» را وصف کرده است و انتشار این قطعه بود که او را بدربار «وو» خاقان نامی سلسله هان راه داد. در دوره همین خاقان بود که یک فرهنگستان رسمی موزیک در چین بوجود آمد و آثار موسیقی این فرهنگستان هنوز باقی است.

از هنگام سقوط خاندان هان در سال ۲۲۰ میلادی تا چهار قرن بعد (۶۱۸ میلادی) دوران هرج و مرج و جنگهای داخلی چین بود درین دوره شعر و ادب چین نیز رنگ اضطراب و وحشت و غالباً توحش داشت. بزرگترین شاعر این دوره «تئانو - یوان - مینگ» است که از ۳۷۲ تا ۴۲۷ میلادی میزیست و بیش از هرچیز، در زندگی و در اشعار خود، کتاب و شراب و گلها را دوست داشت. وجه امتیاز اشعار او از آثار شعرای این دوره، سادگی و بی تکلفی و ظرافت فوق العاده آنهاست. موضوع غالب این اشعار دوری از غوغای زندگی و آشتفتگی های محیط و وصف لذت باغ و شکوفه های بهاری و شراب سرمست کننده است که یاد ناسازگاری محیط و حملات پیاپی وحشیان و قتل و غارت های داخلی را از یاد او میبرد. وی نخستین شاعر چینی است که دست بنقاوشی محیط و مناظر زده است و سایر شعرائی که بعد از وی درین باره کار کرده اند پیر و مکتب او هستند. دو اثر عالی به نثر نیز از وی باقی مانده که نام آنها «چشمۀ شکوفۀ هلو» و «ترانه بازگشت بخانه» است. علت آنکه درینجا از وی مفصلتر نام برده شده این است که مسلمآ سراینده اشعار «نفعه های نی» که ترانه های او دراین کتاب گردآوری شده پیر و مکتب همین «یوان مینگ» شاعر نامی ۱۶ قرن پیش چین بوده است.

در اوایل قرن هفتم میلادی، چین که مدتی دراز در حال تجزیه بود دوباره برای مدت کوتاهی در زمان سلسله خاقانهای «سوی» و مدت درازتری در دوره حکمرانی سلسله «تئانگ» بصورت یک دولت واحد درآمد، و تنها دوباره امپراتوری بزرگ چین تشکیل شد، بلکه قوانین و سازمانهای آن در سرزمینهای آنام و کره و ژاپن نیز مورد قبول و پیروی قرار گرفت. در همین زمان بود که مذاهب مانوی، نستوری و اسلام از راه ایران و آسیای مرکزی به چین رخنه کردند و دائمۀ ارتباط چین را با دنیای خارج و مدنیتها و فرهنگهای خارجی توسعه دادند.

این دوره، یکی از درخشانترین و عالیترین ادوار هنر و ادب و شعر چین بود و میتوان گفت که هر قدر متکرین و فلاسفه درین عصر کم بودند، باز از شعر و ادب و نقاشی و مجسمسازی و موسیقی دانان بسیار رواج داشت، چنانکه برای تردیکی بدربار و تأمین یک زندگانی پر جلال و شکوه، هیچ راهی مؤثرتر از طبع شعر و هنرمندی نبود. حتی

اشخاص برای ورود در خدمت دولت مجبور بودند امتحانی را بگذرانند که در آن حق تقدیم برای آنها که ذوق و سواد بیشتری داشتند محفوظ شده بود.

درین دوره از لحاظ شعر، چندین مکتب تازه بوجود آمد که در رأس هر کدام یکی از بزرگترین شعرای تاریخ چین قرار داشتند. چهار شاعر نامی این دوره عبارتند از: وانگ پیو، یانگ کیونگ، لوچائولین، لویین وانگ. یک شاعر بسیار معروف دیگر این دوره «لیتوهی بی» است که شاعکار او بنام «پیر سپید مو» که در باره گذشت زمان و جوانی سرومه شده، از عالیترین و معروفترین آثار شاعرانه چین است.

در زمرة شاعران بزرگ این دوره، باید از «لیبو» نیز که شاید ظرفیترین شاعر چینی باشد نام برد. وی در سرزمینی که امروز ترکستان شوروی است بدنیا آمد. در جوانی رهسپار پایتخت چین شد و زود در دربار راه یافت و مدتی دراز «شاعر شاعران» یا «ملک الشعرا» چین بود. وی بزرگترین «باده پرست» تاریخ شعر چین است و ازین حیث با خیام که تقریباً سه قرن بعد از او در ایران بدنیا آمد شباخت دارد. بالاخره او برادر آزاد فکری و بیقیدی خود مورد تحظة این و آن قرار گرفت و ناگریر بترك دربار و پایتخت گردید و مدتی نیز در زندان بسر برد. آخر الامر یک شب که باده بسیار خورده بود، هنگامیکه در روی رودخانه گردش میکرد خواست تصویر ماه را که در دل امواج افتاده بود بیوسد، آنقدر در رودخانه خم شد که تعادل خود را از دست داد و درآب افتاد و غرق شد. سراینده اشعار کتاب «نفعه های نی» از معاصران و دوستان همین شاعر بوده (رجوع به صفحه ۳۶ این کتاب) و در اشعار خود از فکر و مکتب او پیروی کرده است.

از سال ۹۶۰ تا ۱۲۷۶ میلادی، سلسله مشهور تازه‌ای بنام «سونگ» بر چین حکومت کرد. این دوره نیز یک دوره بسیار درخشان تاریخ شعر و ادب چین بود. در زمان سونگ‌ها مکتب شعری تازه‌ای بنام «تس‌قو» بوجود آمد که میتوان آنرا نوعی از مکتب «رماتیسم» شمرد قطعات شعرای این زمان از قیود و طمطراق ادبیات اشرافی دوره های پیش بر کنار شده و همه آنها را طوری ساخته‌اند که برای آواز خواندن و نواختن در دستگاههای موسیقی مناسب باشد. بزرگترین شاعر این دوره «کیانگ کتوئی» است که در عین حال موسیقی‌دان زیر دستی نیز بود و خود برای اشعار خویش آهنگهای تازه ابداع میکرد.

دوران حکومت چنگیز و مغول (۱۲۸۰ - ۱۳۶۸) این رواج و درخشندگی ادب و شعر را از میان برد و در تمام این یک قرن تقریباً هیج اثر شاعرانه و هنری بزرگی در چین پدید نیامد. در دوره خاندان مینگ (۱۳۶۸ - ۱۶۴۴) نیز بازار شعر چندان رونق نیافت و آنها هم که شاعری پرداختند سبک تازه‌ای پدید نیاوردند.

از اواسط قرن هفدهم خاندان سلطنتی «منجو» در چین روی

کار آمد که تا سال ۱۹۱۲ بر سر کار بود . در زمان این سلسله که مانند سلسله مغول ، خارجی بود ، (ولی زود در مدنیت چین حل شد) دوباره بازار شعر رواج یافت ، اما این رواج بیشتر از نظر فراوانی تعداد شعر ابود تا مکتب های تازه و اشعار بدیع . یکی از بزرگترین شعرای اوایل این دوره ، « وانگ چه چین » بود که مکتبی از ترکیب مکتب های شعرای دوره های تنانگ و سونگ و مغول پدید آورد دیگری « یو آن سی » بود که عقیده داشت شعر باید بکلی از قید مکتبها و تئوری های مشخص خارج شود و تنها صورت ابراز تأثیرات شاعر را پیدا کند .

ادیبات دوران جدید تاریخ چین (۱۹۱۲ بعد) با یک نوع جنبش و هیجان شدید همراه است که نشان انقلاب معنوی و اخلاقی چین است ، زیرا در این دوره جامعه چینی برای نخستین بار از قیود اجتماعی و خانوادگی و سنن چند هزار ساله خود خلاصی یافته است . مثلاً در این ادبیات بعکس گذشته ، « عشق » مقامی بسیار برجسته دارد ، زیرا قیود اجتماعی گذشته چین که عشق را تایع مقررات و سنن خاص و اجتناب ناپذیری کرده و روابط زن و مرد را از لحاظ خانواده و وضع طبقاتی و اجتماعی معین کرده بود تا حدی از میان رفته و راه را برای آنکه هر کس آزادانه دنبال کسی که مطلوب او است بگردد باز گذاشته است .

بزرگترین شاعر این دوره « هوچه » است که مخالف برجسته سنن قدیمی است و حتی در سبک شعر نیز طرفدار الفاء بع و وزن و قافیه های گذشته است . نباید فراموش کرد که درین دوره چهل ساله اخیر ، نفوذ ادبیات و تمدن غربی در تحول ادبی و فکری چین بیش از هر عامل دیگری اثر بخشیده است .

ایران که یک کشور بزرگ شرقی و صاحب یکی از عالیترین فرهنگ های آسیائی است ، و در طی قرون دراز شاید بیش از هر کشور دیگری با چین تماس داشته است و با این وصف متأسفانه هنوز ادبیات غنی و درخشان چندین هزار ساله چین تقریباً در ایران بکلی ناشناس است .

البته ادعای اینکه با انتشار این کتاب کوچک آشنایی با ادبیاتی بدين وسعت و عظمت ممکن شود ، بیمورد است . فقط من امیدوارم انتشار این کتاب راه این آشنایی را با یکی از طریفهای و شیرین ترین رشته های ادبیات جهانی ، که اتفاقاً از لحاظ روحی و فکری فوق العاده با ادبیات ما شباهت دارد ، باز کند و درآینده نمونه های برجسته ای از آثار بزرگ ادبیات قدیم و جدید چین بزبان فارسی انتشار یابد .

کتاب « نفعه های نی » منتخبی از ترانه های یک شاعر چینی است که آثار او برای نخستین بار در حدود بیست سال پیش بزبانهای انگلیسی و فرانسه ترجمه شده . هویت این شاعر متأسفانه بدرستی معلوم نیست ، فقط از شواهد و قرائنی که از توجه با اسمای و حوالات مورد ذکر شاعر بست می‌آید ، میتوان گفت که وی در دوران هرج و مرنجی که منجر بهمله

تاتارها بچین در قرون پنجم و ششم میلادی شد میزیسته و با شاعر بزرگی بنام لی پو (رجوع بصفحه ۵) معاصر بوده است . سبک شعر وی نیز بمکتب ادبی شعرا ایین دوره که فوقاً از آن سخن رفت کاملاً تزدیک است .

درین قطعات وی گاهی از زبان خود و گاهی از قول زنی شعر گفته در تقدم و تأخر آنها نیز هیچگونه ترتیبی رعایت نشده ، زیرا این اشعار در سالهای مختلف و فصول مختلف سروده شده است . از روی آنها میتوان دریافت که شاعر گاه در دربار امپراتور و گاه در حال تبعید و ازواجا میزیسته و حتی یک بار نیز بزندان رفته و بالاخره در پایان عمر راه سفری دور و دراز در پیش گرفته و بعد نیز در بروی خویش بسته و ازواجا گریبده است . قطعه « سفر آخرین » که آخرین قطعه کتاب است نشان میدهد که باحتمال قوى شاعر خود از زندگى خویش بتگ آمده و با پای خود بسفر آخرین رفته است .

این کتاب از روی ترجمه فرانس اشعار چینی بنارسی نقل شده ، و البته درینجا نباید حق تقدم نویسنده کان با ذوقی را که پیش ازین در مجلات ادبی و روزنامهها قطعات مختلف ادبیات چینی و ژاپنی را ترجمد و منتشر کرده اند فراموش کرد .

تابلوهای این کتاب از روی مجموعهای از نقاشیهای بر جسته چینی و ژاپنی کد در سال ۱۹۴۰ در توکیو و لندن بچاپ رسیده نقل شده است . این تابلوها توسعه نقاشان نامی رسم شده و متعلق به قرن نوزدهم است و بنابراین همه از آثار هنری عالی خاور دور بشمار میروند .

اول اردیبهشت ماه ۱۳۳۰



لی گمشده

اردکهای وحشی دسته دسته در آسمان مشغول
پروازند . میان شاخ و برگ درختان دیگر بجز لاندهای
مترونک پرنده‌گان دیده نمیشود . گوئی کوهساران نیز از
همیشه سنگین‌تر و تیره‌تر شده‌اند .

امروز تردیک غروب کنار چشمه‌ای که برابر
خانه من سراز سنگ برآورده ، نیباریکی را که در
تابستان گذشته گم کرده بودم پیدا کردم . آنوقت که ما
دنبالش میگشتم ، شاخه‌های بلند علف آنرا از نظرمان
پنهان کرده بود . اما حالا دیگر علفها خشک شده‌اند .
امروز ، وقتیکه از کنار چشمه گذشتم ، نیرا دیدم
که در نور خورشید برق میزد . بی اختیار بیاد عشق

خودمان افتادم که مدتی دراز در زیر پرده‌ای از آژرم
وحجب بیجا پنهان مانده بود.

پارتها پدار

از دروازه غربی شهر میگذشم . دختران جوان را دیدم که خندان میرفتد و جامه‌های سپیدشان چون ابرهای بهاری سبک و مواعج بود اما زیبائی آنان در من اثری نکرد ، زیرا دلدار من که نقابی تیره بر چهره دارد ، از همه آنها زیباتر است .

از دروازه شرقی شهر میگذشم . دختران جوان را دیدم که برؤیای شیرین خویش فرورفته بودند و همه چون گلهای بهاری جذاب و زیبا بودند . اما من مسحور عطر آنان نشدم ، زیرا دلدار من که نقابی تیره بر چهره دارد از همه آنها خوبشوتر است .

از وقتیکه اورزنه

دیگر برایم گل سرخ و گیاه سبزار مغان میاورید
مگر نمیدانید که یارم را ترک کرده ؟ حالا دیگر فقط شاخه‌ای خشک بمن ارمغان دهید .
یارم را ترک کرده امشب وقتی که خورشید

پشت کوهساران پنهان شود ، جامه آبی رنگم را بر تون
خواهم کرد و سربه صحراء خواهم گذاشت تا میان بوته
های گلی که او دوستشان داشت گریه کنم .

گردش آخرین

دیروز شقایق سرخی را که بتوداده بودم در
رهگذر پیدا کردم . آنروز که دورش انداخته بودی
قرمز بود ، اما وقتی که من آنرا یافتم سفید شده بود .
در آن لحظه خوب حس کردم که چرا بربار
عشق ما برف زمستانی باریده است .

پیمان شکن

بمن میگفتی : « ماباهم پیر خواهیم شد و گیسوان
هردو ، در کنار هم ، مثل برفهای کوه و مهتاب قابستان
سفید خواهند گشت . » امروز شنیدم که دل بهر دیگری
دادهای . مأیوس آمدهام تا برای همیشه با تو وداع
کنم .

بیا یکبار آخرین باده در جامهای خود ریزیم .
یکبار دیگر باهم ترانه پرنده کوچکی را که زیر برفها
جان داد بخوانیم . آنگاه من سوار قایق خود خواهم شد و

همراه امواج رود « یوکو » کد شعبدای از آن بسوی
مشرق و شعبه دیگر بسوی مغرب جریان دارد خواهم رفت
تا برای همیشه از تو دور شوم .

اما ، شما ای دختران جوان کد میخواهید شوهر
کنید ، برای چه گریان هستید ؟ شاید مصاحب شما کسی
باشد که از ته دل بشما گفته باشد :
« ما با هم پیر خواهیم شد » .

”ترابه رجه دوست داری“

ترا به رجه دوست داری ، دیگر بس راغ من میا ،
زیرا جز لگد کردن درختهای بیدی که جلو خانه خود
کاشتدم کاری نخواهی کرد . آخر چند بار بگوییم که
من حق ندارم ترا دوست داشته باشم ، زیرا باید امر پدر
ومادر خود را اطاعت کنم . دیر وز بدانها گفتم که چقدر
ترا دوست دارم ، اما آن دو بسختی ملامتم کردند و روی
از من بر گردانندند .

ترا به رجه دوست داری ، از دیوار خانه ما
مگنر ، زیرا جز پژمردن نهالی که هر بامدادان با علاقه
آبش میدهم نتیجه‌ای نخواهی گرفت . آخر چطور بتو
بفهمانم که من حق ندارم ترا دوست داشته باشم ، زیرا
برادر بزرگم گفته است که باید از تو چشم بپوشم .
ترا به رجه دوست داری ، این نرده باریک را کد

در آخرین شب دیدار خودمان بدان تکیه کرده بودیم
تکان مده ، زیرا جز خشکاندن بوته گل سرخی که هر
روز غروب عطر آفرا می بویم ، کاری صورت نخواهی
داد .

دو پرستو

دو پرستو . بازهم دو پرستو . آخر پرستوهای
همیشه دو تا دو تا پرواز میکنند . هر وقت برج غرفدایی
بیابند هیچکدام بی دیگری روی آن نمینشینند . هر وقت
هم باستون یا پنجره ای روبرو گردند ، حاضر بجدائی
از هم نمیشوند .

دو پرستو بودند که بر درخت سروی آشیان
داشتند . یک روز جنگل سوخت و آشیان آنها نیز خاکستر
شد . پرستوهای بکاخ پادشاه پناه بر دند . اما کاخ شاه نیز
آتش گرفت و پرستوی نر با بچه هایش در آن سوختند .
وقتیکه پرستوی ماده باز گشت ، مدتی دراز بویرانه های
کاخ و خاکستر سرد نگریست .
نمیدانم چرا هر وقت این داستان را میخوانم ، دلم
میخواهد گریه کنم .

سکو سه پین

مدتی دراز است که دیگر از خانه بیرون نمیروم.
اندک اندک کسی نیز بدیدار من نمیآید ، زیرا همه مرا
فراموش کرده‌اند .

حالا دیگر راحت زندگی میکنم . اما راستی
چند وقت است که اینطور آسوده هستم ؟ دو سال ؟ شاید هم
سه سال ؟ .. آخر اینهمه کاغذ را نمیشود در مدتی کمتر
از این سیاه کرد .

هر وقت یاد آنها میافتم که از صبح تاشام برای
کسب مال یا شهرت بخود رنج میدهند دلم برایشان
میسوزد . از خویش میپرسم : کدامیک از این دو را با خود
بگور خواهند برد ؟

من خود بسراح هیچکدام نمیروم ، زیرا هر وقت
شعری دلپذیر بسازم آنقدر خرسند میشوم که خاقان چین
هر گز بدان اندازه خرسند نبوده است .

ویکیه شاعر سیدار میشود

صدای پرندگانی که میان شاخ و برگ درختان
باغچه مشغول داد و فریادند مرا از خواب بیدار میکند .
اوہ ! مدتی است خورشید طلوع کرده . لختی میان بستر

خود می غلطم ، سپس دوباره دیده بر هم می گذارم . چقدر
بالش من نرم و روپوش لطیف و گرم است .

در این لحظه آنقدر خوش که بهیچ چیز فکر
نمیکنم . حتی نمیدانم کجا هستم . اصلا خبر ندارم که
جوانم یا پیر . گاهی هم فراموش میکنم که بسترم در
کدام سوی اطاق است .

همیشه درین موقع حس میکنم که هر هفت
سوراخ سرمن از کار افتاده اند . یکی دوبار نیز خیال
کرده ام که تبدیل به پروانه ای شده ام و در انتظار بهار
هستم .

گردش باع

هر روز پس از خواب نیمروز دو فنجان چای
مینوشم ، آنگاه بیاغ میروم و مدتی دراز گردش میکنم .
در بهار ، با دختران جوانی که در چمن همسایه
گل می چینند درد دل میگویم . در تابستان پرستوهای را
مینگرم که هنگام عبور لحظه ای بر روی جویبار
می نشینند تا تن کوچک خودرا شستشو دهند . در پائیز
بوتهای گل را زیر بر گها می پوشانم تا از مه و سرما و
ابر محفوظ مانند . در زمستان آئینه ای پیش خورشید
میگیرم تا نور آنرا برای حشره هایی که سرداشان شده
ار مغان بفرستم .

گاه نیز ، چنگ خود را بشاخه درختی میآویزم

و خود در پای آن می نشینم ، و زحمت چنگ زدن را بد
نسیم شامگاهی می گذارم . زیرا نسیم ، بی آنکه من از
جای خود حرکت کنم ، تارهای چنگ مر امیلر زاند .

گل سرخ

زن زیبای یک جنگجو کنار پنجره نشسته . نومید
وافسرده روی بالشی ابریشمین گلدوزی می کند . ناگهان
سوzen انگشتش را می خراشد . دو قطره خون از آن روی
گل سفید بالش فرو می چکد و آنرا بصورت گلی
قرمز در می آورد .

اوه ! دوباره زن زیبا بیاد محبوب خود می افتد .
بیاد می آورد که وی اکنون در میدان جنگ است و شاید
در همین لحظه خون او برف سفید را قرمز کرده باشد .
ناگهان سر بلند می کند . گوئی صدای نعل اسبی
از دور بگوشش میرسد . شاید محبوبش باز گشته باشد ؟ اما
زود می فهمد که هنوز محبوبش بر نگشته ، زیرا این صدا از
قلب اوست که دیوانه وار در سینه می تپد .

دوباره روی بالش ابریشمین خم می شود و گردانگرد
گل سرخ را بانخ نقره میدوزد ، زیرا چند قطره اشک او
پیرامون گل فرو چکیده است .

دختری از سرزمین آفتابی

در «تسین» شهر آفتابی ما، خورشید بمحض سر بر زدن از افق، خانه ما را روشن میکند.

در «تسین» سرزمین آفتابی ما، دختری زیبا زندگی میکند که «سوفو» نام دارد.

سوفو زیبا و عاقل است. کرمهای ابریشم را با علاقه پرورش میدهد و هر بامدادان برای آنکه برگ توت تهیید کند، راهی دراز میپیماید.

برای آنکه به توستان برود، گیسوانش را بالای سر حلقد میکند و مروارید های شفاف از گوشهاش میآویزد و دو جامد، یکی زرد و دیگری سرخ بر قن میکند، آنگاه سبدی کوچک که نواری آبی دارد بست میگیرد و برآه میافتد.

یکروز حاکم «تسین» سوفو را در راه جنوب دید. چهار اسبش را بر جای نگاهداشت و برئیس پاسداران خویش گفت: «ازین دختر زیبا بپرس کیست و چند سال دارد؟» دختر جوان گفت: «سوفو دختری از مردم تسین است که دیگر جوان نیست، زیرا شانزده سال دارد». دوباره حاکم برئیس پاسداران گفت: «از او بپرس آیا مایل است بر اربابه من سوارشود؟» سوفو نگاه بر زمین افکند و پاسخ داد: «مگر حاکم در خانه خود زنی زیبا ندارد؟ سوفو زنی از سرزمین تسین است که نامزد دارد..»

رؤیا

قایق ما روی امواج رودخانه آرام میلغزد و برآه
خود میرود . در پشت بوسنان کنار رودخانه ، ابر های
سفید نیمی از کوهه ساران آبی را فرا گرفته اند .
دلدار من که یکدست خود را در آب فرو برد ،
دیله برهم نهاده و در خواب رفته است . مدتی دراز
پروانه ای روی شانه لطیف او نشسته بود ، اما ناگهان
پروانه بالهای خود را برهم سائید و بسوی کوهستان
پرواز کرد .

دیری بدنبال او نگریستم . اما هنوز نمیدانم آیا
این پروانه ای بود که گریخت ، یا رؤیای دلدار من بود که
بسوی کوهستان رفت .

ماله های زندان

پیش از این ، در کاخی که دیواره های نقاشی
شده داشت ، با خوشبختی آشنا شدم . در رهگذر مز
همه جا گیاهان خوشبو میسوزانند . در اطاق خوابم
بستر های ابریشمین میگسترند . همه جا زنان خنیاگر
پیرامون مرا گرفته بودند و هنگامی که بیاغ میرفتم ،
خیابانهای باغ همه از سنگهای پوشیده از گرد مرجان
فرش شده بودند .

امروز ، درین زندان تاریک قلعه « کوی چئو »
هیچ صدائی بجز پیامهای شوم پاسداران و فریادهای
میمونهای که در روشنائی مهتاب میان تخته سنگها در
جست و خیزند نمیشنوم .

روز و شب در انتظار چیزی مجھولم و سراپا
میلرم . دیگر جرئت خویش را از دست داده‌ام . دیگر
بهیچ چیز امیدوار نیستم . اووه ، اگر میتوانستم لااقل
چراگهای شهر خویش را از دور ببینم .

فقط هر وقت که بار غم بردم سنگینی میکند ،
بسمت پنجره شمالي زندان میروم تا باد شکوفه‌های یک
درخت بادام نامرئی را برای من ارمغان آورد .

باران و باد

به باران ناسزا گفتم ، زیرا پیاپی بربام خانه من
میبارید و مانع خواب من میشد .

به باد ناسزا گفتم ، زیرا در باغ من دست بیغماگری
گشوده بود و گلهای را ریشه کن میکرد .

اما ، آخر تو آمدی ! آنوقت باران را سپاس
گفتم ، زیرا ترا مجبور کرد که جامه خیس شدهات را از
تن بدرآری .

باد را نیز سپاس گفتم ، زیرا ناگهان بر چراغ
من وزید و آنرا خاموش کرد .

خاطره

دیشب در باغ من برف میآمد . من از فرط سرما
میلرزیدم ، اما تو در اطاق گرم خودت بودی و خبر نداشتی
که در باغ من هوا چقدر سرد بود .
میخواستم باطاق خویش روم و کنار آتش نشینم .
اما نتوانستم از درخت بزرگی که پیش ازین در زیر آن
انتظار ترا میکشیدم دور شوم . مثل این بود که این برف
روی گذشته ما میبارید .

نازح و شکوفه

در شهر کیانگ کان نارنجیای قرمزی میروید
که سرمای زمستان آنها را خشک نمیکند ، زیرا هوای
این شهر در هر چهار فصل سال معتدل و دلپذیر است .
اما مراقب باشید ، شکوفه های هلو و بادام مثل
همهجا در این سرزمین بیش از چند روز عمر نمیکنند . اگر
عشق شما مثل شکوفه بادام سست باشد ، شهر کیانگ کان
مروید .

شکوفه هلو

از درخت هلو شکوفه‌ای چیدم و بدلدارم ارمغان دادم، زیرا لبان او چون شکوفه هلو سرخ و کوچک بود. از آشیانه‌ای، پرستوئی سیاه بال بیرون آوردم و بدلدارم ارمغان دادم، زیرا مژگان او چون بال پرستو سیاه و لطیف بود.

فردا صبح شکوفه هلو خشک شده بود. پرستو نیز نیمشب از پنجره بسوی کوهستان آبی رنگ گریخته بود. اما لبان دلدار من همچنان قرمز و مژگان او همچنان سیاه بود.

ترانه چه فصل

بهار است. کنار جویباری که آهسته زمزمه میکند، زنی زیبا مشغول گل چیدن است، گوئی دست لطیف او پروانه‌ایست که روی گلهای پرواز میکند. سواری میگذرد، بدقت بدبو مینگرد. اما گلچین زیبا بالاند کی شرم میگوید: «آقا» ممکن است لطفاً از آن راه بروید؟ اسب شما گلهای چمن را لگد میکند. «تابستان است. سراسر دریاچه را که سیصد «لی» پهنا دارد گلهای نیلوفر فراگرفته‌اند. دخترک جوانی در

سايۀ درخت بيد غرق رؤيا های خويش است . نزديك او ،
کرجى باني با تنگ حوصلگى پيرامون خويش مينگرد
تا بيبند که کي رهگذران دور ميشوند .

پائيز است کنار رو دخانه زنان افسرده نشسته اند
و جامه ميشويند . بر گهاي پژمرده دسته دسته فروميريزند ،
آنقدر ميريزند که يکي از اين رخت شويان ناچار جاي
خودرا عوض ميکند . وقتی که نگاه نوميدانه اورا ميبينم
حس ميکنم که در دل ميگويد : « پس کي جنگ تمام
ميشود تا شوهرم بر گردد » .

زمستان است . پيکي باد پيما امروز صبح بسوی
ميدان جنگ براه افتاده . همه شب زنان در کنار آتش
براي او جامه گرم دوخته و انگشتان زيباي خويش را با
سوزن و قيقچي يخ زده آشنا کرده اند . حالا ديگر
سحر گاهان که از قيقچي و سوزن آنها نيز سرديسر است
فرا رسيده . ولی پيک باد پيما کي بسر زميني که مردان آنان
در آن مشغول جنگند خواهد رسيد ؟ ...

ترانيميلوفر

جامه های سبز آنان چندان به بر گهاي نيلوفر
شبيه است و چهره های گلگون نشان چنان به گلهای
ليلوفر شباخت دارد که هر رهگذر بي اختيار جامه های
ایشان را بجای بر گ و چهره هایشان را بجای گل ميگيرد .

تنها وقتیکه آواز دلپذیرشان برخیزد ، معلوم میشود که دختران جوانی میان گلهای نیلوفر آبی مشغول شنا هستند. مثل همیشه ، وقتی که دختران جوان بر هنر میشوند تا در آب روند ، گلهای نیلوفر سراز آب بدر میآورند و عاشقانه برآندام لطیف ایشان مینگرنند . اما هنگامیکه این دختران جامه بر تن میکنند تا بخانه های خویش باز گردند ، بجای گلهای نیلوفر ماه بالنوار سیمین خود آنانرا بدرقه میکنند .

محفل انس

جام شرابم را بر میدارم تا میان گلهای نشینم و بر سر کشم . اما در محفل انس تنها نیستم ، زیرا ما همیشه سه نفریم : یکی من ، یکی سایه من ، یکی هم ماه آسمان . خوشبختانه ماه اهل باده نوشی نیست . سایه من نیز هر گز هوای مستی نمیکند . اما هر وقت مستانه نفعه - سرائی کنم ، ماه بدقت بمن مینگرد و هر وقت برقص برخیزم سایه من نیز پایکوبی آغاز میکند .

همیشه در پایان هر بزم میهمانان از هم جدا میشوند . اما من از تluxی جدائی بیخبرم ، زیرا هنگام بازگشت ماه مرا همراهی میکند و سایه‌ام نیز وفادارانه دنبال من می‌اید .

جامه آبی

حالا دیگر هر غروب آفتاب مرا بیاد جامه آبی
رنگی میافکند که تو آنروز ، هنگامیکه اشعار خودم را
برایت میخواندم ، برتن داشتی .

اگر دیگران شعر مرا زیباتر از همه دانستند ،
برای آن بود که تو در کنار من بودی و در آن هنگام که
در سپیده بامدادی ترانه خودرا مینوشتی تو در برابر
پایکوبی میکردی .

اما این همه را من فقط در ترانه ام نوشتی ، زیرا
بحقیقت تو در آن هنگام در خواب بودی . روی مهتابی
کاخ بربستری از گلهای معطر خفته بودی و حتی به گلهای
سرخ نیز توجه نداشتی .

در این ایوان من برای تو اشعاری زیبا سرودم .
روزگاری نیز در همینجا بود که خاقان چین رقصهای
ساده را بمقام ملکه کشور آسمانی رسانید .

مجلس حشن

حالا دیگر برفهای سنگین زمستان که دیرگاهی
برشاخه های بیبرگ درختان زردالو نشسته بودند جای
خودرا به شکوفه های بهاری داده اند . نفس معطر بهار

همه را بیدار کرده . شاخه های درختان بید از نشاط بخود میلرزند . بلبلان بمستی آواز میخوانند و پرستوهای که تازه از سفر دور و دراز خویش باز گشته‌اند تردیک بامها در پروازند .

در مجلس جشن ما رقصگان عشه‌گر تاجهای گل برسر دارند و مستانه پاییکوبی میکنند ، زیرا بزم ما تا آن دم که انوار سپیده دم روی پرده های ابریشمین برقص درآید ادامه خواهد داشت .

از ساعتی پیش نور سیمین ماه برباغ زیبا ک سراسر از شکوفه های هلول پوشیده است تابیدن گرفته . ای دختر زیبا ، بیا با هم بباغ برویم و زیر شاخه های پرشکوفه گوش بزمزمه نسیم بدھیم .

نوای فن

یک شب که کنار جویبار عطر گلها را میبوئیدم ، نسیم شامگاهی وزید و آهنگی را که نیزنی ناشناس در جائی دور مینواخت بگوش من رسانید . برای اینکه به نیزن پاسخ گویم ، شاخهای از درخت بید چیدم و در آن نواختم . نوای نی من در خاموشی شامگاهان همه درختان را بطری آورد .

از آن پس هر شب هنگامی که دهکده بخواب میرود ، پرنده‌گان از بالای شاخه های درختان آوای دو

پرنده ناشناس را میشنوند که از دور بهم جواب میگویند.
هیچیک صاحبان صدا را نمیشناسند، اما همه زبان آنها را
خوب میفهمند.

بهار

در اطاق خویش نشسته ام تا شعری بگویم. باد
شکوفه های هلو را از پنجره گشوده بداخل اطاق میریزد.
گوئی شکوفه های هلو پروانه هائی هستند که از فرط
بوئیدن گل سرمست شده اند.

رؤیاهای من که همه با غم فراوان آمیخته اند
مثل این شکوفه های زیبا پیاپی روی کاغذ من فرومیریزند.
روی کاغذی میریزند که میخواستم در آن بافتخار بهار
زیبا اشعار آبدار بنویسم.

با دلی افسرده عطر گلها را میبویم میگویم:
«ای شب، زودتر بیا، شاید درمیان بازوan تو لختی غمهای
جهان را فراموش کنم».

سرنوشت

از بالای تپه، مدتی دراز بدرياچه پر طلاطم
نگریstem. روی درياچه قایقی دستخوش امواج بود که
دیدار آن مرا بیاد سرنوشت بشر انداخت. اما آخر، مه
غليظ همه جا را فراگرفت، قایق نیز ناپدید شد.

در کناره افق ، خورشید غروب قلهای کوهساران را قرمز کرده بود . در پای کوهها ، جلگه وسیع اندک اندک در تاریکی فرومیرفت . جزیره های کوچک دریاچه چون مروارید های سیاهی بودند که جابجا بر نگینی از فیروزه نشسته باشند .

آنسوی رودخانه ، در سایه روشن غروب ، جنگل چون گیسوی سیاهی بود که هلال ماه بسان شانهای سیمین بر آن نهاده شده باشد .

وقتی که شب شد ، چنگم را بر دست گرفتم و آواز خواندم . آنقدر خواندم که سپیده سر از پشت کوهساران برآورد و ستارگان آسمان را خاموش کرد .

ای ساقی

ای ساقی ، مگر باز هم خیال باده پیمائی داری ؟
بخاطر من لختی در نگ کن ، زیرا مدتی است در اندیشه هشتم و حالا دیگر میخواهم حرف بزنم . مترس ، سخنم کوتاه خواهد بود .

بیین : حالا دیگر میهمانان کمتر نشاط دارند .
دیگر با آسانی لحظاتی آغاز جشن نمیخندند . دیگر رقصگان با حرارت نخستین پایکوبی نمیکنند و گلهای با ترو تازگی پیشین عطر نمیافشانند . ولی درست در همین موقع از جشن است که دلهای حاضرین بی پرده بسخن در میآید .

میزبان ما کاخهای باشکوه و جنگجویان دلاور و
شرابهای عطرآگین دارد ، اما من از مال جهان بجز
چنگی که هر شامگاهان بتلخی ناله سر میدهد چیزی
ندارم .

با اینهمه غم نمیخورم ، زیرا میدانم که پایان هر
هستی نیستی است . این دهانهای بوسه‌گیر و بوسه بخش
روزی خاک خواهد شد ، و این چنگ خوشنوا نیز که اکنون
تارهای آن زیر انجستان من می‌لرزد ، روزگاری میله
قفس مرغان خواهد گشت .

لختی به آن دوردست ، بکوهستان آبی که نور
ماه بر آن جامه سپید پوشانده نظر کن ... ببین که چگونه
میمونها روی گورهای فراموش شده نشسته‌اند و گریه
میکنند ! حالا ، ای ساقی ، باده در جامهای ما ریز ، زیرا
سخن من تمام شده .

سواران شاه

دختران جوان کنار دریاچه سرگرم چیدن گلهای
نیلوفرند و میان نی‌ها قهقهه زنان بازی میکنند . آب دریاچه
رنگ سپید جامه‌های زیبایشان را در خود منعکس میکند .
هوا نیز از عطر گیسوانشان معطر است .

سواران شاه از میان درختان بید ساحل دریاچه
میگذرند . یکی از اسباب رم میکند و شیشه میکشد . سوار
لختی بی‌نتیجه برگرد خویش مینگرد و چون کسی را

نمی بیند براه خود میرود.

آنوقت یکی از دختران جوان گلهای نیلوفر را از پیرامون خویش بر کنار میزند و دست بر دلش میگذارد تا تپش سخت آن را فرو نشاند.

کاخ ویران

بوته های کوچک از شکاف سنگهای کاخ ویران سر بدر کرده اند. پیش ازین در این تالار ها زنان پری پیکر شام تا صبح سرمست و خندان پایکوبی میگردند. اما حالا، نور پریده رنگ ماه تنها رقصه این تالار های خاموش است.

بازگشت

— چه وقت سال بود که از اینجا رفتی؟

— وقتیکه پروانه های جنوبی برای بوئیدن گلهای سرزمین ما آمده بودند.

— امسال چه وقت بیاد من افتادی؟

— وقتیکه ابرهای شمالی بار برف خود را بر سرزمین ما خالی میگردند.

خبرهای تازه

— از دهکده من آمده ای ؟ بگو چه خبر داری ؟
دراين دو سال غيبيت من در آنجا چه روی داده ؟
— خبرهای زياد دارم . درخت گيلاس تو دوبار
گل داده . بوته گل سرخی را هم که در کنار جوی کاشته
بودی بزر همسایه خورده است .

ابرهاي غروب

خورشيد اندك اندك غروب ميکند . پيرامون
او جابجا ستارگان سپيد از ميان ابرهای آبي و قرمز
نمودار شده اند . مثل اينست که رقصان حرم گرداگرد
پادشاه ميان بسترهاي رنگارنگ خود آرميده اند .

راز سکسيت

از مال دنيا چه مي�واهم ؟ يك قايق سبك ، دو
پاروي چوب « سولان » ، چند خنياگر زيبا ، نسيم معطر ،
يك جام شراب و امواج ملايمى که ما و قايق را روی خود
گرديد دهند .
شاید در آن هنگام که با قايق خود در روی

رودخانه گردش میکنم و از میان مرغان دریائی
میگذرم ، ارواح جاودان ترانه های مرا که چون خود
آنها جاودان خواهند بود بشنوند . مگر نه گذشت زمان
کاخ شاهی را که روزگاری بر فراز این تپه ها سر برافراشته
بود ویران کرده ، اما ترانه های من همچنان تر و تازه
هستند ؟

وقتی که مستانه نغمه سرائی آغاز میکنم ، ترانه های
من هر پنج کوهستان مقدس را بوجد میافکرنند . در این
هنگام است که من بر از خوشبختی واقعی پی میبرم ، زیرا
شهرت و جلال و ثروت که دیگران در جستجویش هستند
برای من هیچ ارزش ندارد .

اگر روزی بیینی که این عقیده من تغییر کرده ،
یقین بدان که آنروز امواج رودخانه بسوی کوهستان
بازگشته اند .

فرمان ول

آقا ، از اینکه این مرواریدهای گرانها را بمن
ارمغان داده اید سپاسگزارم . نمیدانم بچه زبان از لطف شما
تشکر کنم . ولی اجازه بدھید بگویم من زن کسی هستم که
برايش سوگند و فادری ياد کرده ام .

شاید ندانید که خانواده من از اول به شرافتمندی
معروف بوده . شاید هم ندانید که شوهر من یکی از

افسان شاهی است که نیزه طلا دارند.

با اینهمه چون از درجه صمیمیت و جوانمردی
شما نیک آگاهم ، امشب این دو مروارید را روی پیراهن
ابریشمینم دوخته ام . اما حالا دیگر این مرواریدها را از
پیراهنم بردارید . فراموش مکنید که دو قطره اشکی را
نیز که در نوک پُرگان من میدرخشد بهمراه آنها ببرید .
شمارا بهرچه دوست دارید زودتر بروید تا من
اختیار دل از دست ندهم . اوه ! چقدر دلم میخواست
آنوقت که آزاد بودم شمارا شناخته بودم !

ویرانه

سیل میخروشد و از سنگی بسنگ دیگر میجهد .
باد در میان شاخ و برگ درختان سرو ناله میکند . موشهای
بدیدار من میگریزند و زیر سفالهای کهنه پنهان میشووند .
راستی سازنده این کاخ که اکنون جزو ویرانهای غمانگیز
آن در دامان کوهستان باقی نمانده ، کدام پادشاه بود ؟
کرمهای شبتاب جابجا در تاریکی شب نورافشانی
میکنند . گاه نیز از گوش و کنار نالههای تلخ بر میخیزد .
اوه ! چقدر ترکیب این صداهای طبیعت با تیرگی خزان
غم انگیز است !
روزگاری این کاخ غرق شادی و امید بود .
خداآوند کاخ رقصگان پریرو داشت که امروز از آنان

جز گرد و غباری سرد باقی نمانده است . جنگجویان
بیشمار وارابههای جنگی داشت که اکنون تنها یادگار
آنها مجسمه‌ای مرمرین است که میان علفها افتاده است .
چقدر دلم میخواست غم دل خود را در برابر
این منظره ، بصورت شعری در آورم که همچنان آنرا
بخوانند ، اما دستم از گریه چنان میلرزد که یارای نوشتمن
ندارد .

رویایی نمیش

نیمشب دلدار چنگ نواز من پرنده زربفت اطاقش
را بر کنار زد تا بوی بهار بدرون آید ، اما از گوشة
آسمان ماه افسرده بدو نگریست و بجای عطر بهار موج
غم وارد اطاق شد .

دلدار چنگ نواز من چهره خود را در بازویان
خویش پنهان کرد و گریست زیرا ناگهان بیاد شبی افتاد
که در نور مهتاب ، محبوب او برای نخستین بار با وی
سخن از عشق گفته بود .

تو که نمیدانی

ماه در آسمان تنها است . من نیز در اطاق

خویش تنها هستم . چراغم را خاموش کردم و دارم
گریه میکنم .

گریه میکنم برای اینکه شما ، خانم ، دور از
منید ، و برای اینکه نمیدانید چقدر دوستتان دارم .

ای یاران

یاران من ، مگر نمیدانید که آبهای رود
« هوانگک هو » پیوسته بسوی دریا روانند و هر گز واپس
نمیروند ؟ مگر در خانه‌های خود خویشن را در آئینه
نمینگرید تا ببینید که چسان برف پیری بر سرتان نشسته
است ؟

اگر عاقلید ، دم غنیمت شمارید و هیچ فرصتی
را برای شادکامی از کف مدهید ، فراموش مکنید که چه
در آفتاب روز و چه در ماهتاب شب ، هر گز جام عاقلان
از باده کهن خالی نشاید بود .

حالا که آسمان بما قریحه‌ای تابناک داده ، چه بهتر
که در بند مال جهان نباشیم و هر چه را داریم بی دریغ
خرج کنیم ، زیرا با آن هنر که داریم هر گز از مال دنیا
بی نصیب نخواهیم ماند .

بیائید همین امروز مجلس بزمی بگسترانیم و
باده پیمائی کنیم . شرمنان باد اگر نتوانیم در چنین جمعی ،
سیصد جام باده مردادکن بنوشیم !

سرود باده نوشان

گوش کنید ، میخواهم برایتان آوازی بخوانم
که از دلم بر میخیزد : « افتخار ، شهرت ، القاب و عنوانین
بچه درد میخورد ؟ سراغ آن چیزی روید که بزحمتش
بیارزد . سراغ می ناب ، سراغ مستی دائم ، سراغ مستی
مردادفکن روید .

آنان که بیشتر ادعای عقل و خرد میکنند ،
ترشوت و تلخکامترند . اما به باده نوشان بنگرید که
چسان سرخوشنده و میخندند .

اوه ، ای خدمتکاران . اینطور بیکار نمانید .
مگوئید که دیگر نقدینه‌ای در بساط نمانده ، بروید اسب
بادپیمای مرا بفروشید . بروید و جامه پوست گرانبهای
مرا بیازار برید . حتی آخرین اشعار مرا نیز
بخریداران عرضه کنید . همه را بدھید و سیم و
زر بگیرید ، آنگاه سیم و زر را بمی فروش سپارید تا
برای ما باده ناب فراهم آرید .

می بیاورید ؛ بگذارید فراموش کنم که زندگی
جز غمی گران نیست و ظاهرآ بهشت را نیز تنها بخاطر
فریب ما بما وعده کرده‌اند . میشنوید چه میگویم ؟ »

جامه سویین

دخترک زیبا ، برای آنکه زیر درخت بید کنار
رودخانه بدیدار محبوب خود رود ، دو جامه ابریشمین
خویش را برتن کرده بود .

وقتیکه خورشید آهسته رو بسوی افق
کرد ، هنوز این دو عاشق راز دل میگفتند . ناگهان دختر
زیبا برخاست و چهره اش از فرط شرم گلگون شد ، زیرا
دریافت که سومین جامه او یعنی سایه درخت بید از تنش
بر کنار رفته است .

فصل ششم

فصل ششم سفید رسیده . هر بامدادان از بستر
خود بعلفهای باغ مینگرم که دست نقاش خزان آنها را
رنگ برنگ کرده . سپس بالای سرشان با برهای گذران
نگاه میکنم و روی برگ موز اشعار آبدار مینویسم .

شاعر شاعران

لی پو ، تو شاعر شاعران هستی . بهمان آسانی
که پرندۀ آواز میخواند ، تو شعر میگوئی . اصلا تو خود

پرنده‌ای هستی که پروبالت را از شعر ساخته‌اند.

اگر تو نغمه‌سراشی نکنی، سپیده بامدادی در نظر
ما تیره و خورشید غروب در دیده ما غمانگیز خواهد
بود، وقتیکه مستانه زبان بگفتار میگشائی، ارواح
جاودانی از بالای ابرها سر خم میکنند تا نفعه‌های ترا
بهتر بشنوند. حتی زمانه از گردش باز میایستد و عاشق
معشوقه خود را فراموش میکند.

لی‌پو، تو آفتابی و ما دیگر شاعران ستارگان
حقیر اگر نمیتوانم مقام ترا آنچنانکه باید وصف کنم مرا
بیخش. آخر من که قدرت سحرآمیز کلام ترا ندارم.

چشم بهار

من واو کمرینده را گشودیم و جامه‌های خوش
را در برابر نسیم ملایم باز کردیم تا آهسته آهسته، از راه
باریک کوهستان بسوی « چشم بهار » برویم.

کنار چشم، روی فرشی که خدمتکارانمان
گستردہ بودند نشستیم. اول مدتی به زمزمه کاجها گوش
کردیم. سپس عطر سوسنهای وحشی را که با بوی شراب
کهن در میآمیخت بوئیدیم.

وقتیکه سایه‌ها دامن کشان از بر ما گنشتند و مه
شامگاهان شاخ و برگ درختان را در زیر خود گرفت،
ما خاموش بودیم، زیرا مدتی بود که گفتگویمان پایان

رسیده بود . خاموش بودیم برای اینکه لحظه‌ای پیش
چوپان‌ها در دامنه کوهستان ناله نی خود را سر داده
بودند .

بلور

اگر ماه را از پشت تکه بلوری بنگرید ، گمان
میکنید که قطره آب شفافی در پیش رو دارید . راستی
این قطعه سنگ شفاف را که برای ما فرستاده است ؟
- ولی اول بگو ، این قطره‌های اشک را که
بتو داده است که از ورای آنها مرا مینگری و به سوز
درونم پی نمیری ؟

مرجان

برای من مرجانی ارمغان فرستاده‌اند . ولی
راستی این درخت بیجان را که نه برگ دارد و نه گل ،
نه سنگ است و نه یشم ، که برای من فرستاده ؟
- اول بگو ، کیست که این دل سنگ را بتو
بخشیده ؟ که این هدیه را بتو داده که نه دل است و
نه سنگ ؟ .

رور شاعر

نسیم ملایم میوزد . درخت سرسیز چنان آهسته
میلرزد که لرزش دختر زیبائی را در آغوش محبوب
بیاد من میآورد . در میان دریاچه ، ماهی های قرمز از
آب بالا میجهنند و دوباره در دل امواج فرو میروند .
گلبرگهای گلهای سرخ که گرد هر کدام پروانه ای
چند در پروازند آرام آرام میشکند .
آیا واقعاً زنم خبر ندارد که من بجای بیل زدن
باغچه ، مشغول تماشای درخت و دریاچه و گل هستم ؟

محمده گلرخان

— خانم ، آن وعده ای که دیروز غروب ، زیر
شکوفه های اقاقیا بمن دادید چه شد ؟
— آقا ، اول بگوئید آن شبنمی که وقت وعده
من روی گلبرگ نشسته بود کجا رفت ؟

پارس گلگوه

با نی آبنوس خودم عاشقانه ترین نغمه ای را که

میدانستم برای تو نواختم ، اما تو بگلهای خطمی نگاه
کردی و گوش به نوای نی من ندادی .

روی کاغذی ابریشمین زیباترین شعر خود را
که در آن وصف جمال ترا کرده بودم نوشتم و بتوازن
دادم . اما تو کاغذ را پاره کردی و در دریاچه افکنیدی ،
زیرا در این شعر از گل نیلوفر که تو دوستش داری سخن
نرفته بود .

دل میخواست لااقل یاقوت سرد و شفافی را که
مثل یک شب زمستانی میماند بتوهیه کنم ، اما یاقوت را
برای خودم نگاه داشتم ، زیرا هر بار که بدان مینگرم
بی اختیار یاد از دل سنگ تو میکنم .

صدای جیرجیرک

چقدر صدای این جیرجیرک که در آن دورست
آواز میخواند مرا افسرده میکند . بیچاره از سنگینی شبنم
قدرت پرواز ندارد و ناچار پیاپی ناله سر میدهد .

دل من نیز مثل این جیرجیرک بینوا ، آنقدر بارغم
دارد که نمیتواند تا قلهای بلندی که در آن از دوروئی
ریاکاران خبری نیست بالا رود . ناگزیر در طوفان رنج و
نومیدی پیوسته مینالد و شکوه میکند .

آواز دوست

یادت نیست ؟ وقتیکه قایق ما از ساحل دور شد ،
ناگهان آوازی بس لطیف برای من خواندی .
در آنجا که ما پارو میزدیم دریا هزار پا عمق
داشت ، اما لطف و محبت تو از دریا هم عمیقتر بود .

رویایی زندگی

زندگی همچون رؤیائی پوچ و ناپایدار است .
چرا دل خودرا بخاطر این رؤیایی بی اصل رنجه کنیم ؟
دیری است که من بجای غم خوردن ، باده گران میخورم
تا ازیاد هستی بدر روم .

دیروز نیز ساعتی چند باده نوشیدم . وقتی که
بخود آمدم ، به پیرامون خویش نگریستم . مرغکی میان
گلها آواز میخواند پرسیدم : « چه فصلی است ؟ »
گفت : « فصلی که پرندگان را بیاد آوازه خوانی
میافکند ». .

مرغک مرا بی اختیار بیاد گذاشت عمر انداخت .
دوباره باده در جام ریختم و برسر کشیدم . آنقدر نوشیدم
و نفعه سرائی کردم که ماه از گوشة آسمان بدر آمد .
آنوقت دوباره بخواب رفتم ، زیرا گردش زمانه را از
باد برده بودم .

برف پیری

در گوشۀ باغ، زنانی سالخورده کنار گلها دور هم نشسته‌اند و یاد از روزگاری میکنند که همه دخترانی جوان بودند. میگویند: « بیهوده گمان میکنیم که پیر شده‌ایم، تنها بدین جهت که موهای سرمان سپید شده است و در دید گانمان دیگر فروغ ماه نو نمیدرخد. گناهکار در این میان آئینه ماست که بخار زمستان بر آن نشسته است. این آئینه لعنتی است که بر گیسوان ما برف پیری مینشاند و چهره‌های مارا حسودانه پر چین میکند. آری! زمستان ناسازگار فقط در درون آئینه ما پدید آمده است ». »

فلسفه

ستهای از پرندگان ناگهان بسوی درخت هلوی باعچه من که غرق شکوفه‌های بهاری است روی آورده‌اند. شاید خیال میکنند که سرمای دوشین باندازه کافی بشکوفه ها آسیب نرسانده است.

او! حالا دیگر این پرندگان خیره سر بیازی پرداخته‌اند و هم‌دیگر را از شاخی بشانح دیگر دنبال میکنند. گوئی خبر ندارند که با هر حرکت آنها بارانی از گلبرگ‌های شکوفه روی چمن میریزد.

عجب ! مثل اینست که ناگهان برف صورتی
رنگی بر چمن فرو باریده . راستی با چه زبانی از شما
پرندگان زیبا تشکر کنم ! البته امسال دیگر هلوئی در
باغ نخواهم داشت ، اما در عوض هم اکنون خواهم توانست
ساعتی چند بر بستری از شکوفه های سرخ بیارم .

سایه مکت برگ نارنج

دختری جوان ، تنها در اطاق خود نشسته است
و روی پارچه‌ی ابریشمین گلدوزی میکند . ناگهان از
دور دست صدای نئی میشنود و بر خویش میلرزد . گمان
میبرد که مرد جوانی با او سخن عشق میگوید .
از پشت پنجره به بیرون مینگرد . سایه‌ی یک برگ
نارنج را میبیند که روی زانوان او افتاده است . دیده
برهم میگذارد ، زیرا گمان میکند که انگشتان مرد جوانی
آهسته جامه از تن او بر میگیرد .

عطر قیب

کنار پنجره ، زنی زیبا بر قن خویش عطر میزند .
در باغ گلهای خطمی بدقت بدو مینگرنند ، گوئی بزیبائی
جامه‌اش رشک میبرند .

حالا دیگر کار خودرا تمام کرده ، بیانگ مینگرد
تا محبوبش بیاید ، اما ناگهان ابر غم بر آسمان دلش سایه
میافکند ، زیرا فکر میکند که شاید محبوب او در این
لحظه زن عطر زده دیگری را در آغوش دارد .

نمی نرگس

ای گلهای نرگس ، شما که در روی امواج
رودخانه زیر و بالا میروید ، اگر در شهر من دختری جوان
را زیر درخت دارچینی ببینید که از نخستین بوسه ما
تاکنون دوبار گل داده ، بدو بگوئید که من هر شامگاهان
گل میخکی را میبویم تا از عطر گیسوان او یاد کنم .

شعر رامی من

در اطاق خود ، سرگرم نوشتمن اشعار آبدارم .
سر بر میدارم و به پنجره مینگرم که در پشت آن شاخه های
درخت خیزان با وزش نسیم میلرزند و زمزمه آنها صدای
ریزش آب را در چشمها بیاد من میآورد . بالای سر شاخه ها
آسمان آبی بمن نگاه میکند .

كلماتی که من بر روی کاغذ ابریشمین مینویسم
مثل جوانه های درختند که برف زمستان بر آنها نشسته

باشد . گلهای سرخ احتیاج با آفتاب و زنان زیبا احتیاج بعشق دارند ، اما اشعار من فقط بزمزمۀ شاخه‌های خیزران نیازمندند .

ترانه‌یکت مُسافر

وقتیکه نسیم بهار دست بزیر جامه ابریشمین تو
میبرد ، گوئی دستی ناپیدا ابرهای آسمان را از تن فرشته‌ای
بر کنار میزند .

وقتیکه تو میگذری ، گلهای سرخ میکنند تا عطر
ترا ببینند ، وقتیکه شاخه‌ای از گل اقاقیا میچینی
و همراه میبری ، شکوفه‌ها از شوق برقص درمیآینند .
بر پاهای تو دو حلقة زرناب میبرخشد . گردانگرد
کمر بندت برق زمرد دید گانرا نوازش میدهد . بر گیسوانت
یاقوتی گرانبهای برق میزند . هنگامیکه بناز میخرامی ،
سایه گونه‌های لطیف تو بر مرواریدهای درشت گردن بندت
میافتد و دل از همه میرباید .

وقتی که بمن مینگری ، خیال میکنم امواج
رودخانه « یوان » در حرکتند . هنگامی که با من سخن
میگوئی ، گمان میبرم که صدای وزش باد را در میان
شاخ و برگ کاجهای سرزمین خود میشنوم .

سواران هنگام غروب آفتاب ، بدیدار تو اسب خود را بر جای نگاه میدارند ، زیرا گمان میبرند که سپیده صبح سر برزده است . گدایان نیز بدیدن تو خاموش میشوند ، زیرا گرسنگی خود را فراموش میکنند .

غُرمیت حنگجويان

ارابه های جنگی میگذرند . اسبها شیوه میکشند .
جنگجویان ، سپر بر دوش و تیر و کمان بربست ، دور میشوند . پدران و مادران همراه زنان و کودکانشان بدامن ایشان آویخته اند تا گریه کنان مانع عزیمتshan شوند ، ناله آنان چنان بلند است که صدای شیپور حرکت را جز بسختی نمیتوان شنید .

در دو سوی جاده ، رهگذران با جنگجویان در گفتگویند . میپرسند : « بکجا میروید ؟ » و سواران همهجا پاسخ میدهند : « بسوی سرنوشت خودمان ، بسوی راه پیمائی دائمی ». .

بسیاری از آنان پانزده ساله بودند که در مرز های شمالی میجنگیدند . حالا چهل سال دارند و باز بسوی مرز روانند . نخستین روز عزیمتshan ، کدخدای ده نواری تیره بر موهای سیاهشان بسته بود . روزی که باز گشتند نوار فرسوده شده بود . موهای سرشان نیز همه سپید بود .

نماینگ

ای شهر بزرگ که شش بار پیدا شد و جلال
و مرگ امپراتورها را بخوبی دیده‌ای ، جام خود را
سه بار پیاپی بنام تو بر سر می‌کشم و این اشعار را با فتحار
تو می‌سرايم .

باغهای پر گل تو چون باغهای سر زمین آفتابی
جنوب بزرگ نیستند ، اما کوهستانها یت قله‌های زیباتر
از قله‌های کوهستان جنوبی دارند .

پیش ازین ، درینجا که من ایستاده‌ام کاخ باشکوه
خاقان سر بر افرادشته بود . امروز ازین جلال و شکوه جز
مشتی علف بیادگار نمانده است . اندکی دور تراز اینجا ،
ویرانه‌ایست که در آن حشره‌ای با لحنی افسرده آواز
می‌خواند . روزگاری این ویرانه کاخ خاندان « سونگ »
بود که سلسله‌ای از پادشاهان نامی و مقدر در آن سکونت
داشتند .

اوہ ! راستی آدمها نیز مثل دوره‌های زمان و
امواج رود یانگ بشتاب می‌گذرند و نشانی از خود
نمی‌گذارند !

شکنجه کریزنا

پنجه‌ای باز می‌شود ، زنی زیبا سراز آن بدر

میکند . با چشمانی پراشک بچمنهای باغ مینگرد که در دل آنها جویباری آهسته میان دو ردیف درختان بید میگذرد .

پیش ازین ، در چنین ساعتی این زن بشاط آواز میخواند . حالا دیگر صدائی از او بر نمیخیزد ؛ اما رفیق ، مراقب باش . وقتی که کسی گنجی در خانه خود دارد غافل نمیتواند نشست ، مخصوصاً اگر این گنج چون گنج تو دوساق پای زیبا داشته باشد .

یادیار

قایق من آهسته در رودخانه پیش میرود .
بالای سرم ابرهای سرگردان آسمان در گردشند ، و من از درون قایق ، متغیرانه بامواج مینگرم .
آب رودخانه هم مثل شب شفاف است . وقتیکه ابری روی ماه میلغزد ، تصویر آن نیز لغزان از دل امواج میگذرد ، چنانکه گاهی بگمان من میرسد که راستی روی ابرهای آسمان در پروازم .
بی اختیار بیاد دلدار خویش میافتم که همیشه نقش روی اورا در دل دارم .

قصص فرشتگان

از روح و قلب خودم ترانهای ساختم و شبانگاه

آنرا برای مردمان خواندم . اما همه بمن خندیدند !
چنگم را بر دست گرفتم و از کوهستان بالا
رفتم . آنقدر رفتم که بقله کوه رسیدم . نشستم و نغمه‌ای
را که مردمان بمعنی آن پی نبرده بودند برای فرشتگان
ساز کردم .

وقتی که آفتاب غروب میکرد فرشتگان را دیدم
که بر فراز ابرهای ارغوانی با ناله چنگ من پایکوبی
میکردند .

رویاسی بهاری

دیشب در باغ خود بخواب رفتم نسیم بهاری
برمن وزید و مرا در عالم رؤیا به رود یانگتسه برد که
در کنار آن شبی دختری جوان بمن لبخند زده و با
خنده مستانه‌اش سرآپای مرا لرزانده بود .

افسوس که رؤیای من کوتاه بود . وقتی که
بخواب رفتم ، ماه از پشت شاخ و برگ درخت بادام بمن
مینگریست ؟ موقعی که بیدار شدم هنوز ماه بیالای
درخت فرسیده بود .

فهمیدم که تنها یک لحظه کافی بوده است تا
مرا از صدها فرسنگ بگذراند و بکنار رود یانگتسه
برد که در آنجا شبی دختری جوان بمن لبخندی مستانه
زده بود .

پیام به عاشق

در ناحیه « پا » امواج رودخانه بتندی تیری
که از کمان بجهد در حر کتند . وقتی که قایق رانان
لحظه‌ای از پاروزدن بازمانند ، قایق بشتاب براه میافتد
و در چند ساعت صدعا « لی » راه را طی میکند .
خانمهای ، اگر در قایق تنها نیستید ، مراقب خود
باشید . امروز شوهر انتان را دیدم که برخلاف جریان آب ،
بسی ناحیه « پا » میآمدند !

أُمیت د شاعر

برای آنکه با قایق روی رودخانه گردش کنیم ،
منتظر غروب آفتاب شدیم . وقتی که براه افتادیم ، نسیمی
سبک آب لا جور دین را پیچ و تاب میداد و گلهای نیلوفر
را میلرزانید . در دو کنار رود که غرق شکوفه های
کیلاس بود ، عاشق رهگذر آهسته براه خود میرفتند .
دوستان من به پر کردن جامهای شراب پرداختند .
دختران جوان نیز سرگرم بوئین گلهای یاس شدند .
اما من مشغول تماشای ابری بودم که از بالای
سر ما میگذشت ، زیرا یقین داشتم که بزودی بارانی تند
خواهد بارید و من شعری آبدار در ناپایداری لذات
جهان خواهم سرود .

کلھا پرموده

آنوقت که زنی زیبا درین اطاق بسر میبرد ،
همیشه اطاق غرق گل بود . حالا دیگر کلی در اطاق نیست ،
زیرا زن زیبا از اینجا رفته است .
سه سال است که زن زیبا ازینجا رفته است ، اما هنوز
عطر او در اطاق باقی است . فقط برگهای خشک شده کم کم
بیاد او فرو میریزند .

دل شاعر

امروز دیگر تنها هستم . دارم شعر میگویم .
یکروز شما این اشعار مرا در کنار آتش گرم
خواهید خواند . آنوقت خواهید دانست که هنگام سروین
آنها دل شاعر چقدر سرد و افسرده بوده .

اوه ! بیهوده درخت بید در پشت پنجره من شاخ
و برگ تازه بر خود پیراسته ؛ بیهوده شاخه زردآلو غرق
شکوفه های نوشده ؛ بیهوده پروانگان بهاری پیرامون
گلهایی که در کنار آنها دختران جوان با آوازه خوانی
مشغولند پرواز درآمده اند .

همه بیهوده برای شاد کردن من بخود رنج
میدهند ، زیرا من هیچ نمی بینم و هیچ نمیشنوم . آخر
چقدر بگویم که دل من برای همیشه افسرده است .

ارمنان اشک

همه شب باران بارید و طوفان درختان باغ را
بناله واداشت.

سحر گاهان بیاغ رفتم و در زیر درختی که پیش
از آن وعده گاه من دلدارم بود نشستم.

هنوز نم باران فرو ننشسته بود. امواج رودخانه
همه جا با خود تنه های درختان کهن را که طوفان ریشه کن
کرده بود همراه میبردند. گلهای باغ آنقدر در برابر
باد سر خم کرده بودند که دیگر از فرط خستگی طاقت
برخاستن نداشتند.

دو مرغابی وحشی، زیر درخت آمدند و در
کنار من نشستند تا بالهای خود را که از باران خیس شده
بود بهم سایند. من سر تزدیک ایشان بردم و اشک های
سوزان خویش را در بالهایشان فرو ریختم تا آنرا برای
دلدارم ارمغان برند.

زنجیر دل

میپرسی غمانگیز ترین خاطره من از شهر
« کیوقئو » چیست؟

یک شب به خانه محقر پیر مردی رفتم تا با او درد
دل کنم. دختری جوان محجوبانه نزد من آمد و پرسید

که آیا با ده هزار حرف الفبا آشنا هستم یا خیر؟ زیرا خودش سواد نوشتن نداشت و میخواست توسط من نامه ای برای حاکم شهر بنویسد واز او تقاضا کند که در امر ازدواج وی با محبوش اشکال نترشد.

نامه را نوشتم، اما دختر جوان که خواندن ده هزار حرف الفبا را میدانست بتلخی ملامتم کرد که چرا علامتی را که نشان قلب زنجیر شده است، خوب نقاشی نکرده‌ام.

زنان درباری

روی ایوان بزرگ کاخ، دو زن جوان یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. گرمای طاقت فرسا همه را از حیاط کاخ فراری کرده. همه درها را نیز بسته‌اند. تنها عطر گلها هستند که بههمجا رخنه میکنند.

دیری است که یکی از این دو دوست میخواهد راز بزرگی را که در دل دارد با دیگری در میان گذارد. امروز، خاموشی کاخ فرصتی برای رازگوئی فراهم آورده. عطر گلها نیز دلهای هردو را بتپش آورده‌اند. زن جوان آهسته سر در گوش دوستش میگذارد تا راز خود را بدو بگوید.

اما ناگهان روی شاخه درخت طوطی کوچکی را می‌بیند که با چشمان گرد و کنجکاو خود بدیشان

مینگرد . نومیدله آهی میکشد و صحبتی دیگر بیان
می آورد .

زمان

یکماه است باد سرد شمالی میوزد . مدتی است
که آبهای رودخانه یخ زده‌اند و دیگر صدای حرکت
دلپذیر امواج شنیده نمیشود . مثل این است که صاحب
اختیار زمین ، از رنج هر دمان لذت میبرد .

همچون قایقی که میان یخها گیر کرده باشد کنار
پنجره اطاق نشسته‌ام و فکر میکنم . گاه بگاه نیز آتش
بخاری را بهم میزنم واز پنجره به بیرون مینگرم . آنقدر
مینگرم که در گوشهٔ شرقی آسمان نوار قرمزی که
پیشانگ موکب خورشید است نمایان میشود .

غربت

نور ماہ از روزنه‌ای باریک باطاق من تاییده .
کوئی شبنمی سفید روی زمین نشسته است .
سر بلند میکنم و ماہ را در آسمان می‌نگرم .
نمیدانم چرا بی اختیار بیاد سر زمین خویش عیافتم و از
رنج غربت اشک میریزم ۱

جشن بهار

در سطح چمن که نور آفتاب بر آن فرشی زرین
گستردہ ، در سایه معطر تالار های کاخ ، در پشت نھالها
و کنار پرده های ابریشمین ، همه جا دختران زیبا بد
چنگ نوازی و آواز خوانی مشغولند و نسیم بهاران ترانه
های دلکش آنانرا باطراف میپراکند .

آخر امروز روز جشن بهار است .

کنار دریاچه ، مردان و زنان غرق نشاطند . همه
قایقرانان را صدا میکنند تا بر قایقهای آنان نشینند .
 ساعتی بعد ، در جزائر سرسبز دریاچه ، صدائی بجز صدای
بوسه های عاشقانه شنیده نخواهد شد .

سه هزار دختر جوان و زیبا ، خنده های مستانه
خود را به بهار ارمغان میدهند . چه غوغائی ! مردم همه
در هم ریخته اند و مستانه پایکوبی میکنند . یقیناً ارواح
سی و شش خاقان گذشته نیز هم اکنون از فراز گردونه هایی
که از ابرهای آسمان ساخته شده بدین منظره مینگرنند و
خاقان مارا بسوی خود میخواهند .

سیگانه

آن شب که یکی از شباهی خزان بود ، من واو
به جزیره طوطی رفتیم تا ساعتی دور از نامحرمان سخن

عشق گوئیم . اما بجای سخن گفتن بماه نگریستیم و گوش
بزمزمۀ باد در میان شاخمه‌های درختان سرو دادیم .
ناگهان نسیم شامگاهان آواز غمانگیزی را که
از قایقی دور دست بر میخاست بگوش ما رسانید . من و او
بسیار قایق رفتیم و زنی جوان را دیدیم که کنار دکل
ایستاده بود و به امواج دریاچه مینگریست . در نور ماه
روی گونمهای لطیفیش قطره‌های اشک برق میزد .
وقتی که قایق تزدیک شد ، از او پرسیدم : « خانم
زیبا ، چرا گریه میکنید ؟ » اما او بی آنکه جوابی دهد ،
سر بزریر افکند و چهره خود را با گیسوانش که رنگ طلاشی
داشت بپوشید .

یاددلدار

تا چند لحظه دیگر باران خواهد بارید . از
هم اکنون باد گلهای یاسمن مرا خراب میکند و خطمی ها
را با خود بدین سو و آنسو میپراکند . گاه نیز دست بزریر
گیسوان دختران جوان میبرد و آنها را عاشقانه بهم
میزند .

امشب افسرده‌ام ، زیرا ابرهای آسمان ناگهان
مرا بیاد دلدار خود انداخته‌اند ، بیاد دلداری انداخته‌اند
که در سرزمین آفتایی ، در زیر آسمان آبی و کنار
دریایی سبز و کوهستانهای سفید مسکن دارد . اوه ! کاش
این پرنده‌ها میتوانستند نامه‌های عاشقانه مرا برای یارم

بیرون ند . کاش این جویبار میتوانست بر گهای گل خطمی
مرا بدو برساند .

گلهای داودی در تاریکی بمن لبختند میزند ،
اما من با وجود دیدن آنها بسراغ چنگ خود نمیروم ،
زیرا میخواهم بماه نگاه کنم که بزرگترین گلهای
داودی است .

درخت ها زمزمه میکنند ، اما من آواز نمیخوانم و
چنگ نمیزنم ، زیرا میخواهم تنها بغم خویش بیندیشم .

باران بهار

دیشب باران بهار آمد . همراه نسیمی روح پرور
آمد . آمد تا درختان و شکوفهای باغ را که مشتاقانه
در انتظار او بودند سیراب کند . وقتی که قطره قطره
فرو بارید ، همه جا را نمناک کرد . اوه ! این باران
شیطان بهار همیشه میداند که چه وقت طبیعت بدو احتیاج
دارد .

دیروز غروب ابرها سراسر آسمان را پوشانده
بودند . هوا چنان تاریک بود که چشم چشم را نمیدید .
 فقط از دور چراگهای قایقها میان امواج رودخانه ،
چون دیدگان حیوانات وحشی میدرخشیدند .

ولی امروز بامداد آسمان صاف است و خورشید
بالای درختان باغ که با دست باران بهار شستشو شده‌اند
نورافشانی میکند . من خاموش بتماشای گلهای نوشکفته

مشغولم . نمیدانم چرا یاد دخترانی افتاده ام که یکروز بهاری بر هنر شده بودند تا میان گلهای نیلوفر آبی شنا کنند .

نیمشب تاپستان

نسیم ملایم شاخه های درختان را میلرزاند . روی چمنها ، قطرات شبنم چون مروارید های درخشان برق میزند و چنان شفافند که در لطافت از قطره های باران خزانی گرو میبرند .

میگویند عطری که هر نیمشب فضای با غ را آکنده میکند ، عطر گلهای سرخ نیلوفر است که شامگاهان می شکفند . اما من هر چه میکردم نشانی از آنها نمی یابم ، زیرا نیلوفر های سرخ پیش از سپیده بامدادی پژمرده می شوند .

برگت پید

لحظه ای پیش برگی از درخت بید فرو افتاد . حالا این برگ روی امواج رودخانه زیر و بالا می رود . دیری است که دل من نیز دستخوش طوفان زمان شده . پیش ازین من ودل ، سر در پای یاری داشتیم .

اما یکروز محبوبه سنگدل مرا ترک گفت و رفت . از آن زمان با تسليم و رضا در انتظار فرمان تقدیر هستم .
به برگ بید مینگرم . اوه ! مثل اينست که دلش همچون دل من میخواهد دوباره بجای اول باز گردد .

روایاتی عشق

ای شب آرام ، ای نور ماه ، ای عطر شکوفه ها ،
امشب بسراح یار من رويد ، شاید او که چشمانش را از
پی خفتن برهم نهاده ، خواب دلپذیری بینند .
کاری کنید که در خواب خوش مشتاقانه یاد از
من کند و سحر گاهان از پی دیدار من انگشت بر در اطاقم
زند .

ای عطر شکوفهها ، ای نور ماه ، ای شب آرام ،
مبادا مرا فریب دهید ، زیرا صبحگاهان طعم بوسه های
او بمن خبر خواهد داد که دیشب بیالینش رفته اید یا
نرفته اید .

گلهاست همسایه

دیشب شبی مهتابی بود . بیاغ خویش رفتم و از
شکوفه های سیب حلقه ای زیبا آراستم و بردر خانه ات

آویختم . آنگاه چنگم را بدست گرفتم و نعمه ای عاشقانه ساز کردم .

امروز صبح ترا پشت پنجره دیدم . گیسوانت را با گلهای زیبا آراسته بودی ، اما این گلهای شکوفه های سیب من نبود ، میخک های قرمزی بود که در باغ همسایه من میروید .

باطاقم رفتم . در بروی خویش بستم و چنگ را شکستم ، و بتلخی گریستم .

بیاد تو.....

بیاد تو هستم ، ای دختر زیبا که گونه های لطیف داری ، بیاد توام و دیگر نمیتوانم بخوابم .

در اطاق خود نشسته و جعبه ای را که روزی از دست تو گرفتم در کنار خویش نهاده ام . نمیدانی درین مدت چقدر عاشقانه براین جعبه بوسه های سوزان نهاده ام .

یادت هست ؟ یک روز بهار بود که این جعبه را از دکان پدرت خریدم . تو آنرا در بسته ای پیچیدی و بمن دادی .

آن روز هم مثل امروز عاشقت بودم ، اما ازین بابت با تو حرفی نزدم ، زیرا نمیخواستم بر من بخندی . آخر خودم میدانم که چه اندازه رشت هستم !

چقدر دلم میخواست جای نسیم بهار باشم ، تا

بی آنکه مرا بشناسی بازو انم را براندام لطیفت حلقه کنم
و تنگ در آغوشت گیرم.

برای همیشه.....

ساعتی است که خاموش ایستاده ام و به برگهای خشک مینگرم . به برگهای خشکی مینگرم که اکنون روی زمین را فرو پوشیده اند .

اما برای من ، از وقتیکه این برگها بر درخت روئیدند تا هنگامیکه از آن فرو ریختند ، هیچ چیز عوض نشده . وقتیکه بهار جانشین زمستان شد افسرده بودم . حالا هم که تابستان جای خود را بپائیز داده است همچنان افسرده ام .

ای خورشید ، چرا بیهوده بخود زحمت آن میدهی که بermen بتابی ؟ مگر نمیدانی که یارم برای همیشه مرا ترک گفته است ؟

دل افسرده

چنگ مرا بمن بدھید . میخواهم بیاد غم خویش ،
بیاد پائیز افسرده که ناگهان برده کنده ما تاخته است
نغمه ساز کنم .

چقدر از این مرغابی های مغرور که بی اعتنا به

غم من میان بر که در گردن شند خشمگین هستم ! اما تو ای درخت اقاقيا ، بگو شاخه های سرسبزت کجا رفتند ؟ تو هم در تاریکی غروب شکل چنگ مردا داری ، اما آواز نمیخوانی .

غصه مخور . بجای تو هم اکنون من نفعه ساز خواهم کرد . نفعه ای بافتخار مرگ آزادی بخش ، بیاد دل افسرده خویش ساز خواهم کرد .

سه شاهزاده خانم

در سرزمین «سیم» سه شاهزاده خانم جوان و زیبا کنار دریای آبی نشسته اند و بیصبرانه بافق دور دست مینگرنند ، زیرا در انتظار قایق زرینی هستند که میگویند دختران زیبا را بجزیره ای بسیار دور میبرد که در آن زنان از عشق جاودان محبوب برخوردارند .

... در سرزمین «سیم» سه شاهزاده خانم که آخرین روزهای زیبائی و جوانی را میگذرانند ، کنار دریای آبی نشسته اند و با دیدگان گریان بافق مینگرنند ، زیرا در انتظار قایق زرینی هستند که هنوز بسراخ آنان نیامده است .

... در سرزمین «سیم» سه شاهزاده خانم سالخورده و خاموش کنار دریای آبی نشسته اند و با شنهای نرم بازی میکنند ، و گاه نیز دزدانه بافق دور دست مینگرنند . گوئی در انتظار قایق زرینی هستند که باید ایشان را بجزیره ای

ناشناس بیرد . بجزیره‌ای بیرد که در آن مردان میتوانند
جاودانه دل بعشق یک زن بسپارند .

باشد و خداون

اوه ! باین زودی روز شده ! حالا دیگر باید بروم.
اما تو ، محبوبه من ، از بسترت بیرون میا . فقط چراغ
کوچک بالای سرت را بمن ده تا در نور آن ترا ببینم و
چشمانت را تماشا کنم ، ولبان زیباییت را بیوسم .
صدای طبل قراول شب بگوش میرسد . خدا حافظ ،
محبوبه من . حالا دیگر برسر کار خود میروم ، زیرا کار
روز را کوتاه میکند و مرا زودتر به شب یعنی به بازویان
گرم تو میرساند .

ببین : حالا دیگر بر برگها شبنم با مدادی نشسته
و بر سر شاخه درخت ، قناری به آوازه خوانی پرداخته
است .

بامید امشب ، خدا حافظ !

وداعی عشق

نمیدانم شما «چائویونک» شاعر نامی و کهن‌سال
را دیده بودید ؟ ایکاش نام او چون دور زمانه جاودان

میماند، زیرا بر استی مردی بزرگوار بود.
«چانو» همیشه شعر میگفت و اشعار خود را برای
عشاق بیقرار میفرستاد تا شور عشقشان را فرو نشاند. در
این اشعار همیشه بدیشان نصیحت میکرد که بجای سوز و
گداز عشق، مشغول کاشتن گلهای خطمنی شوند.
وقتی که عشاق بدیدار او میآمدند تاز وی درین
باره توضیحی بخواهند، او بالا نگشت بهماه یا به گلهای باغ
اشاره میکرد ولبخند میزد.

آخرین شب سال

امشب تنها مصاحب من، همین چراغ کم نور است.
صدای در اطاق نیز تنها صدائی است که من در جهان
میشنوم.

سال، امشب تمام میشود. صدھا فرسنگ را
رفتهام و هنوز راهی دراز تا سرزمین خود باقی دارم.
اوھ! ای غمهای من، ای رنجهای همیشگی من. امشب
بدیدارم بیاید، بیاید تا درین شب آخر سال، باهم دوران
زندگی خودرا از نظر بگذرانیم.

حالا دیگر موھای من سپید و چهره ام پرچین
شده. راستی بهار خرم که از فردا آغاز میشود، مرا عجب
زیبا و باشاط خواهد دید!

سالهای گذشته هر یک غمی بر غمهایم افزودند.
ای سال نو، تو برای من چه غم تازهای ارمغان داری؟

در راه دور و دراز زندگی ، یاران بسیار بر جای
نهادم که جاودانه بخاک پیوستند . لااقل اینان دیگر رنج
نمیبرند ، زیرا با آرامش مطلق رسیده‌اند .

اما ای مسافر ، برخیز ! سال برای تو نوشده ،
گلهای سرخ بخاطر تو می‌شکفند ، چرا هوس مرگ می‌کنی ؟
امشب بهترین شب سال است ؛ ازین اطاق تاریک بیرون رو ،
عطر بهار را ببوی . مترس ، شکوفه‌های بادام که چون
باران بهاری فرومی‌زند ، اشکهای کودکانه ترا از
گونه‌های خواهند سترد .

نغمه عشق

دو دست تو چون دو گل زیبای «لان» و دو پای
تو مانند دوساقه لطیف لوتوسند . گونه‌های تو دو نارنج
آبدارند که کنار رود «یانکتسه» روئیده باشند .

عطر گیسوان تو از بوی بهار دلپذیرتر و صدای
تو از زمزمه نسیم در میان شاخمه‌های بید خوش‌آهنگ‌تر
است . نفس تو عطر‌آگین‌تر از فضای معبدی است که در
آن گیاهان خوشبو برا فروخته باشند .

تواز شکوفه زرد‌آل واز نور ماه زیباتری ، زیرا
خودت هم گل و هم عطر و هم ماه هستی . هر چه در دنیا
زیباست نشان تست . وقتیکه بتو می‌اندیشم ، از یاد فرشتگان
نیز بیرون می‌روم .

بوسنه شکوفه

در نور ماه ، خاموش ایستاده است . دارد با آئینه خویش مینگرد . همچون صدفی که از خزه های دریائی پوشیده باشد ، در زیر پوشش گیسوان پریشان خود سراپا برهنه است .

اما ناگهان سربر میگرداند و لبخند میزند ، زیرا شاخه ای از درخت گیلاس ، غرق شکوفه های معطر ، از کنار پنجره باندام موزون او مینگرد و گلبرگهای خود را عاشقانه بسوی وی میفرستد .

دختر آسمان

کار دریاچه « کوئن مینگ » مجسمه مرمرین بزرگی است که « دختر آسمان » نام دارد .

هزار خزان است که پیوسته عکس او در آب های دریاچه افتاده است . هزار زمستان است که سپیدی اندام او بر فهای زمستانی را شرسار ساخته است . هزار بهار و تابستان است که امواج دریاچه روز و شب بدامان او میخزند ، اما پیش از آنکه از زانو بالاتر روند بازمیگردند . گیسوان او چون ابرهای شامگاهی و ابروانش چون هلال ماه نواست . لبخند زیبای او دهانش را بصورت گل نیلوفری نیمه شکفته در آورده است . هر بامدادان

پرنده‌های وحشی روی بازویان مرمرین او می‌نشینند و
پیش از پرواز، لختی از آنجا بر اطراف نظر میدوزند.
قرنهاست که «دخترآسمان» بیحرکت و مرموز،
خاموش و آرام برپایی ایستاده است و همچنان جمال خود
را در آئینه دریاچه مینگرد.

امی خانم زیبا.....

با خط «کواوئن» که قدیم‌ترین خط چین است،
برای شما شعری خواهم نوشت و در آن نخستین دیدار
خودمان را در کنار گلهای داویدی وصف خواهم کرد.
با خط «تاقچوان» که دو هزار سال است خط
رسمی چین است، برای شما شعری خواهم نوشت و در آن
از گفتگوی خودمان در کنار چشمه سخن خواهم گفت.
با خط «سیائوچوان» که توسط «چه‌هوانگ‌تی»
خاقان نامی چین اختراع شد، برای شما شعری خواهم
نوشت و در آن لبخند زیبای شما را هنگامیکه بخاطر ارمغان
گل زنبقی از من تشکر می‌کردم، خواهم ستود.
با خط «لی‌چو» که عشق با آن نامه مینویسند
برای شما شعری خواهم نوشت و در آن درجه تأثر خودمان
را هنگامیکه پرستوئی بینوا از آشیان خود بزیر افتاده بود
شرح خواهم داد.
با خط «لونگ چوان» که مثل چنگال ازدها
می‌ماند، برای شما شعری خواهم نوشت و در آن از خاموشی

که همیشه خطرناکست سخن خواهم گفت.

با خط «سوی پشوچوان» که شبیه خوشه های گندم است، وصف شکوه و جلال شما را بر صفحه کاغذ خواهم آورد.

با خط «لوان فونگشو» که مانند پرنده سحرآمیز «فونگ هوانگ» زیباست، صدای لطیف شما را که چون آهنگ موسیقی است بگوش همه خواهم رساند.

با خط «چوی یون چوان» که مثل ابرهای بهاری میماند، شعری در وصف گیسوان مواج شما خواهم نوشت.

با خط «نیائوتسی چوان» که شبیه جای پای پرندگان است پاهای کوچک شما را نقاشی خواهم کرد.

با خط «لیویه چوان» که برگهای بید را بنظر میآورد، ظرافت دو دست لطیف شمارا مجسم خواهم نمود.

با خط «یین لوچوان» که شکل دانه های برف دارد، سخن از گونه های نرم شما خواهم گفت.

با خط «چوی لوچوان» که حروفی چون قطرات شبنم دارد، دندانهای مر وا رید گون شما را خواهم ستود.

با خط «یوچوچوان» که شبیه گوهرهای گرانبهاست، راز زیبائی دوچشمان سیاه شمارا با ورق کاغذ در میان خواهم نهاد.

با خط «چوان سیوچوان» که شکل ستارگان آسمان دارد، باز سخن از دو چشمان زیبای شما خواهم گفت.

با خط «چویوچوان» که نظیر بوته های مهر گیاه

است ، راز سعادتی را که بادیدار خود بمن داده اید فاش خواهم کرد .

با خط «چانگ فانگ تاچوان » که خط قدیمی
دانشمندان واشراف چین است ، شعری در وصف بی ارزشی
خودم خواهم نوشت .

... و با خط «فن چوچوان » که مخصوص نوشه های
عزم است ، شرح خواهم داد که چگونه آنروز که دل بهر
شما بستم ، همه خاطرات گذشته را بخاک سپردم .

خانه کودکی

مدتی دراز در آرزوی آن بودم که خانه دوران
کودکی خویش را ببینم . اما در آنجا که روزی زادگاه من
بود ، امروز جز مشتی خاکستر سرد ندیدم .

آنقدر گریستم که دیدگانم از نور رفت . خسته
برقایقی نشستم و راه دریا پیش گرفتم ، شاید غم دل را در
روی امواج نیلگون فراموش کنم .

میان دریا ، درمهمتاب شب تابستان ، نی خود را
بردست گرفتم و آهنگی چنان غم انگیز نواختم که ماه
چهره خودرا درزیر ابر بپوشید تا گریه اورا نبینم .

بجنگل باز گشتم ، اما این بار درختان بنوای من
پاسخ ندادند . فهمیدم که خوشبختی من برای همیشه زیر
خاکستر خانه دوران کودکی ناپدید شده است .

دوباره بکنار دریا آمدم تاخود را در دل امواج

خر و شان افکنم ، اما درست در این لحظه قایقی گذشت که
در آن دختری جوان پاروز نان برآه خود میرفت .
ای دختر زیبا که هنگام غم بمن لبخند زدی و
مرا نجات دادی ، ازین پس دل تو خانه دوران کود کی
من خواهد بود .

تو شسته روی یکت گور

اینجا زنی بخواب رفته . زنی که از بودای مهر باز
توقع رستاخیز خود را دنیائی بهتر ندارد ، فقط آرزوی
آن دارد که هر صبحگاهان قطره ای ژاله بامدادی از شاخه
بیدی بر خاک گورش فروچکد تا ازین گور گلی سر بدر
آرد ، شاید روزی محبوب او از این سرزمین گذر کند و
این گل را بچیند .

پیاو آنکه باز نمیگردد.....

آخرین اشعه آتشین خورشید ، فضای غبار آلوده
شهر را قرمز میکند . کلااغها دسته دسته بالای درخت بلندی
که شب را بر شاخه های آن خواهند گذرانید پرواز میکنند و
فریاد بر میدارند . صدای آنها بگوش زن زیبائی که شوهرش
در میدان جنگ است میرسد . زن زیبا دست از گلدوزی

بر میدارد و خاموش از پنجره به بیرون مینگرد .
بیاد آنکس میافتد که شاید دیگر بنزداو بازنگردد .
بیاد همه آنهائی میافتد که شاید دیگر بازنگردد .
دوباره نظر بیرون اطاق میکند که در گوشة آن
بستر او گسترد است . خاموش اشک میریزد ، آنقدر اشک
میریزد که گوئی باران بهار از دو چشم او سرازیر شده
است .

خدا حافظ

مرغ «یوان» و مرغ «یانک» دوشادوش هم روی
رودخانه «کین» که امواج آن آرام آرام بسوی شمال
میروند ، مشغول شنا هستند . هر وقت مرغ یوان کنار
رودخانه در سایه درختی میایستد ، مصاحب او نیز میان
نیزارهای غرق گل توقف میکند ، زیرا هردو باهمه علاقه‌ای
که بازادی دارند ، اگر این آزادی مستلزم جدائی ایشان
باشد ، ترجیح میدهند که همچنان بر جای بمانند و پای در
زنجیر بمیرند .

خدا حافظ ، محبوب از دست رفته من ! خدا حافظ
آقای زندگی و قلب من ! هیچ رودخانه‌ای تا کنون بسوی
سرچشم خود بازنگشته . هیچ گل بر زمین افتاده‌ای دوباره
بر شاخه خود جای نگرفته است . عشق فراموش شده نیز ،
دیگر به قلبی که روزگاری خانه آن بود بازنمیگردد .
با اینکه مردم همه گیاهان را بیجان میخواند

هر گیاه نیز جان و دل دارد، زیرا عاشق میشود. یکی آنقدر در آن نقطه‌ای که زمین را دربر گرفته است میماند تا بپژمرد و از پای درافتند. دیگری، همین که از زمین جدا شده کردند آنقدر رفیع میبرد که خشک میشود. افسوس که هر قدر طبیعت با گلهای مهربان است، مردان نسبت به زنانی که ایشان را دوست دارند سنگدل و نامهربانند.

خدا حافظ، محبوب از دست رفتئ من! خدا حافظ آقای زندگی و قلب من! هیچ رودخانه‌ای تا کنون بسوی سرچشمۀ خود باز نگشته. هیچ گل بر زمین افتاده‌ای نیز دوباره بر شاخه خود جای نگرفته است.

خداآندگار من؛ حالا که مرا ترک گفتند اید، این سه پرستوی کوچک را که از سنگ یشم ساخته شده‌اند، بیاد گار من نگاه دارید. روز عروسی ما، این هرسه پرستو بر گیسوان من میدرخشدند. شبها، وقتیکه بهتر خواب میروید، این پرستوها را با آستین ابریشمین خود پاک کنید. بخاطر عشق گذشته ما بستری را که شاهد نخستین نوازش‌های عاشقانه ما بود، برهم مزنید. بگذارید درین بستر عنکبوت‌ها خانه کنند و تارهای خود را بیاد عشق از دست رفتئ من بتنند.

اگر این خواهش مرا بیجا مدانید، آن قطعه عنبری را که من سر استراحت بربوری آن میگذاشتم همچنان نگاه دارید گاه بگاه سر خود را برای خفتن بربوری آن گذارید، شاید خوابی ببینید که شما را بیاد گذشته ما اندازد؛ بیاد دلی اندازد که هنوز بعضی شما می‌تپد.

خدا حافظ ، محبوب از دست رفته من ! خدا حافظ
آقای زندگی و قلب من ! هیچ رودخانه‌ای تا کنون بسوی
سرچشمه خود باز نگشته . هیچ گل بر زمین افتاده‌ای نیز
دوباره بر شاخه خود جای نگرفته است .

راستی من جامه کوچک و زیبای خودم را که از
پر درست شده بود در صندوقچه سنگی شما جا گذاشت‌هایم .
بخاطر من ، هیچ وقت آنرا به تن کسی غیر از خودتان
مکنید . اما آن آئینه ، آن آئینه نقره مرا که بارها من
تصویر دل خودم را چون صورتی در تمصیحی عمیق ، در
آن منعکس دیده‌ام ، به همسر تازه خود بدھید تا عکس دل
او را در درون آئینه ببینید .

خدا حافظ ، محبوب از دست رفته من ! خدا حافظ
آقای زندگی و قلب من ! هیچ رودخانه‌ای تا کنون بسوی
سرچشمه خود باز نگشته . هیچ گل بر زمین افتاده‌ای دوباره
بر شاخه خود جای نگرفته است . هیچ عشق فراموش شده‌نیز
دیگر به قلبی که روزگاری خانه آن بود باز نمیگردد .

مازه عروس

دختری را بزرگ کردن واورا به مسری سر بازی
در آوردن ؛ مثل آنست که از اول چنین دختری را بکوچه
افکنده باشند . آقای من ، روز زناشوی خودمان ، من مثل
همه دخترانی که شوهر میکنند چین و شکن از گیسوان

برداشتمن و آنهارا صاف کردم. اما بستر ما فرصت گرم شدن نیافت، زیرا شامگاهان من بعقد شما درآمدم، و در نخستین سپیده با مددادی شما راه میدان دور دست جنگ در پیش گرفتید.

حالا، من هر لحظه بیاد خطر مرگ هستم که روز و شب گرد سر شما پرواز میکند. گوئی دلم میخواهد از فرط غم پاره پاره شود. اول با خودم عهد کرده بودم که همه‌جا همراه شما باشم، اما زود در یافتم که حضور من برای شما سر برای بیش نخواهد بود. شما هم، آقای من، اگر میدانید که یاد من بازوان شما را برای شمشیر زدن سست میکند، نام مرا برزبان میاورید.

یادخوانی

در رود «یه‌کی»، دختران زیبای نیلوفر چین آوازه خوانان پارو میزندند و گل می‌چینند. هر وقت جوانی بیگانه بدیشان نگرد، همه خودرا در پشت بوتهای نیلوفر آبی پنهان میکنند و قیافه‌های شرمگین بخود میگیرند، اما همینکه بیگانه بگذرد، از پشت سر بدومی- نگرند و قهقهه زنان بسویش بوسه میفرستند.

یادگار

آیا ژاله سحری است که پلکان مرمرین خانه را

چنین درخشنان کرده ، یا این درخشنندگی از آنست که مرمر سپید اشک میریزد ، زیرا میداند که دیگر تو باز نخواهی گشت ؟

از پشت پرده ابریشمین که با مروارید و بلور آراسته شده ، ماه خزانی آهسته بدرون مینگرد تا شعری را که من در وصف اشک پله های مرمرین مینویسم همراه من بخواند .

آرمش دل

از کوهستان آبی دور میشویم . ماه همه جا دنبال ما میآید . قطرات شبنم آستین هایمان را سنگین میکند . بیشتر سر مینگریم تا راهی را که طی کرده ایم از نظر بگذرانیم ، اما مه سپید رنگ دهکده را فروپوشانده واژ نظر محظوظ است .

دست در دست هم کنار نرده چویین خانه ای روستائی رسیده ایم که در آنجا یاران در انتظار ما هستند اکنون در کوره راهی که از میان دو صفت درختان کاج میگذرد پیش میرویم . شاخه های کاج از دو طرف نوازش کنان بصورت ما میخورند .

... حالا دیگر همه کنار هم گرد آمده ایم . چه بزم دلپذیری ! برای من باده عطر آگین در جام میریزند و من ترانه نسیمی را که از میان درختان سرو میگذرد میخوانم . بلبلان و غوکان نیز همه همراه من بخواندن مشغولند .

بوگی بهار

عطر گلهاي بهاري و نورپر يده رنگ خورشيد
دزادane از پنجه ا طاق من سر بدرون ميکنند . حالا ديگر
 ساعتی رسیده که قاييق رانان به پختن برخج خود برای غذای
 شب مشغول شوند .

گنجشگان روی شاخمها در جست و خيزند و فرياد
 ميزنند . ارابهای از پشت خانه من با سرو صدا ميگذرد . اما
 من بي اعتمنا بدین غوغاء می مينوشم . می مينوشم ، تا غمهای
 من همراه پروانه های سپيد بال در باغ زيبا که خورشيد
 غروب بر روی درختان آن گرد ارغوانی پاشیده ، پر باز
 کنند و راه فرار در پيش گيرند .

دعت

بيائید . پيرامون خانه من ، جويباری که هميشه
 همچون بهار سرخوش است زمزمه ميکند . شايد ساعتی
 ديگر باد بر خيزد و گنجشگان نيز بجست و خيز پردازند .
 چون با کسی رفت و آمد نميکنم ، هيچ وقت
 بر گهای فرو ريخته را از خيابانهاي باغ دور نمیريزم . برای
 اينکه با طاق من بيائید روی فرشی از برگ و علف راه
 خواهيد رفت .

بيخشيد از ينكمسفه اي آراسته بر اي شمانميگسترم .
 آخر بازار خيلي دور است و من نيز ديگر جوان نيستم .
 در عوض بر ايتان آنقدر داستان شيرين خواهم گفت که

ناچیزی خوان روستائی مرا ازیاد بیرید.
میگوئید فرصت درون آمدن ندارید؟ گمان میکنم
نمیخواهید مرا ناراحت کرده باشید. اما لااقل بیائید جامهای
خود را از دوسوی نرده بهم زنیم و جر عهای چند ازین باده
کهن بسلامتی یکدیگر بر سر کشیم.

چهرا؟

در دامنه کوهستان، بر گهای پژمرده آرام آرام
از شاخه ها فرو میریزند و چرخ زنان بسوی زمین می آیند.
بیا باهم بیالای برج رویم و درست مت دریا به ابرهای
خاکستری رنگی که باد سینه آنها را از هم میشکافد بنگریم
تا غم خزانی دلمان را افسرده کند.
تاتارهای وحشی دسته در مرزهای «کوبی»
مشغول تاخت و تازند. بیین: این ایلچی خاقان است که
مایوسانه از نزد خان تاتار باز میگردد. راستی آیا این
جوانانی را که بشتاب عازم میدان جنگند، روزی باز
خواهیم دید؟

ای گل سرخ پائیز، حالا که من افسرده ام چرا
بیهوده بر من عطر فشانی میکنی؟

غم تہامی

باز هم مثل آغاز هر خزان، دشمنان ما از

کوهستانهای شمالی سرازیر شده‌اند تا در کشور ما بتاخت و تاز پردازند.

باز هم مثل آغاز هر خزان بانگ شیپور جنگ برای احضار سربازان طینی افکن شده است. تا چند روز دیگر جنگجویان ما دسته دسته از دیوار بزرگ خواهند گذشت و جز در صحرای «کوبی» از پای نخواهند ایستاد. اما در آنجا دیگر این دور افتادگان دیار غربت یار و یاوری در کنار خود نخواهند داشت. دیگر در آن ساعت که از سرمای شامگاهان قطره‌های ژاله بر دسته خنجرها و پولاد زره‌های ایشان بیخ میزند، کسی جز ماه بی‌اعتنای شاهد لرزش تن ایشان نخواهد بود.

شما ای زنان زیبا که محبوباتان رهسپار میدان جنگ شده‌اند، بدین زودی گریه مکنید، زیرا برای گریه کردن بیش از آن که می‌پندرید فرصت دارید!

شادی پرین

دیگر پیر شده‌ام. بهیج چیز علاقه ندارم. خوشبختانه چندان هم آدم هوشمندی نیستم، زیرا هر گر خیالم از آن حد که خودم با پای خویش میتوانم رفت فراتر نمیرود. از همه دنیا، تنها جنگل خودم را میشناسم و حالا باز بدیدن این جنگل آمده‌ام.

ماه، برای اینکه مثل هرشب سخن گفتن مرا با

درختان و چشمهها بنگرد ، سر از زیر ابر بدر آورده است
و دزدانه بمن لبخند تمسخر میزند .

میپرسید بزرگترین شادمانی در این دنیا چیست ؟
بزرگترین شادمانی ، شنیدن آواز دختر کی است که بعداز
آنکه راه خانه خودرا از شما میپرسد ، آوازخوانان دور
میشود .

محروم از زمان

یادت هست ؟ آن روزگاران نیز ، همین چراغ که
امشب میسوزد اطاق ما را روشن میکرد .

راستی ، از آن وقت تاکنون چه پیش شده ایم !
چقدر دوران کودکی و جوانی زود میگذرد ! تازه چه
بسیار از یاران ما که شتابان تر از ما گذشتند و اکنون برای
همیشه در « باغ نه چشم » جای گرفته اند . آه ! اینقدر در
هیجانم که یقیناً صدای تپش دل من بگوشت میرسد .

پس از بیست سال دوباره در خانه تو نشسته ام
آنوقت که از هم جدا میشدیم ، تو هنوز زن نگرفته بودی .
اما امروز من دست نوازش برسر پسران و دختران کشیدم .
کنار نرده خانه تو ، پسر بزرگت بمن سلام گفت و مؤدبانه
از تندرستی من و خانواده من واز وضع سرزمینی که از
آنجا آمده ام جویا شد . پسر جان ، مرا بیخش که بتوجه ای
نگفتم ، زیرا گوش بزمزمه جویباری داشتم که روزگاری
مرا هم بجوانی امروز تو دیده بود .

« چنگ تسه » ؛ دوستی دیرین ما گرانبهاترین
ذخیره زندگانی منست ، زیرا امروز من و تو در سنی هستیم
که خاطرات گذشته برایمان از شاخه گل سوسنی عطر
افشانتر و دلانگیز ترند .

اوه ! ای جویبار زیبا که مرا روزگاری در لباس
کودکی نورسیده دیدی ، فردا دیگر من زمزمه دلپذیر ترا
نخواهم شنید ، زیرا فردا دوباره دوست دیرینم را ترک
خواهم گفت و کوهستان بلند را پشت سر خواهم گذاشت
تا بسوی دیار خویش روم . برای من واو ، آینده صورت
دریائی بیکران دارد که غرق شدگان آنرا باسانی امید
بازیافتن یکدیگر نیست .

سفر احشیان

یکبار دیگر بار سفر بستهام . اما این بار کاغذ و
قلم خویش را همراه نمیبرم .

یکبار دیگر میخواهم شعر بگویم . اما این بار
قافية شعر را در نغمه بلبل و لبخند زیبایان و عطر گلها
نمیجویم ، زیرا این آخرین شعر من قافية ندارد .

پیش از آنکه بدین سفر روم ، دفتر اشعار خویش
را برای شما میگذارم . هر وقت غمهای جهان شما را آزرد
و دلتان را افسرده کرد ، شعرهای مرا بخوانید .

درین شعرها ، من هرقدر توانستم از عطر گلها

و لبخند زیبا رخان و نغمه بلبلان سخن گفتم و تا آنجا که
ممکن بود حرفی را که نشان غم است بروی کاغذ نیاوردم.
اگر شبی ماه را بالای شاخه پر شکوفه درخت
بادامی ببینید، یادی از شاعر افسرده‌ای کنید که از فرط
غم بار سفر بکشوری بست که هیچکس از آن باز نمیگردد.



نعمہ ہاسی ایرانی

لُغْمَهْ مَلَاسِيْ إِيرَانِيْ

مجموعه‌ای از بهترین آثار منظوم

شعرای کشورهای مختلف درباره ایران

(چاپ اول در سال ۱۳۳۴)

سخنی چند در باره این کتاب

سال گذشته ، اینجانب انتشار مجموعه‌ای را بنام « ایران درادیبات جهان » شروع کردم که قسمتی از جلد اول آن در همان موقع منتشر شد و قسمت دوم ازین جلد و نیز مجلدات بعدی آن تدریجاً منتشر خواهد شد . این کتاب چنانکه از نام آن پیداست مجموعه‌ایست از آنچه بزرگان نظام و نثر جهان در ادوار مختلف و کشور‌های مختلف زبان‌های مختلف درباره ایران و تجلیل از مفاخر آن گفته و نوشته‌اند . دوره کامل این کتاب ، که در تمام آن متن اصلی و ترجمه فارسی باهم آورده شده و خواهد شد ، یک مجموعه مفصل ده جلدی است که هر جلد از آن بین پانصد تا هزار صفحه را شامل می‌شود و در آن برویهم تقریباً از هزار شاعر و نویسنده قدیم و جدید جهان قطعات مختلف نقل شده است .

چنین مجموعه‌ای در حقیقت شبیه آن فرهنگ‌های مفصل است که برای تحقیق و مطالعه مفیدند ، ولی برای آنکه در هر موقع مورد استفاده و مراجعت باشد ، باید خلاصه‌ای از آنها بصورت فرهنگی کوچکتر و ساده‌تر تهیه شود تا هم از لحاظ کمیت و کیفیت و هم از نظر آسانی تهیه آن ، درسترس کسانی قرار گیرد که ممکن است تهیه دوره کامل مجموعه برایشان مشکل باشد یا احتیاجی بدان نداشته باشند . کتابی که اکون

بنام « نفعهای ایرانی » تقدیم شما می‌شود ، بهمین منظور تدوین شده است که منتخب کوچکی از دوره مفصل « ایران در ادبیات جهان » باشد ، ولی در عین آنکه صفحات محدودی بیش ندارد ، بملت ما نشان دهد که :

حافظ حديث سحر فریب خوشت رسید

تا حد چین و شام و باقصای روم وری !

در تهیه این منتخب ، مثل هر منتخبی از هر مجموعه‌ای ، ملاکی بجز ذوق شخصی تدوین کننده در کار نبوده و انتخاب این قطعات بهیچوجه دلیل آن نیست که سایر بزرگان جهان درباره ایران چیزهای گفته‌اند که ارزشی کمتر داشته است . فقط شاید بتوان گفت که بسیاری از قطعات نقل نشده ، جنبه « تخصصی » بیشتری داشته یا منتخباتی از ترازدی‌ها و پیش‌های منظوم بوده و یا آنکه برای نقل در چنین مجموعه‌ای خیلی « سنگین » بوده‌اند . بطور کلی قطعاتی که در اینجا نقل شده ، « برگزیده‌ترین » قطعات شاعرانه ادبیات خارجی درباره ایران نیست ، بلکه فقط « نمونه‌ای » ازین قطعات است . باید تذکر داد که این قطعات فقط از آثار شعرای خارجی ترجمه شده واز نویسنده‌گان خارجی که آثار آنرا نیمی از مجموعه « ایران در ادبیات جهان » را تشکیل می‌دهد چیزی نقل نشده است .

در کتاب حاضر ، از نقل متن اصل قطعات و همچنین از ذکر حواشی و توضیحات صرفنظر شده و فقط برای معرفی هر شاعر ، شرح مختصری درباره زندگی و آثار او در مقمعه اثر هر شاعر آورده شده است .

با اینکه این مجموعه کتابی کوچک بیش نیست ، ولی با همین کوچکی میتواند گواهی بر بزرگی بزرگان ما ، مخصوصاً آن هنروران واقعی ما باشد که دنیائی از تحلیل و ستایش آنان آگنده است ، و آنها نی که خود از مفاخر فرهنگ و تمدن جهانند چنان در تحسین ایشان داد سخن دانه‌اند که خواندن گفته‌های بیفرضانه ایشان دلخواه‌تنه ایرانی را بی اختیار غرق شوق می‌کند و بیاد او می‌آورد که :

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد !

تهران — آبانماه ۱۳۷۴

از اشیل Aeschylos شاعر یونانی (۵۲۵ - ۴۶۵) پیش از میلاد مسیح

اشیل

اشیلوس یکی از بزرگترین شعرای تاریخ یونان و جهان است . اورا پدر « ترازوی یونان » لقب داده‌اند ، زیرا او بود که ترازوی را در یونان واقعاً بحد کمال خود رسانید . ترازوی‌های بزرگ او : ایرانی‌ها ، پرومته زنگیر شده ، آگاممنون ، کوئنور ، اومنیدها و فیره ، همه از عالیترین آثار ترازوی یونان و از شاهکارهای نظم یونانی بشمار می‌روند . اشیل در قرن ششم پیش از میلاد در الوزیس یونان بدنیا آمد و از جوانی بکارهای هنری برداخت . شاید معروف‌ترین ترازوی او « ایرانی‌ها » باشد که موضوع آن حمله معروف خشایارشا بیونان است و اشیل طبعاً ماجراهای پایداری یونانیان را با آب و ناب مبالغه‌آمیز شاهرانه و غرور فراوان ملى شرح میدهد ، ولی نکته جالب در این ترازوی اینست که شاعر در عین آنکه سخت به خشایارشا حمله برده ، از داربومن اول ستایشی بسیار عالی و صمیمانه کرده ، چنانکه او را بکرات « همباشه خدابان » و قهرمانان کامل و بی نقص شمرده است .

ترازوی « ایرانیان » که قسمت کوچکی از آن در اینجا ترجمه شده ، نخستین اثر بزرگ ادبی در تاریخ نظم جهان است که با ایران ارتباط دارد .

ایرانیا

تراژدی منظوم

(قسمتی از قطعه)

ای ملکه گرامی ایرانیان، این روغنهاي مقدس را
بر خاک فرو ریز ، تا در آن هنگامی که تو مراسم مذهبی
را انجام میدهی ، ما با خواندن سرود های مقدس از
خداآوند گاران جهان ظلمت درخواست کنیم که در دیار
تاریک خویش با تقاضای ما روى مساعد نشان دهند .

ای خدايان مقدس زير زمين ، اى خاک ، اى هرمس ،^۱
و تو اى پادشاه ديار ظلمت ، روح داريوش برای لحظه ای
— ۱ — *Hermes* خدای سفر و تجارت و مردگان ، قاصد خدايان
و یکی از دوازده خدای بزرگ یونان است .

چند بدنیای روشنائی باز فرستید . اگر بردھای مارادرمانی باشد ، این درمان تنها بدست اوست . کاش این پادشاهی که یاد او جاودانه در دل ما باقی خواهد ماند ، این شاهی که از فرط جلال همپایه خدايان بود ، صدای ما را که چنین بردآلوده و نومیدانه بر میخیزد بشنود . کاش نالمهای شکایت آمیز ما در اعماق دیار ظلمت بگوش او برسد .

ای زمین ، ای فرمانروایان قلمرو ارواح و اشباح ، به یک شبیح پر افتخار ، به خدائی که در دیار شما خانه گرفته است اجازت دهید که لختی چند این دیار را ترک گوید . آن قهرمانی را که هیچکس در ایران زمین بجلال و عظمت او نرسید ، بقلمر و روشنائی باز گردانید .

ای گور عزیزی که اجزاء تن چنین قهرمانی را در خویش نهفته ای ، ای هادس^۱ ، ای داور مردگان ، داریوش ما را بما باز فرست . درینجا که چه پادشاهی بخاک رفت !

هر گر این شاه بزرگ لشکریان خویش را روانه میدانهای شکست و ویرانی نکرد . ایرانیان هماره یقین داشتند که وی از خدايان جاودانی الهام میگیرد ، و بیشک نیز خدايان الهام بخش او بودند ، زیرا هر گز اتفاق نیفتاد که سپاهیان او از میدان جنگی جز با پیروزی باز گشته باشند .

ای شاه ، ای شاه در خاک رفته ما ! بیا وسراز گور خود بدر آر ؛ در برابر ما بجلوه درآی و دیدگان ما را با فروغ تاج کیانی و جلوه پاپوش ارغوانیت روشن کن .

ای آنکه پدر ملت خود بودی ، ای داریوش بزرگ که هر گز برای خطا نرفتی ، بسوی ما بیا ! بیا تا داستان مصائبی را که بتازگی بما روی کرده است بشنوی . ای خداوندگار خداوندگار ما^۱ ، زودتر بیا ، زیرا سایه‌هائی گران سرزمین شاهنشاهی ترا در میان گرفته‌اند . بیا ، ای آن که پدر ملت خویش بودی ، ای داریوش بزرگ که هر گز برای خطا نرفتی ، ای آنکه از همه آدمیزادگان پرجلال‌تر و بلند منزلت‌تر بودی ، و تا آنوقت که دیده بروی دنیا‌ی زندگان گشوده داشتی با چنان عظمت قرین بودی که پایپای خدایان جاوید میرفتی ، زودتر بدیدار ما بیا .

ای خدایان بزرگ ! تا آن‌زمان که پادشاهی بدین خردمندی بر ما سلطنت میکرد ، تا آنوقت که داریوش ، شاهی که شکوه و فر خدائی داشت و گوئی خود یکی از خدایان جاودانی بود ، داریوش ، شاه خطا ناکرده و شکست‌ناپذیر ما ، براین قلمرو شاهنشهی فرمان میراند و با خردمندی خود گره از جمله مشکلات ما میگشود ، چه دولت و چه حکومتی داشتیم !

همه جا افتخار و پیروزی بدنبال سپاهیان ما روان بود . در شهرهای ما همیشه عدالت و قانون حکم‌فرمانی میکرد . هر گز اتفاق نیفتاد که در جنگی ، چشم زخمی و شکستی بسرا غما آید . هر بار که لشکریان‌ما آهنگ گشودن سرزمینی تازه میکردند . دیر یا زود همه آنها پیروزمندانه شهر و دیوار خویش باز میگشندند .

چه شهرهای بیشمار که بدست داریوش گشوده

۱ - یعنی «پدر پادشاه ما» .

شد، بی آنکه وی خود از رود هالیس گذشته باشد، و گاه بی آنکه حتی از آستان کاخ شاهنشهی خود پا بیرون نهاده باشد. شهرهای کنار خلیج استریمونی، و آن شهرهای دیگر که از چهار سو در خشکی محصور بودند و بیهوده بدور خود برجها و باروهای گران ساخته بودند تا مگر در برابر داریوش پای بدارند، همه سر تسلیم فرود آوردند. شهرهای ساحل هلسپونت فرمانروائی اورا برخود شناختند و حکمش را گردن نهادند. پروپونیت پرپیچ و خم ودهانه‌های پونت و جزائر همسایه پرومونتور و سواحل آسیا، و جزیره‌های لسبوس و ساموس که در آنها درختان بارور زیتون فراوان می‌روید، و جزایر کیو و پاروس و ناکزوس و موکرن و آندزوس و تنوس که در کنار یکدیگرند، همه سر در خط فرمان او آوردند. حتی جزائری که بسیار در دل دریا پیش رفته بودند، لمنوس و ایکار مرداپی، بقلمر و شاهنشهی او پیوستند، و جزیره‌های رودس و کنید و هرسه شهر قبرس و پافوس و سولس و سالامین بدست او گشوده شدند. خردمندی و احتیاطکاری او شهرهایی بسیار بزرگ و پر جمعیت و ثروتمند چون شهرهای یونانی نشین ایونی را مطیع وی کرد. همیشه و بهرجا که رفت، سپاهیان ایران در زیر فرمان او، نیروئی شکست ناپذیر بودند که همه در برابر آن گردن مینهادند.

هوراس

هوراس و ویرژیل و لوکووس «سه باده» اساسی نظم ادبیات لاتین هستند. هوراس که شاید بزرگترین شاعر روم قدیم باشد، و نام اصلی او کینتوس هراسیوس فلاکوس Quintus Horatius Flaccus است، در سال ۶۵ پیش از میلاد مسیح بدنیا آمد و هشت سال پیش از میلاد مسیح وفات یافت. وی مورد علاقه و احترام خاص «اوگوست» امپراتور روم بود، ولی آزادمنشانه ترجیح داد که سالیان آخر عمر را دو از دربار شاهی بگذراند و «فرافتنی و کتابی و گوشة چمنی» داشته باشد. مقام وی چنان ارجمند بود که امپراتور همیشه اورا درسر میز غذا در کنار خویش مینشانید. از هوراس چند مجموعه شاعرانه موسوم به «قصاید» و «فرایات» و «هجوبات» و «مراسلات منظوم» باقی مانده که بلا استثنای از شاهکارهای نظم ادبیات لاتینند.

هوراس بخلاف لوکووس و ویرژیل، زندگی را سخت نبیگرفت و تا آخر عمر هوایخواه «مکان امن و من بیفشن و رفیق شفیق» بود، چنانکه بسیاری از اشعار او خیام و حافظت مارا بیماد میآورد. در آثار هوراس بکرات نام ابران، مخصوصاً «اشکانیان» برده میشود و در همه جا حس وحشت و هراس آمیخته باکینه رومیان نسبت بدین دشمنان سرسخت و مغلوب ناشدنی امپراتوری روم، نمودار است. در اینجا فقط چند نمونه از این قطعات نقل شده است.

خانه اشکانی

شگفتا ! سرباز کراسوس خود را در زیر یوغ
بیگانه یافت و باز زنده ماند ! و شما ، ای سنای روم ، ای
مردم فرومایه و منحظر رومی ، پرچمهای ما را دیدید که
در میدانهای پیکار بدست دشمنان ما افتادند و سر دربرابر
شاه اشکانی فرود آوردند . سپرها و سپرداران ما ، و
معبدوستای جاودانی ما^۱ و جامه رومی و نام روم ، همراه
فراموش کردید ، در حالیکه هنوز روم و کاپیتول^۲ بر سر پا
بودند !

ای خدای خدایان ، ای پدر روحانی نوع بشر ،

-
- ۱ - *Vesta* الهه آتش بود که معبد او در روم قدیم جلال و
احترامی فوق العاده داشت .
- ۲ - *Capitolum* قلب روم و مرکز حکومت این کشور بود
که در کنار « فوروم » قرار داشت .

قیصر ما را مظہر قدرت و جلال خویش در روی زمین فرار داده . صاعقه برق خودرا بکمک او فرست تا اشکانی سپیزه‌جو را که جرئت تهدید مرزو بوم ما یافته است بجای خود بنشاند . جوان رومی را برانگیز که از راه انضباطی آهین ، رنج محرومیتها و خستگیها را با شادمانی استقبال کند تا یارای آن یابد که نیزه برداشت واسبی باد پیما در نزیر پا ، ایرانی رام ناشده را بگریز وادارد . ای قیصر ، تا تو زنده باشی ، مارا حتی از سوار اشکانی نیز باک نیست !

ای قیصر روم ، برای تو چه افتخار بالاتر از این که در دوران حکومت ، پرچمهای عقاب نشان رومی از معابد اشکانیان مغور بکاپیتول ما بازگردانده شدند^۱ ! جوانان ما در میدانهای جنگ از کوره آزمایش بدرآمدند تا سر خدمت پادشاهی گذارند که توانست پرچمهای مارا که اشکانیان پیروز بغنیمت گرفته بودند به پرستشگاهها یمان بازگرداند .

هر اندازه از خطر بھر اسیم راز بد . حادثه به پناه احتیاط رویم ، باز آن روز که این بد حادثه پیش آید خواهیم دید که احتیاط کافی نکرده ایم . سربازان ما را ببین که چسان از جنگاور اشکانی و فر رحیله آمیز او و تیرهای جانستاش میترستند و باز ، در آن لحظه که باید مرگ بسراغشان آید ، آماج این تیر میشوند .

ای آدمیزادگان ، چرا اینقدر در وقوف به ساعت

۱ — باید توضیح داد که این پرچمهای رومیان از راه فتح نگرفتند ، بلکه از راه سازش بست آوردهند .

مرگ خود اصرار دارید؟ چرا پیوسته سراغ آن راهی را میگیرید که باید از آن بجانب شما آید؟ مرگ از هر راهی بدیدار شما میتواند آید، خواه از آن راه که اصلا در انتظار ش نیستید، مثلًا هنگامیکه در گردشی برآه خویش میروید، خواه از آن راه که حتمی و مسلم است، یعنی آنوقت که بدن بال تیرانداز اشکانی میشتابید.



درایدن

جان درایدن John Dryden یکی از نخستین شعرای بزرگ تاریخ انگلستان است . وی در سال ۱۶۲۱ متولد شد و در سال ۱۷۰۰ وفات یافت . در قرن هفدهم که قرن او بود وی مظہر کمال شعر انگلیسی بشمار می‌آمد . هم شاعر بود و هم درام نویس ، والر معروفش بنام « تحقیق درباره شعر دراماتیک » از عالیترین آثار ادبی انگلستان محسوب است .

سبک شاعرانه درایدن که بکرات مورد تقلید و اقتباس قرار گرفته ، سبکی است که در آن قدرت تخیل با ظرافت و ریزه‌کاری فراوان در آمیخته است ، بدین جهت بسیاری از اشعار او را از همان دوران زندگانی وی از زمرة شاهکارهای نظم انگلستان شمردند . قطعه معروف « بزم اسکندر یا قدرت موسیقی » Alexander's Feast شاید سرشناس‌ترین اثر شاعرانه درایدن باشد ، در میان حال این قطعه از بهترین قطعات نظم انگلیسی است که با ایران ارتباط دارد .

بزم اسکندر

پسر اسکندر با فخار فتح ایران بزمی شاهانه آراسته و خود ، چون خدائی ، با جلال و حشمت بسیار در صدر مجلس بر تخت شاهنشهی نشسته است . سرداران دلیرش پیرامون او را گرفته اند و هر یک بشیوه جنگاوران پیروزمند ، حلقه ای از گل سرخ و برگ مورد بر سردارند . قائیس دلبر همچون عروسی از عروسان پریروی شرق ، سرمست از نشاط جوانی و غرور زیبائی ، کنار او نشسته است . چه زوج خوشبختی است ، زیرا هیچکس جز مردی دلیر شایسته عشق پریروئی نیست^۱ .

۱ - در تمام قطعه ، شاعر بیت های آخر هر بند را تکرار کرده ،
که در اینجا از ترجمه آن خودداری شده است .

«تیموتیوس» که در جمع خنیاگران چیره دست استاد استادان است، انگستان چالاک خویش را با چنگ آشنا میکند. آهنگهای لرزان ساز او با آسمان میرود و دل همه حاضرین را بطریب میافکند. ترانه او با داستان خدای خدایان آغاز میشود که جایگاه آسمانی خویش را بخاطر عشق یک پریروی زمینی ترک گفت و خویشن را در قالب اژدهائی آتشین درآورد تا با جلال فراوان برم رکب خود نشیند و رو بجانب اولیمپیاس زیبا آورد^۱.

سپس خنیاگر حکایت میکند که چسان خدای خدایان بر سینه سیمین این پریرو بیارمید و بازوان خویش را بر گرد کمرش حلقه کرد، واورا برای زادن خدائی همپایه خود، باردار ساخت.

حضار، ستایش کنان به ترانه آسمانی او گوش میدهند و فریاد میزنند: «آن خدا اکنون در میان ماست!» و سقفهای تالار صدا را منعکس میکنند و بانگ بر میدارند که: «خدا اکنون در میان ماست!

شاه را این ستایش سخت پسند میافتد و رفتاری خدامآبانه پیش میگیرد. سربا تبخرت فرود میآورد و چنین مینمایاند که افلاك سراسر بفرمان او در گردشند.

نوای دلانگیز موسیقی، دیوانگی شاه را افرون میکند، اسکندر در عالم خیال، جنگهای گذشته خویش را از سر میگیرد و دوباره، گرم کشtar میشود، دوباره

۱ - Olympias مادر اسکندر بود که فیلیپ، پدر اسکندر، طلاقش گفت، و خنیاگر میخواهد بگوید که اسکندر فقط پسر فیلیپ نبود، بلکه پسر زئوس خدایان خدایان نیز بود.

حریفان خود را از پای در می‌افکند، آهنگ مبارزه طلبی می‌کند.

استاد خنیاگر غلبه جنون را در می‌باید. بگونه‌های آتشین و دیدگان فروزان او مینگرد و در آن هنگام که وی آسمان و زمین را بمبارزه می‌طلبد، موسیقی دان با ساز کردن نفعه‌ای تازه کاخ غرور او را فرو میریزد و داستانی غمانگیز آغاز می‌کند که بی اختیار حس ترحم خفته را در دلها بر می‌انگیزد.

داستان داریوش. شاه بزرگ و پاکدل را حکایت می‌کند که سر نوشت براو سخت گرفت و ویرا از مسند خود فرود آورد. فرود آورد، آنقدر فرود آورد که بر زمینش افکند و در خون خویش غوطه‌ورش ساخت. حکایت می‌کند که چگوند در آن دم که وی بیش از هر وقت دیگر بیاری یاران نیاز داشت، ریزه‌خواران سابق خوان کرم او، همه تر کش گفتند و هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند، واو یکه و تنها در روی خاک سرد و تیره چشم از جهان پوشید.

بشنیدن این داستان فاتح مغورو، با افسرده دلی نگاه بر زمین می‌افکند و در خاطر آشفته خود به بازیهای روزگار می‌اندیشد. یکبار و دو بار آه از دل بر می‌کشد و اشک از دیدگان فرو میریزد.

استاد چیره دست لبخند میزند، زیرا احساس می‌کند که اکنون دیگر نوبت داستان عشق و حدیث دل رسیده است و عشق نیز همیشه با رحم و شفقت همراه است، زیرا شفقت دل را آماده پذیرائی عشق می‌کند؛ لاجرم بنواختن

آهنگهای نرم و دلنشیں سر زمین لیدی میپردازد که شنیدن آنها اسکندر را آرام می‌کند و دلش را بسوی عیش و مستی می‌خواند.

صدای نغمه‌پرداز زبردست اوچ میگیرد. میگوید:

« جنگ ، ویرانی و پریشانی است ، و افتخار حبابی میان تهی ، زیرا جنگاوری کاری است که همیشه آغاز میشود ، اما هرگز پایان نمی‌پذیرد ! آخر از همیشه جنگیدن و همیشه ویران کردن چه سود ؟ اگر جهان را برای آن مسخر خویش میخواهی که دلت را شاد کنی ، فکر کن ، فکر کن که این نعمت شادی هم‌اکنون برای تو حاصل است ، زیرا « تائیس » طناز با دلبُری در کنارت نشسته است. هان ، این شادکامی را که خدایان برایت فراهم آورده‌اند غنیمت شمار ! »

غرييو ستايش حاضران با آسمان ميرسد . اکنون دیگر در اين بزم ، عشق بر تخت فرمانروائي نشسته است ، واين قدرت موسيقى است که او را براین مسند نشانده است.

نغمه پرداز چيره دست بدنبال اين آواز خود ، سرودي در نيايش رب النوع شراب که همیشه زيبا و همیشه جوان است ساز ميکند. اين بار « باکوس » خدای می و مستی ، خندان و پيروزمند پيش می آيد . در شپورها بدميد ، طبلها را فروکوييد ، زيرا چهره جذاب وزيباى وي رنگ گلگون گرفته است . نىها را بنوازيد ، مگر نميبيينيد که هم‌اکنون خداوند می و مستی ، از راه ميرسد .. از راه می رسد ...

باکوس ، خدائى که همیشه جوان و همیشه زيباست ، نخستين کسی بود که میخوارگی و سرمستی را بنیاد نهاد .

بر کات باکوس گنجی گرانبهاست . میگساری لذت جنگاوران است . چه گنجی پربر کت ، چه لذتی دلپذیر ، زیرا پس از رنج ، هر لذتی فرج بخش است .

شاه که نمیتواند تومن هوس را رام کند . نگاهی بدان دلبر طناز که در دل او آتش هوس برافروخته است میافکند و آهی میکشد ، باز مینگرد و باز آه میکشد . آنقدر بدو مینگرد و آه میکشد که سرانجام نیروی هوس با مستی شراب درمیآمیزد و قهرمان فاتح را مغلوب میکند . اسکندر خم میشود و سر در آغوش دلدار میگذارد .

ای نعمه پرداز ، بار دیگر مضراب بر تارهای زرین چنگ بزن . این بار آوازی بلندتر ، بسیار بلندتر از آواز های پیشین ، از دل چنگ بیرون آر . آهنگی بزن که سیمهای خواب آلوده آنرا از هم بگسلد و همچون تندر در گوش این خفته خروش بردارد .

گوش کنید ! گوش کنید ! کینه موحش سر از خواب برداشته و چون مردهای که از گور برآمده باشد ، با حیرت پیرامون خویش مینگرد . «تیمو تیوس» فریاد میزند .

«انتقام ! انتقام ! ای اسکندر ، ببین ، خدایان خشم قد برافراشته اند ، مارها در گیسوان پر پیچ و تابشان صفير میکشند و از دیدگانشان شراره های آتشین بیرون میجهد ؟ آن گروه موحش دیگر را نیز که هر یک مشعلی افروخته در دست دارند ببین : اینان ارواح یونانیانی هستند که در میدان جنگ کشته شدند ، و هنوز اجسادشان با حقارت و گمنامی در میان دشت افتاده و کسی آنها را در خاک ننهاده است . انتقامی را که شایسته این دلیران است از ایشان بگیر .

بین چگونه مشعلهای خودرا بر افراده‌اند و چنان بسوی
خانه‌های ایرانیان و پرستشگاههای فروزان خدایانشان که
دشمنان مایند اشاره می‌کنند تامارا به کین‌خواهی بخواهند!

شاهزادگان با نشاطی و حسیانه کف زدن، و اسکندر،
که دوباره شوق ویران کردن و سوختن سراپایش را فرا—
گرفته بود، مشعلی بر دست گرفت، «تا نیس» پیش افتادو
راه او را بسوی قربانیش روشن کرد، و همچون «هلن»
دیگر، «ترویائی» دیگر را آتش زد!



گوته

Johann Wolfgang Goethe
یوهان ولگانگ گوته بزرگترین شخصیت ادبی تاریخ آلمان و یکی از بزرگترین شخصیتهای ادبی دنیا است . او را یکی از اوکان اربعة ادب دنیای غرب شمرده‌اند . بطور کلی گوته بالاترین شخصیت ادبی قرن نوزدهم مغرب زمین ، و یکی از نوابغ برجسته تاریخ بشر است .

وی در سال ۱۷۴۹ در فرانکفورت ام ماین متولد شد و در ۱۸۳۲ درواینمار درگذشت . در دوران هشتادووه ساله عمر خود تقریباً همه‌کار کرد : شاعر ، فیلسوف ، نویسنده ، مصنف دراماتیک ، حقوق‌دان ، استاد علوم طبیعی ، گیاه‌شناس ، طبیب ، فیزیک‌دان بود . یک‌چند مشاور مخصوص سلطنتی و چندی هم وزیر شد . دو فلسفه و ادب مکتبی خاص پدید آورد . رمان‌بزم آلمان را پی افکند و استوار کرد . در مکتب عشق نیز مقام استادی یافت ، زیرا از شانزده سالگی تا هشتادووه سالگی هم به عاشق بود .

ولی معشوق معنوی او ، واستاد بزرگش ، حافظ شیراز بود . گوته در اواخر عمر چنان به «لسان‌الغیب» ما ارادت یافت که سالها در بروی خویش بست و از همه کار کناره گرفت تا فقط با خواجه شیراز خلوت کند . محصول این بوران زندگی او شاهکار معروف نظم وی بنام West-Ostlicher Diwan (دیوان شرقی) است که مسلمان عالیترین اثر ادبیات جهانی در تجلیل ایران و حافظ شیراز است ، و همین کتاب است که بعداز گوته ، آلمان و دنیای غرب را فریفته و مستابش گر حافظ کرده‌است .

حافظ

ای حافظ سخن تو همچون ابدیت بزرگ است ،
زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست . کلام تو چون گنبد آسمان
تنها بخود وابسته است و میان نیمه غزل تو با مطلع و
مقطعش فرقی نمیتوان گذاشت ، چه همه آن در حد کمال است .
تو آن سرچشمہ فیاض شعر و نشاطی که از آن
هر لحظه موجی از پس موجی دیگر بیرون میتراد . دuhan
تو همواره برای بوسه زدن و طبعت برای نغمه سروین و
گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر و رزیدن آماده
است .

اگر هم دنیا بسر آید ، ای حافظ آسمانی آرزو دارم
که تنها با تو و در کنار تو باشم و چون برادری توأم در

شادی و غمت شرکت کنم . همراه تو باده نوشم و چون تو
عشق و رزم ، زیرا این افتخار زندگی من و مایه
حیات منست .

ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ ملکوتی
الهام گرفته‌ای ، بنیروی خود نفعه سرائی کن و کلامی
ناکفته پیش‌آر ، زیرا امروز تو پیرتر و جوانتر از همیشه‌ای.

حافظا ! دلم میخواهد از شیوه غزلسرائی تو تقلید
کنم؛ چون تو قافیه پردازم و غزل خویش را به ریزه کاریهای
گفته تو بیارایم . نخست بمعنى اندیشم و آنگاه بدان لباس
الفاظ زیبا پوشم . هیچ کلامی را دوبار در قافیه نیاورم
مگر آنکه با ظاهری یکسان معنایی جدا داشته باشد . دلم
میخواهد همه این دستورها را بکار بندم تا شعری چون تو ،
ای شاعر شاعران جهان ، سروده باشم !

ای حافظ ، همچنانکه جرقه‌ای برای آتش زدن
و سوختن شهر امپراتوران کافیست ، از گفته شورانگیز تو
چنان آتشی بر دلم نشسته که سر اپای این شاعر آلمانی را
به تب و تاب افکنده است .

حافظا ، خود را با تو برابر نهادن جز نشان
دیوانگی نیست .

تو آن کشتی که مغرورانه باد در بادبان افکنده
است تا سینه دریا را بشکافد و پا بر سر امواج نهد ، ومن آن
تخته پاره‌ام که بیخودانه سیلی خور اقیانوسم ، در دل سخن
شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر میزاید و گاه
دریائی از آتش بتلاطم می‌آید ، اما مر این موج آتشین

در کام فرو میبرد و غرقه میکند.

با اینهمه، هنوز در خود جرئتی اندک می‌یابم که
خویش را مریدی از مریدان تو شمارم، زیرا من نیز چون
تو در سرزمینی غرق نور زندگی کردم و عشق ورزیدم.

ای حافظ، تو خود بهتر میدانی که چگونه ما همه
از خاک تا افلاک، در بند هوس اسیریم. مگر نه عشق نخست
غم می‌آورد و آنگاه شادی میبخشد، واگر هم کسی در نیمه
راه آن از پای درافتدم، دیگران از رفتمنمی‌ایستند تا راه
را بپایان برسند؟

پس ای استاد، مرا بیخش اگر گاه در رهگذری
دل در پای سروی خرامان مینهم که بناز پا بر سر زمین
میگذارد و نفسش چون باد شرق جان مشتاقان را نوازش
می‌دهد.

حافظا! بگذار لحظه‌ای در بزم عشق تو نشینم، تا
در آن هنگام که حلقه‌های زلف پرشکن دلدار را از هم
میگشانی و بدست نسیم یغماً گر میدهی، پیشانی در خشانش
چون تو با دیدگان ستایش گر بنگرم و از این دیدار آئینه
دل را صفا بخشم، آنگاه مستانه گوش بغلی دهم که تو با
شوق و حال در وصف یار میسرانی و با این غزلسرانی روح
شیفته خویش را نوازش میدهی.

سپس، ای استاد، ترابنگرم که در آن لحظه که
مرغروحت در آسمان اشتیاق بپرواز می‌آید، ساقی را فرا
میخوانی تا می‌ارغوانی در جامت ریزد و یکبار و دوبار
سیرابت کند، و خود بیصبرانه در انتظار آن ماند که هنگامی
که باده گلنگزنگ اندیشه از آئینه دلت بزداید، کلامی

پند آمیز بگوئی تاوی آنرا با گوش دل بشنود و بجاش
بپذیرد.

آنگاه نیز که در عالم بیخودی ره بدنیای اسرار
میبری و خبر از جلوه ذات میگیری، ترا بینم که رندانه
گوشهای از پرده راز بالا میزنی تا اندکی از سر نهان از
پرده بیرون افتد و نقطه عشق دل گوششینان خون کند.
ای حافظ، ای رهبر بزرگوار ما، ما همه بدبیال
تو روانیم تا ما را با نفعه های دلپذیرت در نشیب و فراز
زندگی راهبری کنی و از وادی خطر، بسر منزل سعادت
رسانی.

حافظا ! وقتی که بیاد دلدار زیبا غزل میسرانی
با چه لطفی از خاک کوی دوست سخن میگوئی، زیرا برای
تو خاک آستان یار از فرش زربفت محمود غزنوی گرانبهاتر
است. اگر هم باد بر کوی یار وزد و خاکش را پراکند،
تو عطر آنرا از مشک و گلاب غزیزتر خواهی داشت.
ولی من، سالهاست در سرزمینهای مه آلود شمالی
غباری بچشم ندیده ام، دلداری نیز در خانه خود را بروم
نگشوده. اگر بارانی نبارد، بوی کوی دوست را از که
خواهم شنید؟

آنروز که خدا گل آدم را از مشتی خاک بسرشت،
سرپای آدم ناموزون بود. فرشتگان در بینی او دم
خدائی دمیدند و وی عطسهای زد و زندگی آغاز کرد. اما
همچنان اعضای تن او نشان خاک داشت، تا آتزمان که

نوح جهاندیده داروی دردش را بیافت ، یعنی جام شراب
بدستش داد .

وقتی که مشت خاک با باده گلرنگ در آمیخت ،
آدم چون خمیری که با خمیر مایه عجین شود ، بجنبش
درآمد و سراپا غرقه شوق شد .

ای حافظ ! سخن نفر تو نیز جام شراب ماست .
بیا و رفیق راه ما شو ، تا نفعه های دلپذیرت ما را مستانه
بعرش خدا رهبری کند .

شمال و غرب و جنوب ، پریشان و آشفته‌اند . تاجها
درهم میشکنند و امپراتوریها بخویش میلرزند . بیا ! ازین
دو زخ بگریز و آهنگ شرق دلپذیر کن ، تا در آنجا نسیم
روحانیت بر تو وزد و در بزم عشق و می و آواز ، آب خضر
جوانت کند .

بیا ! من نیز رهسپار این سفرم تا در صفائی شرق
آسمانی ، طومار قرون گنشته را در نوردم و آنقدر در
دور زمان واپس روم تا بروزگاری رسم که در آن مردمان
جهان قوانین آسمانی را با کلمات زمینی از خداوندان
فرا میگرفتند و چون ما ، فکر خویش را از پی درک حقیقت
رنجه نمیداشتند .

بیا ! من نیز رهسپار دیار شرقم تا در آنجا با شبانان
در آمیزم و همراه کاروانهای مشک و ابریشم سفر کنم . از
رنج راه در آبادیهای خنک بیاسایم و در دشت و کویر ،
راهنمائی را که بسوی شهر ها میروند بجویم .
ای حافظ ! در این سفر دور و دراز ، در کوره

راههای پرنشیب و فراز ، همه جا نغمه‌های آسمانی تو
رفیق راه و تسلی بخش دل ماست . مگر نه راهنمای ما
هر شامگاهان با صدائی دلکش بیتی چند از غزلهای
شور انگیز ترا میخواند تا اختران آسمان را بیدار کند و
رهزان کوه و نشت را بترساند ؟

ای حافظه‌قدس ! آرزو دارم که همه جا ، در
سفر و حضر ، در گرمابه و میخانه ، با تو باشم ، و در آن
هنگام که دلدار نقاب از رخ بر میکشد و با عطر گیسوان
پرشکنش مشام جان را معطر میکند ، تنها بتو اندیشم تا در
وصف جمال دلفریبیش از ساخت الهام گیرم و ازین وصف
حوریان بهشت را برشك افکنم .

بدین سعادت شاعر حسد مبرید و در پی آزردن او
مشوید ، زیرا سخن شاعر چون پر نده‌ای سبکروح گرد بهشت
پرواز میکند و برای او حیات جاودان میطلبد .

وقتیکه دست در حلقه‌های زلف گره گیر یار میبرم
و تارهای طره پرشکنش را از هم میگشایم خویشن رامست
باده سرور میبینم ، و چون بر پیشانی و ابروان و دیدگان
و دهانش بوشه میز نم هردم آتش استیاق را تیزتر میبایم .
اما شانه پنج دنده او مرا باز بسوی حلقه‌های
گیسویش که از پوست سپیدش نرمتر و از گوشت نرمش
دلپذیرتر است میبرد تا در این دام عشق بسراغ دل گم شده
وادرد .

ای حافظ ، در آن هنگام که دست در خم زلغان یار
دارم و گیسوان پرشکنش را حلقه حلقه میگشایم ، بیاد توام

که سر حلقة عشقبازان جهانی ، و بیگمان با همین شیفتگی
دست در گیسوی دلدار میبردی تادر طره دلپذیرش هزاران
آیت لطف و صفا بینی !

دلدار من ، پیش از این برایت شعر های زیبا
میگفتم . تو نیز جز ترانه های من که همیشه یکنواخت و
همیشه تازه بود چیزی نمیخواندی .

دلم میخواست باز از این شعر ها برایت بگویم .
ولی ، چگونه میتوان سخنی را که مال حافظ نباشد ، شعر
دانست ؟ چطور میتوان شعری را که نه مال حافظ باشد ، نه
از نظامی و سعدی و جامی ، برای دلدار خواند ؟

نام مور

نام مور Thomas Moore از شعرای بزرگ انگلیس است، و شعر اورا از «خوش آب و رنگترین اشعار انگلیسی» شمرده‌اند. آثار شاعرانه او همیشه با تقدیر تحلیل و ریزه‌کاری و ظرافت خاصی درآمیخته که بدان ملاحظت و جاذبه‌ای دلپذیر می‌بخشد. مخصوصاً فریحه او در داستان پردازی و تجسم محیطها و دوره‌های مختلف، بسیار قوی است.

«مور» در سال ۱۷۷۹ در دابلین پایتخت ایرلند متولد شد و در سال ۱۸۵۲ وفات یافت و «نفمه‌های ایرلندی» او یادگار دوران تولد واقامت وی در ایرلند است. ولی معروف‌ترین اثر شاعرانه وی که شهرت اورا باعث شد و در انگلستان و تمام اروپا مورد توجه خاص قرار گرفت، اثر منظوم مفصلی است که «الله و خ» Lalla-Rookh نام دارد. «الله و خ» شاهزاده خانمی است که داستان‌گوئی خیال‌پرداز و هنرمند، در طول شباهی متعدد، برایش داستانهای چند نقل می‌کند که سه‌تای آنها با ایران و یکی بهندوستان مربوط است. نخستین این داستانها، پیغمبر نقابدار خراسان The veiled Prophet of Khorassan شکفت‌انگیز و تاریخی قیام «المقعن» بر «المهدی» خلیفه عباسی و کوشش وی در راه آزادی ایران از چنگ اعراب سروده شده است. داستان عالی دیگر آن «آتش‌پرستان» The Fire-Worshippers بدوران حمله امرابا ایران است و با علاقه‌ای خاص تسبیت با ایرانیان بستان تنظیم شده. این دو اثر از عالیترین آثار مربوط با ایران در ادبیات جهانی است.

پیغمبر نباید رخراسان

(قسمتی از قطعه)

در آن ایالت سرور آور خورشید که آفتاب تابان
پیش از هر خطه دیگری از ایران زمین برآن طالع میشود
و زادگان زیبای فروغ خورشید، گلها و میوه‌ها، با چهره‌ای
کلگون از آزم بروی جو بیارانش خم میشوند، در آن
سرزمین که مرغه، زیباترین همه جوی‌ها در میان قصور
پر جلال و بیشه‌های آن جریان دارد، پیغمبر پیشوا بر روی
تختی که ایمان متعصبانه میلیونها نفر از پیروان وی او را
بدان بالا برده بود، نشسته بود. مقنع بزرگ نقابی از نقره
خام بر روی داشت تا پیشانی تابناک او از نظر مردمان فانی
پوشانده ماند، و دیدار جلوه خیره کننده‌اش برای ابناء

بشر تحمل پذیرشود ، زیرا چنانکه مریدانش عقیده داشتند ،
فروغی که از چهره او بر میتابفت بسیار درخشندۀ تر از آن
نور سحرآمیزی بود که در پای کوه طور بنشان حضور
خداآوند از گونه‌های موسی تابیین گرفت .

قراؤلان که از مریدان شجاع و فداکارش برگزیده
شده بودند ، بادستها و دلهای آماده گردانگردن ایستاده
بودند . همه جوانانی دلاور بودند که در دیدگانشان برق
غیرت میدرخشد و شمشیرهای آخته آنان فصیح‌تر از هر
گفتاری سند و فاداریشان بود . هیچیک از این دلیران نبود
که اگر پیغمبر بدو فرمان دهد که قلب خودش را غلاف
شمشیر آبدار کند ، این فرمان را بشنود و زبانی را که
چنین حکمی داده است نستاید و سپاسش نگوید .

برای ابراز دشمنی با خلیفه که جامه‌ای چون شب
سیاه داشت ، جامه‌اینان و کلاه و همچیز دیگر شان چون
برف سپید بود . سلاحهای گوناگون داشتند که از آن
جمله زویین های جانشکاری بود که از نی‌های سبک
ختائیان ساخته شده بود . کمانهای از شاخ گاو میش
وزرهای درخشان از گزهای که کنار رودهای ایران میروید
و گرزهای گران و تبرهای بسیار سنگین داشتند ، کمچون
آنها را در هوا حرکت میدادند . در روشنائی صبحگاهان
جمع این سپید جامگان بشکل ییشه‌ای از درختان چنار
در میآمد که زمستان برف سنگین خودرا بر همه شاخه‌های
آنها فرونشانده باشد .

هر گز سفر های جنگی گذشته «مهدی» با چنین

جلال و جبروتی همراه نبود . — حتی در آن روزگاران که وی ، در راه زیارت خانه خدا در مکه ، خشکیها و دریاها را از دیدار شکوه و تجمل خویش خیره میکرد و در میان ریگزارهای سوزان ، میوه های دلپذیر سرزمین های شمالی را که در یخ های ذوب شده خنک نگهداری میشدند در دسترس خود داشت ودم بدم لبهای تشه و خشک خویش را از گرمی آفتاب سوزنده بر ظروف محتوی بر فهای کوهساران ایران زمین مینهاد ، هر گرساز و بر گ جنگی او و شماره جنگجویانش بپای آن قوائی که اکنون از چهار گوش سرزمین های زیر فرمان خلیفه گرد آمده بودند نمیرسید .

پیش ایش این قوا ، سلحشوران کوهستانی سوار بر تو سن های خاص شاهی در تاخت و تاز بودند . آنگاه فرماندهان سپاه دمشق حرکت میکردند که با غرور تمام برق شمشیرهای جواهر نشان خویش را بدرخشش در میآوردند . جنگجویان سرزمین های ترددیک مصب رو دولگابا کمانداران سیاه چرده و ستبر بازوی سرزمینهای جنوبی در آمیخته بودند و صفوف نیزه افکنان سپیده دستار هندو که از ناحیه دور است « سند » یا سواحل مقدس رود « آتوک » آمده بودند دوشادوش سربازان تیره پوست سرزمین مرمرکی و چماقداران افریقائی و جنگاوران جزائر دریای نیمروز در حرکت بودند .

از آنسوی دیگر ، سلحشورانی که تعدادشان از این کمتر نبود ، اما در مکتب جنگی سخت تر و تازه تری

آئین جنگاوری آموخته بودند، بصورت صفوی پراکنده، با دلهائی مالامال از عصیان و خشم و سوزان از آتش انتقام جوئی، زیر پرچم سپید آنکس که خلیفه او را « غاصب » نام داده بود. گرد آمده بودند. در میان هزاران هزار تن پیروان با ایمان و متعصب او که چون با سام غران و آتشین بودند و همه‌جرا در زیر پای خویش میگرفتند، بسیاری بودند که سنگینی یوغ خونین تسلط تازیان را احساس میکردند، و بسیاری نیز بودند که از این احساس وحشت داشتند، و همه این مردمان گروه‌ها گروه در زیر پرچم او جمع آمده بودند. سران قوم ازبک و ترکمانان فزون از شمار که از چمنزارهای معطر شمالی بدین سرزمین آمده بودند، و سلحشوران تندخو و پیکارجوی تپه‌های پر فیروزه، و اقوام دیگری که در آن سوی بر فهای جاودانی هندوکش در سرزمینی طوفان‌زا مسکن دارند و صخره‌های کوهستان دژ‌جنگی و بستر سیلا بها اردوگاه ایشان است، همه جزء این سپاه بودند، اما هیچ‌کدام از آنان که سر در خط فرمان پیغمبر نقابدار نهاده بودند، در راه رسیدن بمیدانی که باید مصافگاه ایشان با لشکریان خلیفه باشد شتابی بیشتر و تهوری فروت و نفرت و کینه‌ای سنگین‌تر از یاغیان ایران‌زمین، آتش‌پرستان و دیگر انتقام‌جویان ایران از خود نشان نمیدادند. همه اینان تشنۀ انتقام‌جوئی از تازیان ملعونی بودند که سرزمین عزیز ایشان را بزیر مهییز کشیده و تخت و تاج کیان را غصب کرده و پرستشگاههای مقدس را در هم کوفته بودند.

از بیزد، کانون جاودانی آتش مقدس که در آن

بسیار پارسایان با رؤیایی بهشت جان سپرده بودند ، از بادکوبه سرزمین چشمه‌های آتش‌زا که شعله‌های آبی رنگ آنها در دل امواج دریایی خزر زبانه می‌کشید ، سلحشورانی کینه‌توز و انتقامجو آمده بودند که جز خونخواهی از خلیفه ستمگر و تازیان او آرزوئی نداشتند. چنین بود جمع آن گروه در آمیخته آتشین خوی پیکارجو که پرچم‌های رنگارنگشان در پیرامون پرچم پیمبر پوشیده روی خراسان موج میزد و نگاه جمله ایشان به نقاب درخشناد او دوخته شده بود که همه‌جاراهنمای آنان بود و در آسمان طوفانی جنگ و کشتار که رنگین کمان آن خونهای فرو ریخته کشتگان بود ، نشان مخصوص ایشان بشمار میرفت .

دوبار خورشید بر میدان مصاف آنان غروب کرد و دوبار سربرزد ، و در همه این احوال همچنان ایشان را سرگرم کشتار دید و در شعله سوزان نیمروزی خود ، از جویهای خونی که در زیر پای آنان جاری بود ، دودی آتشین ، نظیر آن گرباد قرمذفام که ناگهان در بادیه سوزان بوزش می‌آید و کاروانیان را که برای نجات خویش بسجده افتاده‌اند غرق وحشت می‌کند ، بسوی آسمان روان یافت .

خلیفه با اضطراب بسیار فریاد میزد : « ای شمشیرزنان خدا ، گرمتر شمشیر زنید ، زیرا اگر زنده بمانید غنائم بیکران خواهید گرفت و اگر کشته شوید یکسر به بهشت خواهید رفت ». و مقنع بانگ میزد که : « ای دلیران انتقامجو ،

پیش روید و ابلیس منشان را بر جای خویش نشانید . پیش روید و پای مردی از میدان برمکشید » !

اکنون پیکار جویان بمنتهای حرارت رسیده‌اند.

از هر جانب چکاچاک شمشیر بگوش میرسد ، زیرا آن لحظه‌ای که باید سرنوشت مصاف را معلوم کند فرار سیده است . سپرها و شمشیرها در هر گوش و کنار بهم میخورند و در هم میشکنند و قدم بقدم ، حریفان برای از پایی در انداختن یکدیگر تلاش میکنند . ناگهان بانگ وحشت از سپاه خلیفه برمیخیزد ، زیرا مقنع خود با بیباکی بسیار ، حمله برده و پرچم سیاه خلیفه را بزیر آورده است ! ...



آتش پستان

(قسمتی از قطعه)

مهتاب بر بالای دریای عمان دامن گسترده است .
کرانه های مرواریدزا و جزائر پر نخل آن در فروغ دلپذیر
ماه شامگاهی آرمیده و امواج فیروزه گونش لبخندزنان
بخواب رفته اند . دیوارهای هر مزیه و سرسراهای سنگ سماق
کاخ امیر ، که در آنها ساعتی چند پیش از آن ، بانگ
شیپورها و طنین نقاره ها آئین خداحافظی با خورشید
فروزان را انجام داده بود ، اکنون در نور ماه فرورفته و
خویشن را تسلیم خاموشی کرده اند . خورشید با رامی
غروب کرده و نغمه بلبلان و آوای چنگ عاشقان خاموش
شده است . همهجا در سکوت فرو رفته ، حتی نسیمی نیز

نمیوزد . کرانه دریا و امواج آن هر دوست بدامن خموشی زده‌اند . اگر باد مغرب بوزد ، هر قدر هم آرام باشد ، هیچ برگی را در لرزش و هیچ موجی را در حرکت نخواهد یافت . باد گیر گنبد کاخ امیر نیز جز بدشواری از نفس ملایم آسمان خبر نمیتواند داد .

حتی عرب خون‌آشام ستمگر نیز بخواب رفته است . بخواب رفته است و نمیشنود که در پیرامون او ملتی مینالد و میگرید . هوائیکه وی در آن نفس میکشد ، آکنده از نفرین و دشناام است ، و برقی که گاه بگاه در پیرامونش میدرخشد برق شمشیرهایی است که اندک‌اندک از نیامها بر می‌آید تا در راه انتقام‌جوئی ، علیه او و همنوعانش که نام پرافتخار ایران را ننگین کردند ، بکار افتد .

امیر سر سخت و سنگدل تازی ، در میان این دیدگان اشکبار و این شمشیرهای نیم برهنه بخواب رفته است ، زیرا او از آن جمله مؤمنینی است که عقیده دارند با کشتارهای گران و با ریختن خونهای زیادتر ، خدمتی بزرگتر بخدای خویش کرده‌اند ، و یقین دارند که سرراست‌ترین راهی که ایشان را به بهشت موعود میرساند از میان این سیل‌خون میگذرد . از آن کسانی است که در لجه‌ای از خونهای گرم که با دست خود از تن قربانیان روان کرده‌اند زانو میزنند و آیه‌ای از کتاب خدا را که بر قبضه شمشیر آلوده و خونینشان نقش شده در زیر لب زمزمه میکنند . شاید هم از آنهاست که حتی سواد خواندن حروف آن کلمات آسمانی را که بخاطر آنها با هنر فراوان آدمکشی تیغه‌خنجر خویش را تا دسته در قلب بیگناهان فرو میبرند ، ندارند .

آتش پرست شنل خود را کنار زد و جامه‌ای ایرانی خویش را نشان داد. فریاد زد: « آری ، ای دختر زیبای تازی . بمن نگاه کن ، بگری ، از شرم سرخ شو . زیرا من آن کسم که خداوند گارت هر آنچه را که در سرایايم هست نشان کفر میشناسد و دشمن دارد . آری - من از زمرة آن کسانم که شما بیدین و کافرشان نام داده اید . از آنانم که در نظر شما بندگان آتشند ، ولی بحقیقت هر بامدادان و هر شامگاهان در جلوه خورشید و در فروغ اختران فروزان ، آفریدگار خویش را درود میگویند . - آری ! من از آن جمع مردودان و رانده شدگانم که بخاطر ایران و بخاطر انتقام زندگی میکنم و روز و شب بدان ساعتی که تازیان شما آمدند تا آتشگاههای ما را ویران کنند نفرین میفرستم . از آن کسانم که در برابر آتش مقدس یزدانی سوگند خورده اند که یا زنجیر بندگی را از گردن این سرزمین بردارند ، یا بمیرند . پدر متعصب و خونخوار تو - نه ، از گفته من برخویش ملرز - آنکس که دیدگان زیبای ترا بروی این جهان گشود ، بخاطر آنکه پدر تست در نظر من بسیار عزیز است - اما فراموش مکن که اگر نیروی عشق قلب را از آن تو و او کرده ، هنوز « انتقام » برای من اول و آخر وهمه چیز است . کاش یا هر گرمن و توییکدیگر را ندیده بودیم ، یا لااقل امروز دل من میتوانست ترا که خواست سرنوشت چنین ازمنت جدا کرده ، فراموش کند . کاش تو دختری ایرانی بودی که در سرزمین من ، در دامان کوهساران سرسبزی که زادگاه من بود بجهان آمده

بودی تا در همان کشتاران به بازیهای کودکانه پرداخته و باهم در برابر یک پرستشگاه زانو بزمین زده بودیم ، و همان پیوندهای ناگستنی که جاذبه هر زاد و بوم بدانها وابسته است مدام تار و پودی تازه برگرد دلهای ما تینیده بود تا بدین ترتیب مهر ایران و مهر تو برای من نرمیا میخشد ویکی میشد . کاش میتوانستم از نفمه چنگ تو نالمحسرت روزگاران زیبای گذشته را بشنوم و با هر لبخند تو بیاد آن ساعات پرافتخار افتم که در آتشگاههای ما آتش مقدس فروزان بود .

اما اکنون من و تو برای همیشه باهم بیگانه و از هم جدائیم ، زیرا چنگال سرنوشت تا آن حد که نیرو داشته ۶۰ را از همدیگر دور کرده است . پدر تو ، بزرگترین دشمن کینه توز ایران است ، و شاید تو خود نیز تاکنون نسبت بدین سرزمین نفرت داشته ای . اما نه ، یقین دارم ازین پس سرزمین آن کس که بردنیا میتواند هر چیز را بجز مرز و بوم زخم خورده و خونین خود بخاطر تو از یاد ببرد برایت مقدس خواهد بود ، و در آن هنگام که دیدگان همکیشان تو با بی اعتمانی و خونسردی شاهد عزای بیوه زنان و مرگ جنگجویان این دیار خواهند بود تو بیاد خواهی داشت که یکی از پسران این کشور چه اندازه عشق ترا در دل داشت ، و شاید بخاطر او بحال همه هموطنانش خواهی گریست . اما نگاه کن : - » .

ناگهان برگشت و با نوک انگشت موجی را در فاصله ای دور نشان داد که در آن ، نقاطی فروزان و آبی رنگ چون شهاب ثاقب ، یا مانند چراغهایی که ملاhan

بر افروخته باشند میدرخشد و گاه بگاه نیز تیرهای آتشین
و درخشنان که گوئی همه ازیک ترکش رها شده بودند از
آسمان میگذشت، پنداری هریک از آنها ستاره‌ای بود
که در ظلمت شب فرود افتاده بود و باز بسوی آسمان بالا
میرفت.

فریاد زد: « این نورها مرا بسوی وظیفه خویش
میخوانند. دیگر برای من جای درنگ نیست، خدا حافظ،
ای زندگانی شیرین، ای عشق. بیهوده خود را از دامن
من میاویز، زیرا من دیگر مال تو نیستم، مال انتقام.
دوباره‌ای انتقام، خویشن را بدست تو سپرده‌ام »!

^۱ بتندی بعقب جست و بآنکه قدمی بر جای بایستد،
بآنکه نگاهی افکند، خود را از پنجره بزیر انداخت و
در روی تخته‌سنگ‌هائی نوک‌تیز که در زیر پنجره بود فرود
افتد، تو گوئی با یک جهش از عشق روابسوی مرگ آورده
بود. « هنده » لختی چند، پریده رنگ و خاموش، بر جای
ایستاد، اما ناگهان غوطه‌ای در سیلا布 غم او را از آن حال
بیخبری که زاده فرط رنج بود بدرآورد و سراپا لرزاند.
بدان محبوبی که خود را از پنجره بزیر افکنده بود، فریاد
زد: « صبر کن، صبر کن تا من نیز بیایم. اگر بنا باشد که
تو شب را در میان این امواج بخواب روی، من هم کنار تو
خواهم خفت و در بستر این زناشوئی مرگ، ترا تنگ دربر
خواهم گرفت. اوه! من بستری دلپذیرتر از آن موج
یخ‌زده که اکنون محبوب من در زیر آن آرمیده است
نمیخواهم، زیرا مرگ عشق در کنار یکدیگر، از زندگی
ایشان که دور از هم گنرد بسیار شیرین‌تر است »!

بایرون

لرد جرج گردن بایرون Lord Byron بقیده بسیاری، بزرگترین شاعر رمانتیک انگلستان است، و کمتر شاعری توانسته است اسری را که بایرون در تحول ادبیات آغاز قرن نوزدهم در تمام اروپا داشته، در مصر خود داشته باشد، گونه، شیلر، لامارتبین، هوگو، پوشکین، لرمانتوف، لوبیاردی، بزرگترین شعرای فران نوزدهم اروپا، همه اظهار داشته‌اند که بایرون در آنها تأثیر بسیار بخشیده است.

لرد بایرون در سال ۱۷۸۸ در لندن بدنیا آمد و در ۱۸۲۴ در یونان مرد، وقت مرگ فقط ۳۶ سال داشت. وی با اینکه از یک خاندان اشرافی انگلستان بود و خود لقب «لرد» داشت، برادر روح آزادمنشی خاصی که داشت از حکومت کشور خود متنفر بود، چندانکه ده ساله آخر عمر را دور از این کشور بسربرد و هنگام مرگ هم وصیت کرد که جد او را «بخاک منور انگلستان» بازنگردازند. مرگ او هنگامی روی دادکه وی برای شرکت در قیام ملی یونانیان علیه ترکهای عثمانی، بیونان میرفت. بایرون چندین جا اشاراتی کوتاه و غالباً سایش‌آبیز نسبت بایرانیان قدیم و حافظ و شراب شیراز دارد. قطعه‌ای از او که در اینجا نقل شده، از معروف‌ترین قطعات شاعرانه اوست.

رویای شاه

شاه آشور بر تخت نشسته بود و ساتراپهای وی
گردانش در تالار حلقه زده بودند. هزار چراغ فروزان
در این مجلس بزم پر جلال میدرخشید و هزار جام زرین
درین بهشت رؤیا از شراب بتپرستان خدانا شناس مالامال
بود.

در چنین تالاری و در چنین ساعتی، دستی که
نشانی از صاحب آن پیدا نبود، برابر دیوار نمودار شد و
چنانکه چیزی بر روی شن نویسند، کلماتی بر دیوار
نوشت. انگشتان یک مرد، انگشتان دستی تنها، بر روی
حروف دوید و مثل عصای جادوگران خطوطی از خود
بر جای گذاشت. شاه این منظره را دید و بخویش لرزید و
فرمان داد که همه دست از پایکوبی و شادمانی بدارند.

حاضران که از بیم خون در رگهایشان ایستاده بود بدو
خیره شدند و شنیدند که وی فرمان داد :
« بیدرنگ همه خردمندان و عاقلان روی زمین
را بنزد من آرید تا این کلمات هراس‌انگیز را که چنین
نشاط بزم شاهانه ما را برهم زد ، برای ما تفسیر کنند ». .
غیبگویان و معبرین کلده در کار خود استادند ،
اما در این مورد مهارتی از خویش نشان ندادند ، زیرا
معماً این حروف مرموز و ترسناک همچنان حل ناشده
باقی ماند . سالخوردها با بل نیز حاضر آمدند ، ولی
باتمام عقل و دانش خویش راه بجایی نبردند .

آخر الامر جوانی بیگانه که درین سرزمین باسارت
میبرد از فرمان شاه آگاه شد و بدربار او رفت و معنی آن
نوشته مرموز را دریافت . چراغها را برافروختند و گوش
بسخنان او دادند . وی آن کلمات را خواند و معنی کرد و
هنوز بامداد روز بعد فرا نرسیده بود که صدق گفتارش بر
همه روشن شد .

بر دیوار نوشته شده بود : « گور بشصر کنده
شده — دوران شاهی او بیان رسیده — در میزان تقدير
توزین شده و خاکی سبک و بی ارزش ، به حقارت خاک
کوزه گران ، بیش نبوده است — زود باشد که کفن تنها
جامه پادشاهی او و سنگ گور تنها سایبان او باشد ، — زیرا
از هم‌اکنون مادها در کنار دروازه پایتخت اویند ، و پارس
ها بر تخت سلطنتش نشسته‌اند » .

روگرت

Friedrich Rückert فریدریش روکرت (۱۷۸۸-۱۸۶۶) شاعر و متفکر و مستشرق بزرگ آلمانی، یکی از سرشناس‌ترین ادبی و دانشمندان قرن نوزدهم آلمان است. روکرت وطن‌پرست بزرگی بود و بسیاری از اشعار وی، از معروف‌ترین اشعار یهودی زبان آلمانی بشمار می‌روند. ولی روکرت بخصوص از لحاظ آشنائی کامل با زبانهای مهم شرق زمین، منجمله فارسی، عربی، هندی و چینی، در ادبیات آلمان مقامی ارجمند دارد. وی خود معلم زبانهای فارسی و عربی در دانشگاه‌های ارلانگن و برلین بود و آشنائی او با ادبیات شرق، مخصوصاً ایران، باعث شده‌است که افکار شرقی در ادبیات آلمان رسوخ گرواوند و در حقیقت شعر روکرت از این حیث دنباله اشعار شرقی گویه بشمار می‌رود. روکرت بسیاری از آثار ادبی بزرگ شرق زمین، منجمله غزلیات حافظ را بالمانی شبوا و استادانه‌ای ترجمه کرده و خود نیز دارای مجموعه اشعار معروفی بنام «شرقيات» است. از لحاظ شکل عروضی شعر ابتكاراتی که از روی اشعار فارسی و عربی و هندی و چینی از طرف روکرت در شعر آلمانی صورت گرفته، اثر بسیار گذاشته است. روکرت یکی از بزرگترین خدمتکاران فرهنگ ایران در ایران باشد که متناسبانه مقام وی تاکنون در نظر ایرانیان مجہول مانده است. قطعه مفصل و منظوم «رستم و سهراب» او که قسمت کوچکی از آن در اینجا ترجمه شده، و مدت‌ها پیش از «سهراب و رستم» مایو آرنلد انگلیسی سروده شده از اشعار دلکش و شیوه‌ای زبان آلمانی بشمار می‌رود.

گستهم و سه راب

(چند قسم از قطعه)

گستهم ، از سرحد توران زمین نامهای برای کیکاووس باستخر فرستاد که سواران بادپیما آن را بتندی برق و باد بدست شاه رسانندند . درین نامه نوشته شده بود که طوفانی گران در مرزهای ایران و توران برخاسته ، زیرا پهلوانی پولاد بازو بنام « سه راب » پا بمیدان نهاده که با نیروی شگرف خود صلح وصفا را از سرحدات ایران زمین دور کرده و همه جا را بدست ویرانی و پریشانی سپرده است .

کیکاووس فرمان داد تا بزرگان ایران در بارگاهش گردآیند و رای زنند ، آنگاه نامه گستهم را در تالار

شاهی بنظر سران قوم رسانید و بیناک و نگران از ایشان چاره‌خواست . فریبرز و گویرز و طوس و کشوار و شیدوش و رهام و گراز و گرگین و گیو و میلاد و فرهاد و بهرام ، همه در این مجلس رای حضور داشتند . هریک از آنان باندازه دانش و بینش خویش سخنی گفت و راهی جست ، و آخر الامر ، همه ایشان که از بروز خطری تازه در مرز های ایران زمین آشفته و هراسان بودند ، پس از گفتگوی بسیار ، چاره کار را در دعوت رستم دانستند .

کیکاووس گیو را که داماد تهمتن بود فرمود تا با نامه شاه بزابلستان رود و از جانب او از رستم زابلی بخواهد که بیدرنگ خود را ببارگاه شاه رساند و آماده دفاع از سرزمین دلیران شود . در این نامه نوشته شده بود که جمله بزرگان ایران نجات کشور را درست رستم یل زابلستان دانسته‌اند که پیوسته پشتیبان ایران و حامی ایرانیان بوده است ، زیرا اکنون بلائی سهمگین بصورت پهلوانی جوان و بسیار دلیر بجانب ایران روی آورده که چون پیل‌دمان نیرومند و چون شیر ژیان دلیر است و سهراب نام دارد .

ای رستم یل ، هرچه زودتر زابلستان را ترک گوی و برآه بیفت . اگر گلی را می‌بینی بدورش انداز و اگر در بیرون خانه خود هستی ، از همانجا آهنگ سفر کن . دیگر بخانه مرو ، بگو تا رخش را زین کنند و شمشیرت را از نیام برآرند . بر رخش بادپیما بنشین و چهار نعل بجانب بارگاه شاه بتاز !

شهرزاد گان و گردان ایران که خبر نزدیکی رستم را شنیدند، تا فاصله یک روزه راه به پیشبازش شتافتند. فریز و گویز و طوس و کشاد و شیدوش و رهام و گراز و گرگین و میلاد و فرهاد و بهرام، همه بدیدار او از اسبان فرود آمدند و به تهمتن خوشباش گفتند. رستم نیز از رخش بزیر آمد و سلام دلیران را بگرمی پاسخ داد. گردان از دیدن رستم جان گرفتند و ترس و پریشانی را بدرود گفتند.

هجیر، سردار بزرگ توران زمین برای سهراب حکایت کرد که پهلوان بزرگ کیکاووس، مردی است که دلیر دوران و تهمتن جهان است. گردان در زیر پاهای پیلوارش چون مورچگان نرم میشوند و چون بخشم آید، زمین و زمان از غریوش بخویش میلرزند. آنگاه گفت: « تو باید با چنین شیرزیانی دست و پنجه نرم کنی، و تازه از یاد مبر که گویز پهلوان و هشتاد پسر دلاور او نیز، داوطلب رزم آزمائی با تو شده‌اند ».

سهراب از این سخن برآشافت و گفت: « مگر مرا ریشخند میکنی؟ هشتاد پسر گویز کدامند و پهلوان بزرگ کیست. من سوگند خورده‌ام که دمار از روزگار دشمنان برآرم، و اگر در این راه هشتاد پسر گویز هفتاد و نه تن بدست من جان سپارند و یکی زنده ماند تا انتقام برادرانش را ازمن بستاند، یا آنکه بزرگ پهلوان کیکاووس بمیدان من آید و بفرض بسیار دور مرآ از پای درآرد، بگذار چنین شود، زیرا من بهرحال پای ازین میدان فرا

نمیتوانم کشید . من میخواهم با نثار خون خویش به تورانیان
نیروئی لایزال بخشم . بیهوده مرا مترسان ، زیرا داستان
دلیری های پهلوان بزرگ کیکاووس و هشتاد پسر گورز
در نظر من پشیزی نمی ارزد . »

در میدان نبرد ، دو جهان پهلوان پولاد بازو ،
پسر و پدر ، باهم رو برو شده بودند و هیچ کدام یکدیگر
را نمیشناختند .

پیش از آنکه پدر و پسر پنجه در پنجه افکند ،
رخش رستم واسب سهراب بیکدیگر غریدن گرفتند .
آنگاه دو پهلوان آماده نبرد شدند . یلان از هر دو جانب ،
برای داوری در دو سوی میدان صف کشیدند و از ایرانیان
طوس و از ترکان بریمان ، بکنار نبردگاه آمدند تا در
ستیزه خونین پدر و پسر داوری کنند .

چندین روز ، لشکریان ایران زمین و توران زمین
بزرگان و شهزادگان هر دو سپاه و هر دو کشور ، در دو
سوی نبردگاه ایستادند و دیده به پیکار سهمگین رستم و
سهراب دوختند .

روز آخر ، هنگامیکه ماه غروب گرد و خورشید
برآمد ، سهراب بمیدان نبردآمد و در انتظار حریف بدقيقه
شماری ایستاد ، زیرا تصمیم داشت که آنروز ، پیش از
فرارسیدن شامگاهان ، بهر قیمت شده باشد حریف آهنین
پنجه را از پای نرآورد . دیری نگذشت که پدرش نیز
بمیدان آمد و باز کشمکشی سهمگین میان پدر و پسر
درگرفت . هریک از آندو ، بی آنکه آن دیگری را بشناسد ،

مردانه گرم پیکار شد تا مگر پشت حریف را بخاک رساند و دوران زندگانیش را پایان دهد.

آخرالامر، در آنهنگام که سرخی شفق از آخرین دقایق عمر خورشید روز خبر میداد، ناگهان رستم پشت سهراب را برزمین رساند و در دم نیزهٔ تیز خویش رادرسینه آن جوان فرو برد.

سهراب که خویشن را در آخرین دقایق زندگی یافت، بدو گفت:

« بخود غره مباش، زیرا دیر یا زود سزای خویش را خواهی دید. اگر مرغ شوی و باسمان روی، یا ماهی شوی و رو به دل دریا کنی، از چنگ انتقامجوی پدر من نخواهی رست، و در همانجا که مدفن و مزار من خواهد بود، جان بجان آفرین خواهی داد، زیرا من نواده شاه سمنگان و فرزند تهمینه هستم. بازو بند جواهر نشانی را که پدرم رستم در شب زفاف بمنادم سپرده بود در سینه دارم تا مگر پدرم را که هنارم برای جستن اویم فرستاده بود بیا بم و آنرا بنشان فرزندی خود بدو دهم. »

_RSTM از شنیدن این سخنان بحیرت آمد. پیش دوید و زره از روی سینه سهراب که غرق در خون بود بر کنار زد و بازو بندی را که خود در شب زفافش به تهمینه داده بود بر بازوی سهراب یافت، و گوهرهای درخشان بازو بند را آغشته به خون جگر گوشهاش دید.

از حسرت و نومیدی دست بر سر کوفت و فریاد زد: آوخ، پرم! وای بر من، وای بر تهمینه!
سهراب که آخرین دقایق زندگی را میگذرانید،

پدر را شناخت . بد و درود فرستاد و گفت :

« ای پدر عزیز ، مادرم تهمینه هنگام عزیمت من از توران زمین ، خاللوزادهٔ مرا که ترا نیک می‌شناخت همراه فرستاد ، لیکن وی در یکی از جنگها کشته شد . من بناقار هجیر را با بیم و امید و نوید بسیار در چادری همراه خویش آوردم که هرجا که ترا بیند مرا آگاه سازد تا مباداً از جانب پسری گزندی به پدر رسد . اما او دربارهٔ تو چیزی بمن نگفت . با این همه من خود در آغاز نبرد با تو ، نامت را از تو پرسیدم ، واز تو پاسخی نشنیدم . بناقار ، تقدییر چنین بوده است که من بdest توجان سپارم و دیگر غمخواری سودی نمیتواند داشت . من آرزو داشتم که ترا بیابم و با همدستی و پشتیبانی یکدیگر سرتاسر جهان را بزیر نگین آوریم . اینک از تو تمنا دارم که بازوبند مرا با یراق و سلاحم بترد مادرم تهمینه بازفرستی ، اما جسد خود را به زابلستان بری و در آنجا در خانهٔ خود بخاک سپاری . این تقاضا را نیز از تو دارم که ازین پس با سورانیان کاری نداشته باشی ، زیرا با مرگ من شکست آنها مسلم شده است و دیگر ایشان خود یارای ستیز ندارند . فقط تو بدیشان اجازت ده که بسرپرستی بریمان بزرگمین خویش باز گردند . »

بزرگان و شهزادگان و جملهٔ سپاهیان ایران زمین از پیروزی بزرگ رستم بر پهلوان پولادین تورانیان فریاد شادمانی برداشتند ، اما اندکی بعد رستم را دیدند که با اندوهی که هرگز نظری آن را کس در ترد او ندیده بود ،

باردوگاه بازگشت.

تهمن با نومیدی بسیار ماجرای مرگ جگر -
گوشهاش را حکایت کرد. آنگاه چند پیک چابک بدربار
کیکاووس گسیل داشت تا هرچه زودتر سه قطراه از نوشدار و فی
را که در گنجینه کیکاووس بود برای نجات سهراب از
چنگال مرگ همراه آورند. اما نوشدار و وقتی رسید که
سهراب مرده بود ...

rstم همه شب را در کنار سهراب بصیح آورد.
بامدادان برادر خویش را فرا خواند و بدو گفت:
« مادرم روتابه همیشه از من نواهد ای زیبا و
رشید میخواست. اینک جگر گوش غرقه بخون مرا بتزدش
بیر و بدو بگو که این جوان بدست پدرش که من بودم کشته
شد!

من با رخش همینجا میمانم. از من میرس که چرا
چنین تصمیم گرفته‌ام. بازگرد و درود مرا بهمه برسان». «
برادرش نالهای سوزان از دل دردمند برآورد و
گفت: «ایrstم، روتابه و دیگران هیچکدام طاقت
آنرا که بصورت این جوان غرقه بخون بنگرنند ندارند!
توهم از من چنین کاری را مخواه، زیرا من نیز تصمیم
گرفته‌ام که رو بصرحا گذارم و در چنگال اژدهای درد و
غم جان سپارم!»

مارسلین دبردوالمور

خانم مارسلین دبردوالمور -

Marceline Desbordes Valmore (۱۷۸۰-۱۸۵۹)

بعداز لویرلابه ، بزرگترین شاعرۀ فرانسوی است . این خانم از یک خانوادۀ اشرافی بود که در انقلاب کبیر فرانسه ممه‌چیز خودرا از دست داد . مارسلین بنایار برای امراء معاشر وارد تاثیر شد ، ولی در این راه موفقیتی نیافت . اندکی بعد مشق شدیدی بمردی پیدا کرد که هنوز هم هویت فطی او معلوم نیست ، و این مشق که توام با بیوفانی محبوب بود اورا دجارت رنج فراوان کرد و از همین راه قریحة شاعرانه‌اش را برانگیخت . این هم مشق در تمام آثار ظریف و زیبای او خوب پیداست . بعد از آن مارسلین به مردی بنام والمور شوهر کرد و از آن پس نام دبردوالمور گرفت ، ولی زندگانی این شاعرۀ حسام ، تا آخر عمر بارنج و هم توام بود .
قطعه «کلهای سعدی» این خانم را با وجود کوتاهی آن ، نقادان ادب از هایترین آثار نظم زبان فرانسه شمرده‌اند . این قطعه زبایا از قسمتی از دیباچه گلستان سعدی الهام گرفته است .

کھس کسیدی

بامدادان بیاغ رفتم تا برایت دامنی گل سخ
ارمغان آرم ، اما آنقدر گل در دامنم انباشتم که بند فشرده
آن تاب نیاورد و گست.

بند دامنم گست و گلها همه با دست باد راه دریا
در پیش گرفتند . همراه آب رفتند و دیگر بازنگشتند ،
 فقط موج آب برنگ قرمز درآمد و گوئی لحظه‌ای آب و
 آتش بهم آمیخت.

امشب هنوز جامه‌ام از گلهای بامدادی معطر است.
اگر میخواهی عطر آنها را بیوئی ، سربدامان من گذار .

هاینه

هاینریش هاینه Heinrich Heine بزرگترین غزلسای آلمان است . شاید در اشعار او عمق و کمال گوته و فصاحت استادانه شیلر را نتوان بافت ، اما به یقین از لحاظ زیبائی و ظرافت ، قدرت « نفمه سرانی » همچ شاعر دیگر آلمانی بیای هاینه نمیرسد . حتی کاملاً اطلاق لقب « آلمانی » نیز بشر هاینه نمیتوان گرد ، زیرا این غزلسای لطیف طبع بیش از آن که آلمانی باشد « اروپائی » است .

هاینه قسمت اعظم از عمر شاعری خود را در فرانسه گذرانید و همانجا نیز مرد . وی همیشه دشمن آشتن نایدیر جنگ و اختلافات ملل و بلندپروازیهای نظامی بود و مثل آلفرد دوموسه که دوست نزدیک او بود ، میجوقت در فعالیتهای سیاسی شرکت نجت . شمراویسیار لطیفوزبیاوپراز ریز « کاری هائی چنان استادانه است که هنوز کسی دیگر در این و شته بیای هاینه نرسیده است . نطمہ « اینترمتسوی » او از عالیترین آثار نظم آلمان واروپاست . هاینه در چند جا از آثار شاعرانه خود با ملاقه از ایران باد میکند . یکی از این موارد ، وصف حافظ در « کتاب آوازها » است . دیگری داستانی است از کورش و داریوش در « ترانه های عبری ». ولی عالیترین این قطعات **Der Dichter Firdusi** شاعر فردوسی معروف است که ترجمه آن در اینجا نقل شده است .

فردوسي شاعر

بردنیا مردانی هستند که مردان طلایند، و مردانی دیگر که مردان نقره‌اند، وقتی که بیسر و پائی از «تومان» سخن گوید اشاره‌اش به تومان نقره است، اما وقتیکه شاهی یا شهزاده‌ای «تومان» گوید، خواه ناخواه این تومان باید تومان طلا باشد. بهر حال آنان که طبیعی بلند دارند چنین فکر میکنند، لاجرم فردوسی سراینده کتاب معروف و آسمانی «شاهنامه» نیز همین نظر را داشت.

فردوسی اشعار حماسی این کتاب را سرود تا امر شاه را اطاعت کرده باشد، زیرا شاه در ازای هر بیت از آن بدو وعده یک تومان داده بود. شاترده بار گلهای سرخ شکفتند و شاترده بار این گلهای پژمردند، شاترده بار بلبل

شوریده بر فراز گلبنها نشست و نغمه سرائی کرد و خاموش شد.

و در همه این مدت ، شاعر روز و شب در برابر دستگاه خیال خود نشسته بود و تار و پودهای فرش عجیب نظم خویش را میبافت که در آن تاریخ افسانه‌های سرزمین خود و داستان زندگانی شاهان گذشته پارس را نقش زده بود.

شاعر در این مجموعه داستان جوانمردیها و دلیری‌های پهلوانان نامی ایران زمین و ماجراهای شگفت‌انگیز آنان وزور آزمایش‌هاشان را با غولان و دیوان و جادوان گردآورد و همه این داستانها را با نقش و نگارهای زیبا آراسته بود . مجموعه او ، نقاشی زنده و پر جلالی بود که با رنگهای دلپذیر و روح‌پرور آراسته و با گلهای فراوان زینت شده بود ، و فروع خدائی و آسمانی ایران بر آن پر تو افکن بود . این نور ، نور ملکوتی آخرین آتشگاههای ایران زمین بود که با وجود تکفیرهای مفتیان شرع ، همچنان دل شاعر را روشن میکرد .

آخر کتاب بپایان رسید و فردوسی نسخه آنرا که شامل بیست هزار بیت بود برای شاه فرستاد .

شاعر در گرمخانه یکی از گرمابه‌های غزنین بود که رسولان سیمچرده شاه از در بدرون آمدند و هر یک کیسه‌ای وزین که حاوی نقدینه بود در پیش پای شاعر نهادند . این صلهای بود که شاه برای شاعر بزرگ ایران فرستاده بود .

فردوسی سرکیسه‌ها را بشتاب گشود تا دل خویش

را از تماشای آن سکه های زرناوب که دیری وی در انتظار آنها بود شادمان کند . اما با حیرت تمام در کیسه ها بجز تومان های نقره معمولی (در حدود بیست هزار) نیافت . بتلخی لبخند زد و با خنده ای تلخ تر ، صله شاه را یکجا به حصة یکسان تقسیم کرد . حصه ای را به رسولان شاه بخشید و حصه ای را بفقر اداد ، حصه آخرین را نیز بزرگوارانه بدلاک گرمابه که تن او را شست و شو داده بود بذل کرد . عصا بر دست گرفت و از همان راه آهنگ سفر کرد و پایتخت را ترک گفت . کنار دروازه ایستاد و با تحریر غبار از کفشهای خود سترد . با خویش گفت :

«اگر شاه بعادت بسیار از ابناه بشر پیمان شکنی میکرد ازاوشکایتی نداشتم ، اما وی با تعبیر ناجوانمردانه ای از کلام خود مرا فریب داد و من این حیله گری را بدو نمیتوانم بخشید . وی بنظر من شاهی پر جلال و بزرگ - منش آمده بود . آفتایی مینمود که از گنبد آسمان بروی زمین تافته و فروعی مردانه و نجیبانه داشته باشد . او را مرد راستی و بزرگواری پنداشته بودم ، و با این حال دیدم که هم او مرا فریب داد . »

شاه خوشحال و سردماغ است ، در پرتو گلگون شفق ، روی مخده ای ارغوانی ، تزدیک فواره ای که آب آن زمزمه کنان فرومیریزد و هوا را لطیف میکند ، در باغ زیبای خویش نشسته است . ملازمان گردانگردش حلقه زده اند و پیشاپیش آنها ملک الشعرا ای وی عنصری ایستاده است . دسته گلهای زیبا و رنگارنگ از میان گلستان های

مرمین سربر آورده‌اند. نخل‌های سرسیز، چون پرده –
نشینان حرم، از شاخه‌های خود برای سلطان بادبزنی
ساخته‌اند تا با حرکت خود او را خنک کنند. سروهای آزاد،
خاموش و آرام برپایی ایستاده و گوئی برقیائی شاعرانه
فرورفته‌اند.

ناگهان صدای چنگ بر میخیزد. خنیا گران آهنگ
های روح پرور سر میدهند و مغنان بخواندن مشنوی بدیعی
میپردازند. شاه از فرط هیجان بخویش میلرزد. از جای
بر میخیزد و چون کسی که مسحور جادوئی شده باشد،
میپرسد:

« این اشعار عجیب را که سروده است؟ » و
عنصری، که طرف خطاب شاه است پاسخ میدهد: « خدایگان،
این اشعار را فردوسی سروده است. »

شاه، مبهوت و آشفته میپرسد: « فردوسی؟ راستی
حالا او در کجاست؟ » عنصری پاسخ میدهد: « اکنون دیری
است که وی با تنگدستی و نیازمندی بسیار، در باغ محقری
در شهر طوس که زادگاه اوست عمر میگذراند ».

سلطان محمود لحظه‌ای خاموش می‌ماند و بفکر
فرومیرود. سپس میگوید:

« عنصری، فرمان مرا بیدرنگ بکاربند، زیرا
اجرای احکام من در نگ بردار نیست. فوراً از اصطبل‌های
من صدقاطر و پنجاه شتر برگزین، و برهمه آنها، تا آن
حد که تو اثائی بارکشیدن دارند، گنجینه‌ای بار کن که
دیدار آن دل آدمی را شاد سازد. هیچ‌چیز از جمله اشیاء
نفیس، البته فاخر، لوازم خانه، چوبهای گرانبهای آبنوس

و صندل، قلیانهای نی‌پیچ از چرم مراکش که با حلقه‌های عنبرین آراسته و با فیروزه‌های آسمانی رنگ میناکاری شده باشند، ظرفهای سیمین قلمزده و جامهای زرین و مجسمه‌های بدیع کار هنرمندان کهن و مرجانها و صدفهای بیشمار، دستارهای سپید پشمین با تاجهای پر طاووس، پوستهای نفیس پلنگ و قاقم، شال‌های پشمی وزری‌های کشمیری و قالیهای بینظیری که در شهرهای مختلف ایران زمین بافته می‌شود، همه اینها را بر استران واشتران بار کن. دوازده است باد پیمامی تازی نژاد تندر و تر از تیری که از چله کمان بدرآید، و دوازده غلام سیه چرده آهنین بازو با ساق پوش‌های پولادین که طاقت تحمل خستگی بسیار داشته باشند نیز همراه بردار و با این کاروان برآه بیفت و بجانب طوس رو، آنجا سلام مشتاقانه و صمیمانه مرا بفردوسی شاعر بزرگ ایران برسان و این جمله را بعنوان پیشکش از جانب من بدو تقدیم دار. «

عنصری فرمان خداوندگار خویش را بکار بست.
صد استر و پنجاه اشتر را بزیر بار آورد و آنقدر سیم و زر با خود برد که با خراج سالانه ایالتی از ایالات سلطان برابری می‌کرد.

بعد از سه روز او و ملازمانش غزنین را ترک گفتند و بسوی طوس برآه افتادند. در همه راه، وی خود پیشاپیش کاروان میرفت و پرچم سرخ کاروان‌سالاری را در دست خویش داشت.

روز هشتم بود که کاروان بطور رسید، و از دروازه جنوب شهر با فریادهای شادی و بانگ طبل‌ها و

شیپورها وارد شهر شد . چاوشان پیشاپیش کاروان میرفتند
و با صدائی رسا آواز میخواندند و شادی میکردند .

« لاله الا الله ! »

درست در همین موقع ، از دروازه شمالی شهر
طوس جنازه فردوسی شاعر بزرگ را بسوی گورستان
میبردند .



امر من

Ralph Waldo Emerson رالف ولدو امرسن (۱۸۰۳-۱۸۸۲) بزرگترین شاعر امریکا ویکی از برجسته‌ترین متفکرین دنیا است . ویرا همیق‌ترین و دانشمندترین شخصیت ادبی امریکا شمرده‌اند ، زیرا در آثار هیچ شاعر و نویسنده بزرگ دیگر امریکائی ، آن روح همیق و صوفیانه که خاص آثار اوست دیده نمیشود . امرسن در جوانی سفری طولانی باروپا کرد و تمام کشورهای مترقبی آنرا از نزدیک دید و با شخصیت‌های بزرگ ادب و فلسفه اروپا آشنا شد . در بازگشت با امریکا مکتب فلسفی و مذهبی معروفی بنیاد نهاد . شعر امرسن شعری عمیق و پر معنی و بسیار محکم است بطوریکه بسیاری از اشعار اورا «عالیترین شاهکارهای نظم امریکا» شمرده‌اند . میان ادباء و شعرای تازه امریکا ، وی اولین کسی است که با ادبیات وسیع ایران آشنا شد . اولین ترجمه و باغیات خیام بزبان انگلیسی ، سالها پیش از فیتز جرالد ، توسط وی صورت گرفت . خیلی از شعرای دیگر ایران ، منجمله حافظ ، سعدی باباطاهر ، مولوی ، شاه نعمت‌الله و فیره را او برای نخستین بار با امریکائیان شناسانید . چند قطمه وی در تجلیل سعدی و حافظ ، از عالیترین آثار ادب جهانی است که دوباره ایران سروده شده است . قطمه همیق و پرمعنی و دلنشیں «سعدی» که از شاهکارهای «کلاسیک » اوست اثری است که میتوان آنرا با تجلیل هالی گونه از حافظ برابر نهاد .

سکه

درختان در بیشهایند و گاوان در گلهای
در اقیانوسها سر دربی هم نهاده‌اند و پرندگان بدنبال
یکدیگر سینه فضا را بال زنان می‌شکافند. اردکها دسته دسته
بر بال باد می‌نشینند تا بسوی دریاچه‌های شمالی پرواز کنند.
گوسپندان بصورت رمه‌ها در کوهساران می‌چرند و آدمیان
در شهرها یا در چادرها کنار یکدیگر خانه‌دارند. و درین
میان فقط شاعر است که همیشه یکه و تنها است.

خداوند وقتی که چنگ نواگر آسمانی را بدست
شاعر داد، بخاطر خیر و صلاح جمله مردمان، بوی فرمان
داد که « در کنج خلوتی نشین و تنها باش »، و در قبال
آن هزیت خدائی که بدو بخشید اخطار کرد که اگر انگشت

نامحرمی به تار این چنگ خورد ، دیگر صدائی از آن
برخواهد خاست .

بسیار بسیار کسان بدین جهان می‌آیند ، اما فقط
یکی از آنها نعمتسرائی میتواند کرد . وقتیکه دو تن با
هم دست بر سیم این چنگ زندند ، چنگ از نواگری باز
میماند . لاجرم اگر یک میلیون تن نیز گرد هم آیند ،
سعده خردمند همچنان تنها است .

اما این تنها سعدی تنها مغروران و خودپرستان
نیست ، زیرا سعدی بشر دوست و نوع پرور است . آنها را
که در غارها زندگی میکنند دوست دارد ، کاخ نشینان
را نیز با دیده اغماض مینگرد . به ایران و مردمش سخت
دلبسته است ، زیرا این مردمند که باید بنفعه های او گوش
فرا دارند و باشند آنها گاه از شوق گلگون و گاه از
بیم پریده رنگ شوند . با این همه وی تنهاست و همزبانی
ندارد . خواه در پیرامون اوده نفر باشند و خواه یک میلیون
نفر ، سعدی نیک سرشت همچنان یکه و تنهاست .

ای رهگذر ، هنگامیکه از برابر سعدی میگذری
دیده بصیرت بگشا . در آستان این خانه آئین ادب بجای
آر ، زیرا آنکسی که در اینجا مسکن دارد ، عقل و حکمت
خداآندانست . خدایان آسمان با شادمانی برگرد چراغ
زرین و فروزان وجود او حلقه میزند و دختران پاکیزه
روی و جوانان با گوهر بدین مرد حقیقت روی می‌آورند
تا آنکس که از میان ایشان خلوصی بیشتر دارد ، صفائی
بیشتر بیند .

درین آستان صفا ، هر قدر نیاز بیشتر ، منزلت

فزو نتر ! اما تو ای عیججی ، از خود پسندی در گذر و در پی آن مباش که با نکته بینی نابجای خود آن دلهائی را که از خلوص و شادی آکنده شده‌اند بدست رنجش و آزردگی سپاری .

فقیران پریش ، پیوسته برآنچه از دست رفته یا خواهد رفت نوحه سرائی می‌کنند . می‌گویند : در فروغ تابنده ، بیاد نیمشب ظلمانی باش . در درخشندگی سرشار نیمروز ، گرگان را بشنو که به ماه شامگاهی زوزه می‌کشند . در نغمه کمانچه عاشق شوریده حال ، بصدای پای انتقام – جوئی که از دور می‌آید گوش بدار .

فقیران پریش در پندو موعظه خود می‌گویند :

ای شاعر ، وقتیکه خداوند ترا از جمیع آفریدگان بر گزیند و به پرورشت اراده کند و به بالای آن کوه مقدس است برد که خانه اوست ، از چشمہ شرنگ خویش در دل جنگل ، جرעהای بسوی تو می‌فرستد و می‌گوید : بنوش و براه خود رو ، باده تحسین و ستایش کسان را می‌اشام تا مست غرور نشوی . با آن رنجهائی که مردمان از آنها دوری می‌جویند تزدیک شو و به همه آنها خوگیر . از بازویان سپید و پرمه‌ری که ترا پروردۀ‌اند دوری کن و بجای آنها بالشی از خارهای جانگزا بساز و در زیر سرگذار . خویشن را با سختی‌ها سازش ده و آسایش خود را در رنج بجوي ، زیرا رنج دل است که روح را بالا می‌برد و بسرچشمۀ دانش و بینش خدائی رهنمون می‌شود .

و با این همه ، نپندارم که خدایان ملکوت خواستار غم و اندوه باشند ، زیرا سعدی در آفتاب می‌خزید و بجای

آنکه عنان دل بدست غم سپارد ، دست بدامان نیایشی میزد که تأمل و تفکر نام داشت . با وجود آن خرقه پشمین که بر تن داشت و با وجود آن تازیانه خونین که بر دل اونواخته میشد ، پیوسته بازوانی کوشان و لبانی خندان داشت ، و با همین حال بود که وی کتاب اسرار را گشود و آثار حکیمانه خویش را پدید آورد و برای مردمان بارانی از پیام گهر بار فروبارید . آفتاب حقیقت که در دل او بود هر کلامی را که بر زبانش میگذشت فروزان کرد ، و مردم ایران که این افتخار را یافته بودند تو انسنتند در پرتو این فروغ تابناک مفهوم سخن سعدی را درک کنند ، زیرا اختران شامگاهی سعدی فروغی از روشنائی روز روشن درخششند قدر داشتند .

الله شعر سردر گوش سعدی نهاد و گفت :

«ای سعدی نیک نهاد ، فریب اشتیاق فراوان خویش را به درک نادانستهها و کسب آن قریحه هائی که مال تو نیست مخور تا گوش به زادگان تناقص و سفسطه ندادم باشی . ای فرزند بامداد فروزان شرق ، بدنبال دروغ مرو ، از حقیر شمردن دیگران نیز احتراز کن . خداشنان و خداشنانسان ، موحدین و مشرکین ، همه را بحال خود گذار و دور ادور ناظر مشاجرات ایشان باش که گاه میسازند و گاه خراب میکنند . اما تو خود ، در عالم نشاط بخشی و طرب زائی خویش ، دور از جنگها و دور از جنایتها ، سرگرم سروین اشعار نفر و روح پرور خود باش . کاری بدان مدار که اینان چه میگویند ، فقط بفکر آن باش که آنچه را که خاص سعدی است از کف مگذاری .

بگذار جهان پهناور سرگرم جنجال خود باشد .
 جنگ و ستیز و داد و ستد و شهر واردوگاه داشته باشد .
 جمعی جان بکنند و نانی بخورند و جمعی دیگر در پای
 کوره های آتشین عرق ریزند . جمعی نیز بسفر برخیزند ،
 جنگ آورند و بکشند یا کشته شوند ، یا در بازارها گرد
 آیند و سوداگری کنند . بارها جنگ پیایان خواهد رسید
 و صلح باز خواهد گشت . بارها شهرهای نو بجای آن
 شهرها که سوخته و ویران شده اند برپا خواهند شد . بارها
 نیز ، آنان که قدرت درک زیبائی نفعهای زرین را ندارند ،
 پا برپشت ما خواهند نهاد و بالا خواهند رفت ، اما تو ،
 اینان را بحال خود گذار که بهرسان توانند گلیم خویش را
 از آب بیرون کشند ، و خود فقط براهی رو که باید سعدی
 برود . از قلمرو مرگ سراغ زندگی بگیر ، زیرا همیشه
 انسان در کمون انسان نهفته است . درویش بند برپا ، اگر
 قفل استوار قلب خود را با دست تقدیر گشوده بیند و بتواند
 آنچه را که دیدگانش دیده بروشی برزبان آورد و باآن
 آتشی که دل نازکش سوزندگی آن را احساس کرده قلب
 ترا نیز گرم کند و بجنیش آرد ، دیگر فقیر و تهی نست
 نیست .

آنکس که الهه شعر برویش لبخند زند و بوی
 کلامی دلنشین و شیوا دهد ، صاحب نیروئی میشود که
 میتواند همچو گرددبادی ، عظمت وزیبائی را در کنارهم
 بر بالهای خود نشاند و همراه آورد . در هر کلام چنین کسی
 طبیعت با همه جلال خود نهفته است ، هر چند وی در تاریکی
 نیمه شب نعمه پردازی میکند که در آن نه اختری در آسمان

و نه اخگری در زمین میدرخشد ، با اینهمه شنیدن نفعه‌های دلکش او اشک شوق در دیدگان بیننده می‌آورد . وقتی که او سخن می‌گوید ، بحقیقت طبیعت است که قدرت نمائی می‌کند : جنگل بتوجه می‌آید و سپیده بامدادی سر بر میزند . علفها در چمنزارها بخواب میروند و دریاچه‌ها پراز چین و شکن می‌شوند بر گهای درختان به پایکوبی می‌آیند و گلها مانند آدمیان قد بر میافرازند و شیره زندگی در دل درختان بگردش می‌افتد . سعدیا ، صیت کلام تو تا آنجا خواهد رسید که گفتار سعدی حتی خورشید آسمان را بمیل خود بطلع و غروب و ادارد . »

و باز الهه شعر به سعدی چنین گفت : «آن نافی را که مردمان از خوردنش سر باز میزند بخور و شکایت مکن . از آن نیکانی که از تو دوری می‌جویند تو نیز دوری جوی . در طلب هیچ مباش ، اقبال و مال جهان خود بدنبالت خواهند آمد . نه ببالای کوهها رو ، نه بدرون دره ها ، زیرا هرچیز خوب که هست در نیمه راه افراط و تغییر است . آرزو مکن که جزیره‌ها از پرندگان خوش نگاه بهشتی پر کنی ، زیرا مرغان خوش پروبال نغمه‌سرا همه طفیل باغ قریحه تابناک توانند . سخنان پر معنای علی خردمند و حکیم را بیین که در بازار جهان صورت امثال و حکم یافته‌اند و چون ارابه‌های آتشین دم امروزی ، صفیر زنان از دل کوهستانهایی که سینه آنها بدست مهندسان شاهان شکافته شده ، می‌گذرند و بچهار گوش جهان می‌روند .

برای آنکه شاعری یا رفیقی بجوانی ، نیازی بدان نیست که دریاها را در زیر پا گذاری یا آدمیان را در

غربال سنجش سبک و سنگین کنی . نگاه کن : آنکه میجوانی خود در جلو در ، در انتظار تست . سایه اش را ببین که بر روی زمین افتاده است . درهای بیشمار را بگشا تا از خلال همه آنها آسمان را ببینی و خداوند را بی حجاب و پرده بنگری که سیل حقیقت و سیل نیکی را که غذای کرو بیان و ملاّثک است بسوی مردمان میفرستد ، و این درهای بیشماری که باید بگشائی تا از خلال آنها ره بخداوند و بحقیقت بری ، آدمیانند : گاه یک پاریای بینوای هندو کافی است تا ترا بکمال معرفت رهبری کند . بیهوده در طلب آن نجات بخشندگانی که باید ترا از وادی مجھولات بدر برند و بسر منزل حقیقت رسانند . به بیرون دیوارهای کلبه خویش رومکن ، بردر همین کلبه نشین و به شنهای زردرنگ صحرا بنگر . گوش بز قان فرتوت بینوا و کهنسالی ده که باهم در دل میکنند و با آهنگی یکنواخت و ملال آور از روز گاران گذشته سخن میگویند . نگاه کن ، سعدی ! با چشم دل نگاه کن و ببین که چسان این حقیران و بیچار گان جلال و جمالی همپایه طبیعت نیرومند دارند . نگاه کن که چگونه از ورای پرده وجود ایشان زمانه حیله گر نقاب از رخ بر میگیرد و اسراری را که دیر باز در پرده کتمان پیچیده بود عیان میکند ، آنوقت پی بدین راز نهان بر که خداوندان مقدس همیشه گرانبهاترین اسرار را در زیر ناچیزترین نقابها باهل بصیرت عرضه میدارند .

ویکتور هوگو

شاید مرغی ویکتور هوگو Victor Hugo بزرگترین

شاعر فرانسه بخوانندگان ایرانی کار بیموردی باشد ، زیرا شهرت این مرد در نزد طبقه روشنفکر و ادب دوست ایران چندان کمتر از سعدی و حافظ نیست . هوگو نه تنها در ایران ، بلکه در همه دنیا سرشناس‌ترین شاعر فرانسوی است و آثار او بیش هر شاعر دیگر فرانسه در دنیا منتشر شده است .

هوگو در طول شصت و پنج سال فعالیت ادبی خود ، در همه رشته‌های ادب از نظم و نثر و پیس تا تر و ترجمه و نقد ادبی ، آثاری بدین از خود باقی گذاشت که تعداد صفحات آنها به ده‌ها هزار بالغ می‌شود . وی رهبر مکتب ادبی معروف رمانیک در فرانسه بود و دو اثر معروف «بینوایان» و «افسانه قرون» او از بزرگترین شاهکارهای ادبی تمام‌جهان محسوب می‌شوند . «افسانه قرون» Légende des Ridders هم امکانی از فلسفه خاص هوگو دوباره زندگی است که هینا با معتقدات مذهبی ایرانیان باستان ، یعنی فلسفه اورمزد و اهریمن تطبیق می‌کند ، بدین جهت هوگو را غالباً «پیرو آئین مانوی» شمرده‌اند .

دو مجموعه چندین هزار صفحه‌ای آثار ویکتور هوگو بکرات از ایران یاد می‌شود . نظمات «فردوسی» و «شاه ایران» و «مقدان» از بهترین این نظمات است ، ولی نظمه «آئین مانی» را که در اینجا نقل می‌شود ویکی از عمیق‌ترین نظمات شاعر انه هوگو است ، میتوان بهترین اثر اودرباره ایران دانست .

آئین مان

بالای سرم نقطه‌ای سیاه دیدم . نقطه سیاهی دیدم
که در تاریکی مگسی بنظر می‌آمد .
بالاتر رفتم و گرداب ظلمانی زیرین را بال زنان
زیر پا گذاشتم و از درون مه و باد گریان پرواز کنان بسوی
گرداب زبرین که همچون گوری تاریک بود شتافتم ، و
به مگس نزدیک شدم . اما این نقطه سیاه مگسی نبود ،
کلا غی بود .

میگفت :

— دو تا هستند . از زرتشت بپرس تا بفهمی . یکی
روح زندگی است که چون عقاب بلندپرواز و چون ستاره
فروزانست . میدرخشد و میآفریند ، مهر میورزد و روشن

میکند و میسازد.

دیگری عنکبوت کوه پیکر ظلت است.

دو تا هستند: یکی سرود مقدس است و دیگری فریاد خشم. دو تا هستند: مرگ و وجود، ابر و آسمان، پلک و چشم، تاریکی و روشنائی، کینه و محبت. دو جنگجویند که عالم هستی جدال آنانست. یکی فرشته است که گیسوی زرین خود را با جو لایتناهی درآمیخته، نیروئی است که برای گرداب مظلوم نور و عطر و نیکبختی همراه میآورد. از ورای تارهایی که غول زشت پا تنبیده گذر میکند. برجامه لطیفیش ستارگان چشمک زنان میلرزند. جمالی دلفریب دارد. بدرختان جوانه و هستی میبخشد. برقله کوهها شعله بر میافروزد. بافروغی مرموز در دل همه چیز رخنه میکند، و هر وقت که پا بجهان میگذارد، سپیده بامدادی از میان انگشتان گلگونش سر بر میآورد. آنگاه همه چیز میخندد، علف سرسبز میشود و مردمان راه صفا در پیش میگیرند.

آن دیگری، در آن ساعت که مادران و خواهران غمیدیده زانو بر زمین زده‌اند و میگریند، ناگهان از دل شب وحشتزا بیرون میجهد و از میان ظلت اندوهبار شامگاهان سربر میکند. شیره درختان را از جریان باز میدارد و خون را جاری میکند. باغ در زیر قدمها یش گورستان میشود. بر همه جا کفن وحشت و هراس بی‌پایان میگستراند. از کنام خویش بر میآید تا ظلت را بازشتنی درآمیزد. ترشو و عبوس، در وجود حیوان و نبات رخنه میکند، و در همان هنگام که در سوی دیگر

جهان، اورمزد فروزان شاخه های درخت تبهکاری را بر میافکند و تاج زرینی را که خورشید مینامند بر پیشانی گلرنگ خویش مینهد، او، در افق ظلمانی و تاریک شب، شوم و منحوس، قد بر می افرازد. نقاب موحش ماه را بر رخ مینهد و بدیگر ستارگان با چشم خشم می نگرد. سپس چون دزدان نیمه شب، در ظلمت بی پایان، پرسهزنی آغاز میکند.

از اثر وجود اوست که جرقهای تبدیل به حریق میشود. پلنگ در نده غزال را پاره میکند. طاعون و زهر و خار و سیاهی و شوکران جانگرا که افعی خواه رخویش میخواند، و آتش که همه چیز را خاکستر میکند، و آب که همه را در کام خود فرو میبرد، و بهمن، و صخره که کشتی را در هم میشکند، و باد که درخت را از پای در میافکند همه باتکای او پرده تبهکاری جاودانی و کیفر نایافته را در زیر آسمان میگسترانند. اوست که با قیافه موحش خود روی خفتگانی که خواب می بینند خم میشود. سرود عشق غولان و دیوان و بوی سوختن قربانیان آتش، بخار او بر میخیزد. زبانهای افعیان برای لیسیدن او از دهان بر میآید و پشت حیواناتی که فرمانبران اویند بدست او نرم و نوازشگر میشود گرداب بفرمان او صدا سرمیدهد.

اوست که همه فریادهای خصمانه آدمیان را از دل بر میکشد. اوست که در پیکارهای شوم آدمیزادگان کف میزند. اوست که مرگ را بسراغ زخم خوردگان میفرستد و برق شمشیرها را با صاعقه فنا در میآمیزد. هر جا که میرود جمع زشیها و بدیها را در پیرامون خویش دارد.

موج را به صخره‌ها میزند و آدمی را با ددان بستیزا و میدارد. هر شب به پیروزی نزدیک میشود. آسمانها را در ظلمت فرو میبرد و دست دراز میکند تا طعمه‌ایرا که « دنیا » نام دارد در چنگ گیرد. اقیانوس بخود میلرزد و گرداب میجوشد و او از شادمانی دندان برهم میساید ... و ناگهان، در آن ساعت که پارسیان و مغان و گران، صدای خنده این راهزن را در دل تاریکی میشنوند، شاععی سپید از مقاک ظلمت بیرون میجهد. آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان میسپارد، بر مادرانی که دست نومیدی بر هم میسایند، بر نفیر خفه و سرگشته جزر و مد شوم دریاها، بر آن پرهیز کاری که در دل گورجای دارد و بر بنده‌ای که در غل و زنجیر است، بر صخره کنار دریا، بر جنگل انبوه، بر آتش‌فشن، بر سراسر این جهانی که ظلمت سرنا بدی آن را دارد، سپیده بامدادی لبخندزنان بتابش درمی‌آید.

این دو حریف نیرومند و همزور، همچنان سرگرم پیکارند. یکی پادشاه روح و دیگری کشنده تن است. از نم آنهاست که همه‌چیز جان میسپارد یا جان می‌یابد. تنها این دواند که « هستند » و هیچ‌چیز برتر از آنها نیست. یکی با حربه زستان و آن دیگری با سلاح بهار میجنگد. یکی با صاعقه و دیگری با نور مجهز است. وجود آنها پیکار تن بتن و موحش عالم آفرینش است.

همه چیز مظهر جنگ آنهاست. در شعله آتش و در موج آب، در زمین پرآتش‌فشن و در آسمان غرنده، همه جا این دو مکان دارند. از اصطکاک آنها افلاک بلر زه

میافتد و خورشید های زرین در سقف تیره سپهر میلرزند. حتی آشیانه حقیر پرنده ای در میان خزه ها نیز میدان جنگ این دو است . وقتیکه اهریمن خمیازه میکشد ، گرداب دهان میگشاید و مارهای موحش دریائی را باطراف میپراکند. دو کشتی گیر غول پیکر ، یکی پرواز کنان و دیگری بزمین خزان ، پنجه در پنجه میافکنند . دو دل که بهم کینه میورزند ، دو اژدها که در تاریکی شب بسوی هم میلغزند ، دو نیرو که با سر و صدا با هم درآ ویزند و دو جنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه های کشنه خود را بر هم سایند ، و گاه نیز دو دهان که از هم بوشه ربايند ، همه نشان ازین دو دارند.

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامشی همراه ندارند زیرا در آن متارکه ای نیست . عناصر جهان آگنده از فریاد های خصماء آنانند . هر جا که مردمان میگریند و هر جا که آواز میخوانند ، در وجود انسان ، در میان باد ، در خار جانگرا ، در دل ددان جنگلها و در آسمانهای افسرده همهجا ظلمت فریاد « اهریمن » میکشد و روز بانگ « اورمزد » بر میدارد .

دامنه این پیکار تا اعماق زمین کشیده شده . نوسان امواج گاه مساعد و گاه شوم است ، گاه حرکت ملايم آن کشتی را بصورت گهواره ای در میآورد و گاه جزر آن جز شیون مرگ و صدای گریه همراه ندارد . مار کبری بدور تنہ انحریمی پیچد . در کنار بیت المقدس ، « گمور » برپا میشود . « تب » کفني از خاک و شن به ممفیس هدیه میکند . نمرود بجاه و جلال میرسد . از پدری چون مارک

اورل پسری چون کمد بدنیا می‌آید.

گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست
بدست هم میدهند تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشد.
جنگل نفمه سرائی می‌کند. مرغکان در آشیانه‌ها بال
می‌گشایند. پرنده‌گان از جویباران آب مینوشند و گلهای را
شادمان می‌کنند. مادر، مست غرور، کام کودکی را که
دهان برپستان وی نهاده است از شیره جان خود می‌آکند.
آدمی بشکل خدائی در می‌آید که جامهٔ خرد برتن کرده
باشد. همه چیز لطف بیشتر و صفاتی بیشتر پیدا می‌کند.

گاه نیز همه چیز در دریایی زشتی و بدی غرقه و
نابود می‌شود.

... و این بسته بدان است که تصادف، پادشاه این
جدال سهمگین، جانب اهربیمن یا اورمزد را بگیرد، و از
دو کفةٰ ترازوی عظیم جهان، در دل عالم کمبود بی‌پایان،
یکی را بر دیگری بچرباند.

اهربیمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد
بخواب رود، زیرا فقط آنروز وی خواهد توانست در
برابر چشم پریشانی و شر آسمان پهناور را در بازویان سیاه
خود گیرد، دست در حدقه‌ها کند و پرده‌ها را بدرد و از
دل جمجمهٰ عظیم آسمان ستارگان را بیرون کشد. آن روز
اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید، و جهان
بی‌پایان همچون گاوی که کشاورز در کشتزاری تنها یش
گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند، روز دیگر بیدار خواهد
شد و خوبیشتن را نایینا خواهد یافت، و در فراغتی موحشی
که زیر مهی تیره پنهان شده، اختر خاموش سراغ دنیا

از خود رفته را خواهد گرفت .
کلاغ بدرون ظلمت بی پایان باز گشت .
در زیر پای من ، جهان بیکران همچنان تجلی گاه
معمای حل ناشدنی آفرینش بود ، و برآن چون در آئینه‌ای
جابجا ، نقطه‌هائی روشن میدرخشد .



از : «لاؤل» شاعر امریکایی (۱۸۱۹ - ۱۸۹۱) R. Lowell

لاؤل

James - Russell Lowell
جیمز راسل لاؤل از شعرای بزرگ آمریکاست . زندگانی فرهنگی وی بیشتر صرف نقد ادبی شد ، بطوطیکه اورا «بزرگترین منقد ادب تاریخ امریکا» لقب داده اند . از لحاظ سیاسی نیز وی شخصیتی بر جسته داشت ، زیرا چندبار سفارتکبری ای امریکا را دو انگلستان و اسپانیا وغیره مهده دار شد . او این اثر شامرانه او در ۲۲ سالگی وی بنام «یکسال زندگی» انتشار یافته در ۱۸۵۱ به جانشینی لانگفلو در دانشگاه معروف هاروارد منصوب شد . دوران جنگهای انفصال امریکا ، مبارزات شدیدی در راه الفای اصل برده و خرد و فروش غلامان کرد که بدین مقام معنوی خاصی بخشید . لاؤل سالها مجله معروف «آتلانتیک مانیلی» را اداره کرد و در ضمن بکار شامری خود نیز ادامه داد . مجموعه اشعارش بنام Poems از آثار نفیس نظم امریکاست .

لاؤل نقطه کوتاه زیبائی بصورت رباعی در وصف خیام و نقطه بلندتری بنام Dara دارد که دواینجا نقل شده است .

دارا

وقتیکه قلمرو شاهنشاهی ایران لرزید و پریشان شد ، وهمه اجزاء این سرزمین پهناور چنان پراکندگی و ناتوانی افتادند که بوی فساد آنها از دور شنیده شد و لاشخوران را در پیرامون خود پرواز درآورد ، «دارا» چون اختری تابناک قیام کرد .

پیش از آن ، وی شبانی بیش نبود که بر گوسپندان خود بشایستگی چوپانی کرده بود . دهکده‌اش را با همان حسن تدبیر اداره کرد ، چندان که مردم آن چون رمهای فارغ‌البال عنان خود را بدست شبان آزموده سپردند . آنگاه وی از مردم آرام و خردمند نیروئی گردآورد و بایاری آنها امن و نظم را بدھکده‌های همپاییه نیز باز گرداند و وفاداری و عدالت دیرین را در آنها برقرار کرد .

شاه عاقلی که در آن هنگام در ایران بر تخت نشست، در صدد برآمد که قلمرو خویش را با تدبیر و خردمندی اداره کند. وقتی که شنید شبانی از شبانان کوهساران ایران زمین دهکده خود را از آبادانی و رفاه دوران کهن برخوردار کرده، دارا را بنواخت و بدو با کمال اطمینان مقام ساتراپی داد. دارا فرمانروائی بزرگ شد، اما در مقام تازه خود نیز هیچ چیز را بالافخار تر از عصای چوپانی پیشین نشمرد. درینفا که دیو حسد برای سیر کردن خود در شهرها بسیار بیش از کوهساران خوراک میباشد، زیرا در شهرها بجای آنکه خورشید با فروغ بی پرده خویش بر صحنه های طبیعت بتابد، آسمان اندیشه را ابرهای مسموم فروپوشانده است.

دیری نگذشت که مفسدان بسعایت پرداختند و در گوش شاه فروخواندند که هر چند قلمرو فرماندهی دارای عادل سال بسال آبادتر میشود و چون اسفنجی از همه جانب تنعم فراوان بخویش میکشد، با این همه وی بیش از آنکه برای استان خویش ثروت آورده باشد، برای شخص خود زر و سیم اندوخته است، و در اثبات این مدعای گفتند که دارا بهرجا که میرود صندوقچه‌ای همراه میبرد که اشتر از سنگینی آن پشت دوتا میکند و تاکنون دیده هیچ تناوبنده درون این صندوقچه را ندیده است، اما پیدا است که در آن جز گوهرهای گرانبهای تابناک نهفته نمیتواند بود.

شاه بسوی ایالت دارا رفت. در آنجا دارا، چنانکه وظیفه حکام است تا بیرون دروازه شهر باستقبال وی

شتافت و موکب پر جلال او را پیشباز کرد . تیر اندازان حلقهوار پیرامون یکدیگر ایستادند و بهتر نمائی پرداختند . اما در این میان نگاه شاه ناگهان بر اشتراحتی افتاد که صندوقچه مرموز دارا را برپشت داشت . چهره شاه از آزرم و خشم گلگون شد ، زیرا این بار گناه دارا بر ملا شده بود فریاد زد :

« هم اکنون در این صندوقچه گنجینه را در پیش روی من بگشا » .

دارا در صندوقچه را گشود ، اما درون آن جز یک کلیچ فرسوده چوپانی چیزی نبود . نمامانی که سخن از زرها و گوهرهای نهفته گفته بودند ، از شرم سرخ شدند و سربزیر افکندند . اما دارا همچنان سر بلند داشت . چنانکه درهای آسمان نیلگون را برویش گشوده باشند رو بیالا کرد و گفت :

« ای خداوند ، شاهد باش که من بیمان خویش وفادار مانده و خود را شایسته آن اعتمادی که بمن ابراز شد ، نشان دادم . در همه دوران فرمانروائی من طلسهای قدرت را بدستم دادند ، اما من هرگز جز این جبهه نمدين جامهای برای خویش نشناختم . مثل دوران گنشته پاکوبی لکه ماندم و شادم که هنوز میتوانم در این دشتها با وجود آن آرام هوای پاک کوهساران را بدرون سینه برم ، زیرا سعادت واقعی را بقیمت فریفتن مردمان تحصیل نمیتوان کرد . من هنوز همان دارایم که بودم و اگر هم باید از حکمفرمایی کناره کنم ، بهر حال راه خویش را از کف نمیتوانم نهاد » .

در دیدگان شاه اشکی چون ژاله سحری درخشید
و غلطید ، و صفائ آن ، پیش از آنکه شب فرارسد ، همه
سرابرده های شاهی را فراگرفت .
... و دوایالت تازه بقلمرو دارا افزواده شد .

لی هنت

James Henry Leigh Hunt جیمز هنری هنت شاعر و منقد و روزنامه‌نگار انگلیسی، در سال ۱۷۸۴ متولد شد و در ۱۸۵۹ در انگلستان وفات یافت. در سال ۱۸۰۸ مجله «اکزامینر» ارکان رادیکال را تأسیس کرد و شدیداً با سیاست حکومت وقت انگلستان بمارزه پرداخت، بدین جهت بازداشت و زندانی شد. اندکی بعد دوران دوستی و همکاری نزدیک او با شعرای روشنفکر معاصرش: بایرن، کیتز، کلربیج، شروع شد. از آثار شاعرانه او باید *Juvenilia*، *بزم شمرا*، *دیمینی‌ها*، *شاخ ویرگ*، *افسانه فلورانس* و از آثار منتشر او: *خطرات من دوباره لرد بایرون سرالفادر*، *مردان وزنان و کتابها*، *شرح حال خودم*، و *«مدھب دل»* را نام برد.

جعفر برگی

جعفر برگی، وزیر نیک نهاد ایرانی، که پناه فقیران ویار بیکسان بود، مرد. بفرمان خلیفه‌ای ستمگر کشته شد. و هارون الرشید گناهکار، با ترشوئی دستور داد که هیچکس نامی از او برزبان نیاورد، زیرا بیم آن داشت که گفته خوبان و بدان درباره جعفر، آنچنانکه او میخواست نباشد. لاجرم هیچکس جرئت آن نیافت که برمرگ جعفر سوگواری کند و نامش را با غمغواری بر-زبان آرد. همه مردم عربستان و ایران دم در کشیدند. همه دم در کشیدند بجز منذر دلیر که نشان داد یک روح حقشناس در راه ابراز وفاداری خود از مرگ نیز نمیهرسد.

وی هر روز در میدان بزرگ بغداد در برابر خانه

وزیر ایرانی میایستاد و برای مردمی که همه خویشتن را مدیون جعفر برمکی میدانستند، ولی همه از خشم خلیفه میترسیدند، در ستایش او سخن میگفت.

خلیفه این ماجرا را شنید و بخشم آمد. فرمان داد که این مرد خیر هر سر را بزند او آرند. ویرا بدربار خلیفه بردنده و همه حاضران با اعجاب دیده بدو دوختند. غلامان زبان بریلده با مر خلیفه بدستهای او مستبند زدند. اما وی فریاد برآورد:

«مرا از کدام بند میترسانید؟ جعفر از بند های خیلی گراتر نجاتم داد: از بند احتیاج، از بند تنگdestی، از بند شرمندگیها و خجلتها، از بند ترس و هراس نجاتم داد و هر بار با بزرگواری خود اشک شادی در دیدگانم آورد. جعفر مرا امید بخشید و بلطف خود نواخت و همپایه خویش شمرد، با آنکه در مقام و بزرگواری از همه سر بود. در اینصورت، آن دینی را که بدو دارم چگونه باز میتوانم داد؟

هارون که اورا صاحب روحی چنین بلند دید، بفراست دریافت که هیچ شکنجه و عذابی این مرد را وادرار به تسلیم نخواهد کرد. لاجرم از راهی دیگر در آمد. همچون خداوند اقبال که بروی آدمیزاده‌ای حقیر لبخند زند، بدو تبسمی کرد و با جلال بسیار گفت:

«بگذار قدر آن دیوانه در نظر تو بلند باشد، زیرا بهر حال کرم خلیفه از آن بالاتر است گناه ترا بخشیدم، و چون می‌بینم که عطای جعفر چنین ترا خیره کرده است، این گوهر بیهمتا را نیز که روزگاری زیب

تاج پادشاه تتاران بوده است بتو می بخشم تا از این پس رهین
احسان بشنده این گوهر باشی ، همچنانکه خود را مر هون
کرم جعفر می شماری » .

* * *

مرد فریاد زد : « چه عطیه شاهانه ای ! » آنگاه
گوهر را گرفت و در دست غلتاند و مدتی به درخشندگی
آن نگریست .

اما پیش از آنکه آنرا در جیب نهد ، گوهر را رو
بیالا گرفت و با بانگی بلند ، چنانکه گوئی می خواست آسمان
نیز فریاد اورا شنیده باشد ، گفت :

« این را نیز بجعفر بر مکی مدیونم ! »



ماتیو آرنولد

ماتیو آرنولد Matthew Arnold شاعر و نقاد

بزرگ انگلیسی از معروفترین شخصیت‌های ادبی فرن نوزدهم انگلستان است (۱۸۲۲-۱۸۸۸). بیست و پنجمین بود که از طرف دانشگاه اوکسفورد « جایزه بزرگ شعر » گرفت. در سال ۱۸۵۷، در سال ۲۵ سالگی استاد شعر در دانشگاه اوکسفورد شد. تا سال ۱۸۵۲، به نام : « الف» دو مجموعه شعر انتشار داده بود. سال بعد، مجموعه دیگری به نام « اشعار » با نام واقعی خود منتشر گرد. در ۱۸۵۸ تراژدی معروفی به نام « مروب » انتشار داد که مقدمه آن حاوی تحقیق فاضلانه‌ای درباره تراژدی یونان بود. سه سال بعد تحقیق جامع دیگری به نام « طرز ترجمه اشعار هومر » منتشر گرد. از آن پس چندین سال در اروپا بسفر پرداخت و چند کتاب تحقیقی نوشت. در سال ۱۸۶۸ نشر مجموعه نازه‌ای از اشعار او، وی را یکی از شعرای بزرگ انگلستان کرد و نامش را بر سر زبانها انداخت. سایر آثار معروف او مبارته از : فرهنگ و هرج و مرج، سنبل و آئین پرتوستان، حلقة گل دوستی، خدا و انجیل، مطالعات ایرلندی، تحقیقات ادبی.

قطعه « سهراب و رستم » یکی از معروف‌ترین و عالی ترین آثار شاعرانه اواست، که در ادبیات انگلستان صورت یک اثر کلاسیک یافته است. در این قطعه ماتیو-آرنولد با استفاده از متن شاهنامه فردوسی، ماجراهی حساس رستم و سهراب را با جانبداری خاصی از سهراب، با قدرت توصیفی استادانه‌ای بنظم درآورده است. این قطعه یکی از بهترین آثار مربوط به ادبیات خارجی است.

سهراب و رستم

(قسمتی از قطعه)

رستم بمیان شنزار برآمد و برخیمه‌های تورانیان
نظر افکند. از هر دو سوی میدان، سلحشوران نیزه بر دست
در برابر هم ایستاده بودند و تنها دشتی پر ریگ در میان
فاصله داشتند. سهراب را دید که رو بمیان میدان داشت،
و همچنانکه او پیش می‌آمد رستم بدقت دیده بر وی دوخت.
براین جوان دلیر ناشناس نگریست که از راهی دور بسرا غ
رسم آمده و دلاورترین گردان ایران زمین را به زور—
آزمائی خوانده بود. دیری در چهره مردانه او نگاه کرد
و بشکفت آمد که این پهلوان کیست که چون سروی سرسبز
و افراشته قد که در نیمه شبی ماهتابی کنار چشمی ساری

پر جوش و خروش سایه بر چمن افکنده باشد ، ناز پروردۀ و کشیده بالاست . دل رستم از مهر لرزید . ایستاد و دست بسوی او دراز کرد و گفت :

«ای جوان ، هوای دنیای زندگان گرم و دلپذیر است ، اما در زیر خاک تیره هرچه هست سردی و تاریکی است . آسمان تابناک را بین که چه مطبوع تر از گور سرد و غم انگیز است . مگر نمی بینی که من ، پولاد پنجه و آهنین زره ، بمیدان رزم تو آمدۀ ام ؟ من آنم که در بسیار میدانهای خونین مصاف داده و با بسیار دشمنان جنگیده ام و هر گز حریفی در برابر خویش نیافتدم که پشم را بخاک رسانده باشد . ای سهراب ، چرا بپای خود به پیش باز مر گ می آمی ؟ پند مرا بشنو ! دست از سپاه توران بدار و با ایران زمین آ ، و مرا فرزند باش در زیر لوای من جنگ آوری کنی ، زیرا نیک میدام که در سراسر ایران - زمین جوانی بدلیری تو نیست . »

_RSTM_BNRM_SXN_MIGFT_WSHRAB_BANAK_PRTNIN
اورا می شنید و اندام سطبرش را میدید که چون کوهی روی شنها ایستاده بود و به برجی کهن میماند که در روزگار گذشته با دست سرداری جنگاور برای پیکار با راهزنان در میان بیابان برپا شده باشد . اما همینکه بسر او نگریست ، چند تار موی سپید بنشان پیری در وی دید و در دل امیدوار شد . پیش رفت و دستها و پاهای او را در میان بازوan خود گرفت و گفت : « ترا بجان خودت و بجان پدرت سوگند ، آیا تو همان رستم گردنیستی ؟ »
rstm_az_zir_chem_bdien_jوانی_kه در پای او زانو

زده بود نگریست ، اما با بدگمانی از او روی بر تافت . با خود گفت : « این روباه بچه را ببین که چه آوانی فریبنده و دلنشیں دارد . اصلاً این تاتار زادگان همه دروغزن و حیله باز و گرافه گویند . اگر من فریب گفته اورا خورم و نام و نشان خویش را بدو گویم ، او دیگر نست از دوستی دشمنان ما بر نخواهد داشت ، بلکه بیهانه‌ای سراز میدان نبرد بر خواهد تافت و دلیری مرا خواهد ستود و شاید هم کمربند یا شمشیری بمن پیشکش خواهد کرد ، آنگاه راه خود خواهد گرفت و خواهد رفت ؛ و روز جشنی ، دربار گاه افراسیاب در سمرقند برپایی خواهد خاست . خواهد گفت که : در کنار سیحون گردان ایران زمین را به هماوردی خواندم ، اما اینان جمله روی از میدان من بر تافتند و رستم جهان پهلوان را بدین میدان فرستادند . لاجرم من و او باهم هدایائی رد و بدل کردیم و خرسند از یکدیگر جدا شدیم . اگر او چنین گوید ، مردمان بروی آفرین خواهند گفت ، اما من مایه شرمندگی گردان ایران زمین خواهم شد » .

این بیندیشید و روی از سهراب بگردانید . براو بانک زد که : « از جای برخیز و سراغ رستم را از من مگیر ؟ من آنم که بمیدان تو آمدم ، یا آنچه از مردی و زورداری بیار یا زنهار خواه ! مگر تو آمده‌ای که تنها با رستم پنجه درافکنی ؟ ای پسرک خیره سر ، ترا چه حد آنکه دیده بر دیده رستم دوزی ؟ مگر بیخبر از آنی که اگر رستم جهان پهلوان بجای من بمیدان آمده و خود را نشان داده بود دیگر در کسی زهره جنگاوری نمی‌ماند ؟

ای پسر ، ترا چکار که من کیستم ؟ دست از لاف و گزاف بدار و زنهار جوی و بسلامت بازگرد ، یا آماده آن شو که استخوانها یت در شنهای این بیابان فرو رود و پوسد و همراه سیلاب‌های تابستانی بسیحون فرو ریزد ».

سهراب که همچنان برپایی ایستاده بود ، بدو گفت :

« با این تند زبانی با من سخن مگوی و مرا از زور بازوی خویش مترسان . من دختر نیستم که از تهدید به راسم و رنگ از رو بیازم . اما اینکه گفتی که اگر رستم در اینجا بود نبردی روی نمیداد ، درست گفتی . چه سود که اکنون ما در اینجاییم و رستم بسی دور از ماست . بیا و رزمندگی آغاز کن ! میدانم که تو از من نیرومندتر و هراس انگیزتری ، و نیز میدانم که زد خورده‌کرده‌ای و آزمودگیها داری و من جوانی بیتجربه بیش نیستم . با این همه بیاد داشته باش که پیروزی ارمغانی از جانب آسمان است و ما همه در دریای سرنوشت شناورانی ناچیز بیش نیستیم که بر موجی گران نشسته‌ایم و معلوم نیست که این موج بکدامین سو بغلتد و مارا بکدامین جانب افکند ، بدست خشکی سپارد یا بدریا بازدهد و یا بگرداب مرگ سپارد . این معما فقط در آن دم برای ما حل تواند شد که تقدیر ما را بدست سرنوشت خویش سپرده باشد » .

rstem بدین سخن سهراب پاسخی نداد . نیزه بر کف گرفت و بسوی او افکند ، و نیزه همچون شاهینی که دیری بر فراز ابرها در پرواز باشد و ناگهان خود را چون سنگ پاره‌ای بسوی کبکی در کشتزاری فرو افکند ، بسمت سهراب فرود آمد . سهراب ، بچالاکی بکناری جست

و نیزه خشمگین و خروشان سینه زمین را درهم شکافت و پاره سنگها را بهوا پرتاب کرد. سپس سهراب، با بازوئی آهنین، نیزه بسوی رستم افکند، چندانکه خروش از سپر رستم برخاست و طنین آهن در فضای پیچید. اما تهمتن نیزه را با سپر بر زمین انداخت و آنگاه گرزگران خود را که کسی جز او یارای برداشتن آن نداشت بر دست گرفت و آنرا با ضربتی کمرشکن بسوی سهراب فرود آورد. این بار نیز سهراب بچالاکی ماری بکناری جهید و گرزگران تندر آسا بر زمین آمد و رستم، بدنبال آن، بزانو در افتاد و چنگ در خاک زد.

در این لحظه سهراب با آسانی میتوانست که تیغ بر کشد و پیکر یل آهنین پنجه را که از این ضربت گیج شده بود و گرد و خاک زمین گلویش را در هم میفرشد از پای در افکند. اما پهلوان جوان همچنان بمهر در او نگریست و تیغ از نیام بر نکشید. فروتن و متبس، واپس رفت و بدو گفت:

« تو سخت تر از آن که باید گرز میکوبی، و با چنین کوفتن میترسم که بجای استخوان های من گرز تو خود در مسیر سیلا بهای تابستانی افتاد. اما برخیز و خشمگین مشو، زیرا من نیز هنوز بخشم در نیامده ام. نمیدانم چرا با دیدن تو، خشم و کین خویش را یکسره از یاد میبرم. میگوئی رستم نیستی؟ چنین باشد، اما لااقل بگو کیستی که دل من چنین هوای مهر تو دارد؟ آخر من نیز، با همه جوانی رزمها کرده و از سیلا بهای خون گذشته ام، و بسیار کسان را دیده ام که نالیده و جان داده اند. اما تا

ما روز ، هر گز دل خویش را چنین ناتوان و زبون نیافتد بودم . ای جنگاور کهنسال ، درین نازکدلی من بیگمان خواست خداوندی نهفته است . بیا تا خویشن را بخداوند سپاریم و نیزه های جانکاه خود را بخاک فرو بریم . دست از پیکار بداریم و بر زمین نشینیم و دوستانه باده گوارا نوشیم ، و تو در این میان برای من از دلیریهای رستم داستان گوئی . در سپاه ایران زمین بس دلیران و گردانند که من آسان با آنها در افتتم و بخاکشان رسانم و غم نخورم ، تو نیز در سپاه افراسیاب بسی رزم آوران و دلاوران خواهی یافت تا با آنان بجنگی و با سنان پولادین خویش بر زمینشان افکنی ، اما بگذار میان من و تو بیش از این سخن از جنگ نرفته باشد !»

سهراب ، دم فرو بست . اما درین میان رستم از جای برخاسته بود و سرا پا از خشم میلرزید ، گرزش را از آنی که بر زمین افتاده بود برنداشته بود . اما این بار نیزه اش را بر دست داشت که نوک آتشین آن چون ستاره شوم خزانی میدرخشید . کف بر لب آورد و خروشان و جوشان فریاد زد :

« هان ای دخترک تابیده موی که بجای رزم – آزمائی شیرین سخنی میکنی ، زبان فربند و بازو بگشا ! گمان مبر که اکنون در باغهای افراسیاب ، میان رقصگان و رامشگران توران زمین نشسته ای ، زیرا تو اینجا ، در کرانه سیحون ، در برابر پیکار جوئی ایستاده ای که کار رزم آزمائی را بیازیچه نمیگیرد و برای شنیدن سخن آشتی و باده پیمائی گوش شنوا ندارد . دست از دلبری بدار و

دلیری پیش آر، که دیگر کمترین حس ترحمی نسبت بتو
در دل ندارم، زیرا تو با چیره‌دستی و چالاکی خود آبروی
مرا میان هردو سپاه بر باد داده‌ای! »

سهراب ازین زخم زبان بخشم آمد. او نیز نیزه
بر کشید و بر رستم تاخت، و ناگهان این هردو پهلوان
چون دو عقاب گشوده بال که از شرق و غرب بر سر طعمه‌ای
فروند آیند با یکدیگر در آویختند و خروش سپرهای آنان
چون صدای درخت افکنی بامدادی هیزمشکنان چیره‌دست
در دل جنگل، در میدان پهناور طنین افکند. باران تیغ
از جانب رستم و سهراب باری دن گرفت و تو گوئی که
خورشید و ستار گان نیز درین رزم آزمائی شرکت جستند،
زیرا ناگهان ابری آسمان را فرو پوشید و روی آفتاب را
بگرفت و بادی سهمگین در دشت و دمن ناله سرداد که هردو
رزمجو را در پوشش گرد باد گرفت و از نظرها پنهان
کرد. شگفتا که این تاریکی و تیرگی تنها آن دو را
در میان گرفته بود، زیرا بیرون از ایشان، خورشید
بر سر هردو سپاه میتاфт و کران تاکران میدان غرق
روشنائی بود.

دو پهلوان، در میان تاریکی با چشمان خون
گرفته در پیکار بودند. رستم نیزه بر سپر سهراب
فروکوفت و چنان سخت کویید که نوک پولادین نیزه
سپر و زره را درهم شکافت. اما به تن سهراب نرسید.
این بار سهراب شمشیر از نیام برکشید و بر ترک رستم
نکوفت، و با ضربتی گران کلاه خود موئین او را که
تا بدان روز هرگز بر خاک نیفتاده بود برمیان درافکند.

رستم سر خم کرد ، و هوای تیره تر شد . رعدی خروشان غریبن گرفت و سینه ابر را چاک زد و رخش رستم که در کناری ایستاده بود نعره ای چنان از دل بر کشید که بهشیه اسبی شبیه نبود ، تو گوئی غرش شیری زخم خورده بود که همه روز تیری در پهلو داشته باشد و شباهنگام برای جان دادن به ریگزاری فرود آید . سپاهیان از هردو جانب این نعره را شنیدند و بخویش لرزیدند ، حتی جیحون نیز این غریو را بشنید و چنان ترسید که امواج آن از حرکت باز ایستادند . تنها سهراب بود که این نعره را شنید و از میدان در نرفت ، بعکس بیشتر تاخت و باز شمشیر بر تارک رستم فرود آورد ، و بار دیگر رستم سر خم کرد ، اما این بار شمشیر سهراب چون آبگینه هزارپاره شد و فقط دسته آن در کف شمشیر زن باقی ماند . آنوقت رستم سر بر افراد و نگاه هراس انگیز خود را بسهراب و نیزه دوخت . فریاد زد : « منم رستم ، یل ایران زمین ! »

سهراب این فریاد را بشنید و غرق در حیرت شد . مبهوت قدیمی پیش نهاد و در رستم که بسوی او پیش میآمد نگریست و پریشان و سرگشته بر جای ایستاد . بجای آنکه آماده مقابله با ضربت حریف باشد ، سپر از دست رها کرد و چندان از جای نجنبید که نیزه رستم پهلویش را بردرید ، واورا لرزان و ناتوان برزمین افکند . آنگاه تیرگی جای خود را بروشناهی داد و باد ایستاد و خورشید سر برزد و ابرها درهم پیچیدند . و دو سپاه ، چشم بمیان میدان دوختند و دیدند که رستم همچنان بر جای ایستاده ، اما تن سهراب بر روی شنها درافتاده است .

لو گن‌دولیل

لکن‌دولیل "Leconte de Lisle" موحد و رهبر مکتب ادبی معروف «پارناس» فرانسه که آنرا مکتب جمال پیرستی و خوش‌آهنگی فوق العاده کلمات و جملات و تجسم استادانه محیطها و دوره‌ها شمرده‌اند، یکی از بزرگترین شرای قرن نوزدهم فرانسه وارویاست. در جوانی بهندوستان و آندومندی سفر کرد و در بازگشت به فرانسه تاریخ و زیان یونانی را آموخت و «ایلیاد» را هم به فرانسه ترجمه کرد. سمع جمیع شعر موسوم به «اشعار قدیمی» و «اشعار وحشی» و «اشعار غم‌انگیز» که از ۲۴ سالگی تا ۳۳ سالگی خود انتشار داد، او را با وح شهرت رسانید و در رأس مکتب ادبی پارناس قرارداد. پس از مرگ ویکتور هوگو لکن‌دولیل بجای او بعضویت آکادمی فرانسه درآمد.

شعر لکن‌دولیل شعری است فوق العاده خوش آب ورنگ و خوش آهنگ، ولی پیچیده و پراز ریزه کاری و قافیه‌پردازی که قدرت صحنمسازی و تجسم مناظر و نقاشی و رنگها و دوره‌ها و محیط‌های مختلف در آن تقریباً بحد کمال رسیده است.

در آثار لکن‌دولیل سه قطعه زیبا مربوط به ایران می‌توان یافت که یک قطعه آن بسیار طولانی است و «نور محل» نام دارد، و مربوط به یک دختر زیبای ایرانی است که ملکه هندوستان شد و ماجراهی او و جهانگیر از شاعرانه‌ترین صفحات تاریخ هندوستان بشمار می‌رود. قطعه «گلهای اصفهان» را که در اینجا ترجمه شده، و توسط یکی از آهنگسازان بزرگ فرانسوی به موزیک درآمده، از عالیترین آثار نظم فرانسه شمرده‌اند.

گلهاي اصفهان

گلهای کرکین جامه اصفهان و یاسمنهای موصل
و شکوفه‌های نارنج همه معطرند ، اما دم لطیف تو ، ای
لیلای سیمین تن ، از عطر همه آنها تروتازه‌تر و از بوی همه
آنها دلپذیرتر است .

خنده مستانه لبان مرجانی تو ، آهنگی از زمزمه
آب روان موزو نتر و از نسیم سبک روحی که درختان نارنج
را پیچ و تاب میدهد و نعمه مرغکی که در کنار آشیان خزءه
خود آوازه خوانی میکند ، لطیفتر دارد .

اما ، بوی دلاویز گلهای کرکین جامه و نسیمی که
پیرامون نارنجستان سرگرم بازی است ، و آب روانی که
شکوه کنان برای خود میرود ، جاذبه‌ای استوارتر از عشق

ناپایدار تو دارند.

ای لیلا، از وقتی که همه بوسه‌ها سبکبال از لبنان
شیرین تو گریخته‌اند، دیگر عطری در شکوفه‌های بیرنگ
نارنج و بوئی آسمانی در گلهای کرکین جامه باقی نمانده
است.

دیگر پرنده‌ای میان گل سرخ و بوته نارنج، روی
خردها و پرهای نمناک آواز نمیخواند. دیگر ترانه‌ای
شیرین از جویباران بگوش نمی‌رسد. دیگر صبح‌دمی
آسمان صاف و سبک را زرین نمی‌کند.

کاش پروانه عشق نو رسیده تو نیز، سبکبال و
مشتاق، بسوی دل من بازگرد و بار دیگر شکوفه‌های
نارنج و گلهای کرکین جامه اصفهان را معطر کند.

گلهای سرخ ایران زمزمه ملایم خود، و قمریان
خیال‌پرداز آهنگ یکنواخت و آرام خویش را با طنین
دلپذیر آب در حوضچه‌های سنگ سماق درآمیخته‌اند.
پرنده نازک‌اندام و زنبور حسود باجوش و خروش فراوان
بجان انجیر‌های رسیده باع افتاده‌اند. گلهای سرخ ایران
زمزمه ملایم خود را با طنین دلپذیر آب در حوضچه‌های
سنگ سماق درآمیخته‌اند.

زیر نرده‌های سیمین ایوان سرپوشیده که هوای
ملایم آن از عطر یاسمن آکنده است و فروع پر شکوه
خورشید چون تیری گلگون بدرون آن رخنه می‌کند،
سوگلی حرمسرای شاه ایران، بیحرکت آرمیده و دودست
زیبایش را بر پشت گردن گندمگون خویش نهاده است.
در پس نرده‌های سیمین مهتابی دربسته، هوای ملایم از عطر

یاسمن آکنده است.

از جام بلورین قلیان که دودی لطیف از آن می‌خیزد و پیچان و تابان آهسته‌آهسته بالامیرود. نیی باریک همچون خزنده‌ای از روی بالشهای ابریشمی ارغوانی آراسته با گلهای زربفت می‌گذرد تا بلبانی که بر نوک عنبرین نی بوشه میزند برسد. از جام بلورین قلیان دودی لطیف بر می‌خیزد و پیچان و تابان آهسته‌آهسته بالا میرود.

از چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم، دوشاع آکنده از سرمستی خاموش سر برزده. رؤیائی دلپذیر او را در بر گرفته است ودمی ناپیدا نوازشش میدهد. هیجانی پنهان و پایداری ناپذیر چنان اورا درتب وتاب افکنده که دو پستان بلورینش را می‌لرزاند و نگاه چشمان کشیده و نیم خفته زیبای حرم را از مستی و هوسوی خاموش آکنده می‌کند. اندک اندک آب روان در حوضچه سنگ سماق بخواب میرود. گلهای سرخ ایران دست از زمزمه بر میدارند و قمریان خیال‌پرداز آوای یکنواخت و ملایم خودرا ازیاد می‌برند. همه خاموش می‌شوند، حتی پرنده نازک‌اندام و زنبور حسود دیگر پیرامون انجیرهای رسیده بچان هم نمی‌افتنند. گلهای سرخ ایران دست از زمزمه بر میدارند و آب روان نیز در حوضچه سنگ سماق بخواب میرود.

آناتول فرانس

آناتول فرانس Anatole France نویسنده بزرگ فرانسه (۱۸۴۴-۱۹۲۴) بیش از آن در ایران معروف است که احتیاج بمعறی داشته باشد . برخی از نقادان ادب ویرا (پادشاه نشر فرانس) لقب داده‌اند ، زیرا کمتر نویسنده فرانسوی از لحاظ زیبائی کلام و خوش‌آهنگی مبارات و ذوق وظرافت بپای وی رسیده است . نوشتۀ آناتول فرانس را از بسیاری جهات باشاعکارهای کلاسیک فرانسی برابر دانستند و پس از مرگ « گل فربخته نژاد لاین » لقیش دادند . وی در ۱۸۹۶ عضو آکادمی فرانسی شد و در ۱۹۲۱ جایزه بزرگ ادبی نوبل گرفت . آثار متعدد او که تقریباً همه به نثر نوشته شده و بسیاری از آنها تاکنون به فارسی ترجمه شده‌اند ، از بدیع‌ترین آثار ادب فرانسی بشمار می‌روند .

آناتول فرانس اصولاً نویسنده است نه شاعر ، ولی از او یک مجموعه شعر بنام « اشمار طلائی » بیادگار مانده که بسیار زیباست و در قطعات آن همان روح ظرافت و ریزه‌کاری خاص نوشتۀ‌های آناتول فرانس دیده می‌شود . یکی از دلکش‌ترین این قطعات ، قطعه‌های *Homaï* است که ترجمۀ آن در اینجا نقل شده ، و بیشک از بهترین آثار شاعرانه‌ای است که در ادبیات جهان درباره ایران میتوان یافت .

های

پسران سیاه چرده سوسمار خواران ، که پیمبر آئین اسلام را بدیشان آموخت، خیمه‌های جنگی و پرچم‌های آبی رنگ خویش را در برابر جیحون سپید که از آن عطر سنبل بر میخیزد ، برافراشته بودند .

سی روز بود که اینان ، چون دسته های ملخ صحرائی ، بدین سرزمین هجوم آورده ، شهر ها در محاصره گرفته بودند و پاسدارانشان همه کوره راههای کوهستانها و همه چاهها را زیر نظر داشتند .

در آن هنگام که مردم شهر آهکشان روی دیوارها نشسته بودند و با آتش هائی که باست جنگجویان در گوش و کنار دشت برافروخته میشد مینگریستند ، زنی نقابدار

و زیبا ، بیصدا و آرام ، از بازارهای خاموش و پلکان‌های سیاه و درهای سدر که در برابر شگشوده بود ، بسوی نشت وارد گاه سواران عرب میرفت .

دنبال او کنیز کی حلقه برینی و زیتون و شراب در دست ، خنده کنان بسوی خیمه‌ای روان بود که از تیرهای سقف آن سرهای بریده در کنار خنجرهای برهنه از پولاد آبدیده و براق آویخته بود .

درون خرگاه ، امیر عرب ، تنها و موقر ، چهار زانو بر روی پوستی حنائی رنگ و سپید لکه نشسته بود . دست بر ریش کوتاه معطر و حلقه حلقه خود می‌کشید و با خویش می‌گفت : «الله ! باید در پیش رفتن شتاب کنیم ». اما ناگهان ، زن که در تاریکی شب از راهی مجھول بسوی امیر آمد و بود ، در برابر خیمه در گشوده او نمودار شد . وقتیکه زن بسوی ما می‌آید ، چه میتوان دانست که راهبر او کیست ؟

بدرون آمد . از پس ابر نیمرنگ نقاب او ، اختر تابناک پیشانیش ، لطیف و سپید ، سر بر زده بود . گیسوان او از برق گوهر چون آسمانی پرستاره بود و دانه‌های سرد لعل بر پهلویش میدرخشد .

هنگام حرکت ، پیش پایش از فروغ خلخالها روشن می‌شد ، واژ یاقوتی که بر انگشت پا داشت شعاعی فروزان بر می‌تابفت . لبخندی زد و دندانهای مروارید گون خود را در فضای خیمه که از عطری ملايم و مبهم آکنده بود بتلولو درآورد .

بدیدار لبخند او در تاریکی شب ، امیر پنداشت

که وی را بیهشت موعود برده‌اند. هم غرق نشاط شد وهم
بترس افتاد. خویش را آماده آن یافت که از جام این دهانی
که بدرو عرضه شده بود شرابی دلپذیر بنوشد.

گفت:

«ای پریروئی که ایران و شب به منت داده‌اند،
سلام بر تو! و تو، ای شب ایران، سپاست باد! یک لحظه
نگاه تو، ای زن، از سالی بیشتر می‌ارزد، زیرا از آن دم
که تو در اینجایی، خویش را سراپا دگرگون می‌یابم.

«پیش از این، پیشاپیش سواران خویش، درمیان
سیل خون‌وغریبو جنگ، سوار بر استر سیاه‌خودم، خاموش
باستقبال خنجرها و نیزه‌ها میرفتم و بمعنی آیات قرآنی
که برسینه‌ام نوشته شده بود می‌اندیشیدم.

«وقتی که در پشت سر من شهری آباد چون
خورشیدی که با دست ایمان من افروخته شده باشد در
آتش می‌سوخت و شعله‌های آن بشکل زینی زرین درمی‌آمد
که برپشت اسبان جنگی من نهاده باشند، می‌پرسیدم: نام
این شهر، در گذشته چه بوده است؟

«دیدگان من بازیبائی زنان اسیر‌کاری نداشت.
توجهی بدان نمی‌کردم که در کجا باران مرگ فرو می‌بارم.
گوشم در برابر ناله و شکوه‌ها ناشنوا بود، زیرا من فقط
مظهر خشم تقدیر بودم.

«اما حالا که جاذبه نیرومند دیدگان ترا احساس
می‌کنم، آیا دیگر دنیائی و خشمی برایم باقی مانده است؟
نه! ای دوشیزه‌ای که بازوانت از جمله سلاحها زیباترند.
مرا می‌شناسی؟ نام من فقط آن کسی است که ترا دوست دارد.

« بدیدن پستان تو که سپیدی آن از ورای جامه
بدن نمای پرچین و آراسته مرمرینت هویداست ، همچون
کودکانی که برادر رؤیائی ناگوار گریه کنان به آغوش مادر
جوان خویش پناه برند ، اشک از دو دیده فرو میریزم .

« روح من در سرمستی مهر و صفا بصورت بخاری
لطیف در میآید و همچون دمی سوزان پیرامون جمال تو
موج میزند . مرا ببین که از ناتوانی تو ناتوان شده‌ام ،
و شاید از فرط ظرافت تو درهم شکنم .

« ای همدیم بیگانه ، بمن ستم مکن ! آخر ترا چه
سود که با من دور وئی پیشه کنی ؟ من جز آنچه تو میخواهی ،
هیچ نمیخواهم ، و خیال من ازین پس بجز عطری لطیف
نیست که سرمستانه با سنبل گیسوان تو درآمیخته است .

« بامن ستم مکن ، زیرا نجات و فنای من ، چون
دو کودک توأم در گهواره بازویان بر هنه تو خفته و زندگانی
و مرگ من در آستانه لبان نیم گشوده تو بکنکاش پرداخته‌اند
چرا بدینجا آمدی ؟

« نامت را بمن بگو تا در گوش من از زمزمه
چشم ساری در دل بادیه‌های سپید شیرین تر باشد » .

آنوقت دوشیزه بسخن آمد . صدای او طینینی چون
انعکاس زمزمه نسیم خنک بامدادی در میان گلبن‌های
لرزان داشت .

گفت :

« پیش ازین در گلزارهای ایران ، میان گلهای
مریم ، مرا « همای » مرغ روشن بال مینامیدند . اما اکنون ،
ای بیگانه ، دلم میخواهد تنها نامی را که برای من عزیز

خواهد ماند از میان دو لب خندان تو بشنوم .

« میپرسی : چرا آمده‌ام ؟ بگو : برای چه ستارگان هر شامگاهان و فادارانه با آسمان باز می‌آیند ؟ »
این بگفت و نقاب از رخ برداشت و یکسر بسوی پوست حنائی رفت و برروی آن نشست .

کمربند او که برآن کلماتی مرموز میدرخشید ،
چون ماری زخم خورده برروی زانوانش لغزید .
امیر گفت :

« دیگر هوای زمین برای ما خفقان آور شده ، زیرا
اکنون دنیای زندگان برای ما بسیار تنگ است .

« آیا مایلی ترا برپشت اسبم بخوابانم تا حرکت
چهار نعل او بسوی دریا ، خوابت را شیرین کند ؟ امواج
دریا برپاهای تو و برپهلوها و دهان تو بوسه خواهند زد ،
آنگاه ترا بیستر خورشید خواهم برد ! »

همای ، در میان بازوan او بیحرکت و پرصفاغنوده
ونظر تابناک خویش را بخنجری که از ستون آبنوس آویخته
بود و نگاه روشن او بارنگ سیاه در آن منعکس میشد ،
دوخته بود و خویشتن را در درون این آئینه مینگریست .

به پشت در غلتید و حرکت سر زیبایش ، نگاه او
را که با موج دلپذیری از هوس در آمیخته بود از تیغه
خنجر برگرفت ... تزدیک آن ساعتی که انجیر هندی گل
میدهد ، امیر در کنار او شادمان و راضی با خستگی شب
عشق بخواب رفت .

خنجر بر هنه همچنان در تاریکی میدرخشید . زن ،
نیمه‌خیز بر آرنج خویش تکیه زد و چون کودکی که در

کنار گودال آبی خم شود بروی امیر خفته خم شد. خواب او، چون حرکت امواج آرام دریائی پراز جزیره‌های غرق گل، ملايم وشيرين بود. همای نگاه خود را که هنوز ازستی شب عشق آکنده بود بالطفی فزو تر بد و دوخت و با آواي خوش آهنگی که کودکان را با آن بخواب میکنند، گفت:

« دلم میخواست برای آن در کنار تونباشم که بدلست مر گت سپارم . اما تمنای من سودی ندارد ، و تو با آنکه دوست دارم خواهی مرد ، زیرا من در اختیار اراده‌ای پنهان هستم که بر سراسر وجودم حکم‌فرماست و روح من فقط ناظر ناتوان آن کارهائی است که این اراده مرموز با دست من انجام میدهد .

« یکروز غروب هنگامی که دست بر سینه نهاده و بی خیال در بام خانه‌ام ایستاده بودم ، معان بامن سخن گفتند. گفتند: « فرمان اورمزد مطاع باد ! اورمزد ترا به نجات‌بخشی نژاد و دوستانت بر گزیده است ». دریغا که از آن شب دیگر دوران همائی من بسر رسید .

« معان مرا شش روز بی خوراک در زیر زمین بشیوه مردگان نگاه داشتند . در آنجا بود که خوی انسانی خویش را از دست دادم ، و « روحی » چیره دست در تنم جای گرفت. « آنگاه بمن گفتند : « ای دوشیزه ، تن خویش را که با دست ترس رام شد و از آلودگی‌ها دوری گزید با جامه‌ای تابناک بپوشان ، و بخیمه گاه دشمن رو تا اورا از پای درآوری ». این بگفتند ، ومن بی اختیار دوپای خویش را بجانب تو روان یافتم .

« بمن از آن علف پر گلی که اکسیر پنهان آن ما

را دور از عالم تن بدنیائی ملکوتی میبرد چسبانندند. لاجرم از این پس سینه من چون کشتراری که از کوکnar آکنده باشد، آکنده از رنج «زیستن» خواهد بود.

« وقتی که دست من فرمان آن روح پنهان را بکار بسته باشد، بی کینه و بی دریغ بدانچه روی داده خواهم نگریست، زیرا نیک میدانم که زندگی چیزی پوچ، ولی مرگ حقیقتی دلپذیر و پر از جاذبه و لطف رازهای پنهان است. »

این بگفت و بازوی گرم و گندمگونی را که با آرامش خاطر بر پهلوی او نهاده شده بود با سرانگشت بر کنار زد. سپس، فرم و بیصدا، از بستر بدرآمد و پای سپید خویش را بر فرش رازپوش نهاد، و در حالی که هنوز تنی از حرارت بستر گرم و جامه‌ای از ساعت هم آغوشی پرچین داشت، آرام آرام بستون آبنوس سیاه تزدیک شد و دسته براق و سرد خنجری را که پولاد آن آئینه وی شده بود درست گرفت.

گفت: « ای اختران فروزان که بجهة من مینگرید، ای شب که زندگی و تباہکاریهای آن را از حرکت بازمیداری، من اکنون در برابر شما آن کاری را میکنم که باید بکنم، و تنها شما خواهید دانست که چرا میبایست چنین کرده باشم ». .

با نگاهی آرام و پرمهر به امیر نگریست، سپس با هستگی خنجر را بلند کرد و با دیدگان فرو بسته همراه تیغه آن مرگ و فنارا بسوی مرد خفته فرستاد.

آنوقت کنیزک او، این سری را که فروغ زندگی از آن رخت بر بسته بود برداشت و با مشتی گیاه معطر در جامی نهاد، وزیر لب از غرور و رضایت، زمزمه کرد.

فرانسو اکویه

فرانسو اکویه "François Coppée" از شخصیت‌های برجسته مکتب ادبی «بارناس» بود که لکنت دولیل، مالارمه، ولن، سولی برودم و قریب صد تن دیگر از ادبی و شعرای فرانسه عضو آن بودند. ولی وی بخلاف سایر شعرای «بارناس» که در اشعار خود به تقدیر مردم و امور اجتماعی کاری نداشتند و فقط در بی «كمال هنر» بودند، خیلی با مردم هادی نزدیک بود و او غافل خود را غالباً در محلات فقیرنشین و کارگاهها و کارخانه‌ها میگذرانید.

فرانسو اکویه در ۱۸۴۲ در پاریس متولد شد و در ۱۹۰۲ در همان شهر وفات یافت. در ۱۸۸۴ بعضی از آثاری فرانسه انتخاب شد. نخستین ارشامرانه او در ۲۴ سالگی وی انتشار یافت و از آن پس تقریباً همه آثار منظوم و منتشر اوباشهرت و مولفیت مواجه شد. از ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ تا مجموعه آثار ادبی او درده جلد انتشار یافت. قطعه «دوگور» یا «گور فردوسی» که در اینجا ترجمه شده، شاید عالی‌ترین نظم‌های است که در تاریخ نظم فرانسه درباره فردوسی سروده شده باشد. در چند نظم دیگر او نیز از آئین مذهبی ایرانیان باستان باعلافه یاد شده است.

گور فردوسی

تیمور ، فاتح هند و ایران ، که ملل را دسته دسته
چون گوپنده‌انی که از برابر شیر پراکنده شوند از
پیش روی خود گریزان یافت ، بگورهای مردگان احترام
بسیار می‌گذاشت و هر وقت که مغولان او شهری تازه را
بتصرف درمی‌آوردند و چون داسی که در کشتراری از
گندمهای رسیده نهاده باشند مردم آنرا ازدم تیغ می‌گذرانیدند
و با آهک آب ندیده و سرهای بریده طاق نصرتهای گران
می‌ساختند ، تیمور در میان غریو جنگ و برق شمشیر ،
بی آنکه بخود زحمت نگاهی بدین صحنه مرگبار دهد ،
سوار بر اسبی زرین زین می‌گذشت و غرق در اندیشه‌های
تیره بقلمرو مردگان میرفت و آنجا فرود می‌آمد . آنگاه

مدتی دراز ، یکه و تنها ، میان مقابر پرسه هیزد و هر وقت که با گور نیاکانی ، یا امامی ، یا شاعری ، یا جنگ آور نامداری بر میخورد ، سر فرود میآورد و پارسایانه پیشانی بر سنگ آن گور مینهاد .

وقتی شهر طوس را در روزی از ماه رمضان گشودند ، سر کرده سواران نمدين کلاه فرمان داد که آن را شهری بیدفاع شناسند و ویرانش نکنند ، زیرا پیش از آن فردوسی شاعر ایرانی زندگانی خویش را سراسر در طوس گذرانیده بود . تیمور برای دیدن گور او بگورستان رفت و چون جاذبه‌ای مرموز روح و اندیشه اورا بسوی این آرامگاه میکشید ، فرمان داد تا گور را بگشایند .

تابوت شاعر غرق گل سرخ بود .

تیمور از خود پرسید که کالبد خود او ، بعداز آنکه آخرین روز عمرش بسر رسید ، بچه صورت درخواهد آمد ؟ وقتیکه بفلاتهای مرتفع سرزمین خود بازگشت ، در سر راه خویش از قره قوروم در تاتارستان گذشت که در آنجا چنگیز خان در معبدی برنجین بخواب جاودان رفته است .

سنگ مرمری را که بر گور فاتح چین بود در برابر زائر بزرگی که بزانو درافتاده و پشت باحترام خم کرده بود برداشتند ، اما تیمور بخود لرزید واز وحشت سر بر گردانید .

گور چنگیز غرق خون بود .

نیچه

فریدریک نیچه Friedrich Nietzsche از بزرگترین شخصیتهای آلمان و دنیاست . نیچه نه تنها در تاریخ ادب و فکر آلمان مقامی بلند دارد ، بلکه شخصیت بزرگ فکری و فلسفی او در ثلت آخر قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم در تحول ادب و فکر و سیاست اروپا تأثیری عمیق بخشیده است . بدین است تذکر بزرگ شخصیت واژراو ، دلیل قبول عقاید و افکار وی نیست ، زیرا فلسفه و عقاید نیچه غالباً بطوری خلاف واقع تفسیر و تعبیر شده و مورد سوء استفاده سیاسی قرار گرفته است که امروزه نیچه از لحاظ معنوی مورد بغض بسیاری از مردم جهان قرار دارد . سبک شاعرانه نیچه سبک بسیار زیبا و قوی و آمیخته با استعارات و تعبیرات پیچیده و مبهم است ، بطوری که درک مفهوم واقعی فکر او از خلال الفاظ و مبارات شعر وی غالباً کار بسیار دشواری است ، و در مورد نظمان ازاوه که در این کتاب ترجمه شده نیز باید خنا این نکته را مورد نظر داشت .

نیچه پیوسته در جستجوی « انسان عالی » یا « مرد متفوق بشر » بود که او خود وی را « از برمرد » Übermann مینامید . از دموکراسی که بقول او « پیروزی کوچک ها » است و از میثیحیت که وی آنرا « بودی بازی » مینامید نفرت داشت و میان کشورهای جهان بخصوص انگلستان را تعقیر میکرد . به نابلشون و فردیک و قهرمانان افسانه ای آلمان احترام فراوان میگذاشت . اما مظہر کاملی که برای « انسان عالی » یا « قهرمان فوق بشر » خود یافته بود ، زرتشت بود . بدین جهت گذشته از آنکه بزرگترین ابرادی و فلسفی خود را « زرتشت چنین گفت » Also Sprach Zarathustra نام داد ، عالیترین اشعار خوبش را نیز درباره زرتشت و گاه از قول زرتشت سرود ، و همه جا فلسفه و مقیده خود را در لباس گفته ها و اندیشه های زرتشت بجای داد . ستایش او از زرتشت ، نظری ستایش گونه از حافظه ، در ادبیات جهان بین تغییر است .

نیچه به حافظ نیز احترام فراوان میگذاشت ، و قطمه ای از او درباره حافظ که در این کتاب نقل شده ، کافی است که ارادت محبوب وی را به خواجه شیراز نشان دهد .

حافظ

حافظا ! میخانه‌ای از حکمت بناکردی که از بزرگترین کاخ جهان بزرگتر است ، و بادهای از لطف سخن در آن فراهم آورده که از طاقت نوشیدن دنیا نی بیشتر است . ولی میهمان این میخانه تو جز سیمرغ داستانی که میتواند بود ؟

در افسانه‌های کهن آمده که موشی ناچیز کوهی گران بزاد . مگر نهاین همان اعجاز تست که از طبع بشری فانی اثری چنین جاودانی پدید آورده و یکشنه ره صد ساله رفتی ؟

تو خود هیچ نیستی و همه چیز هستی ، زیرا در عین درویشی از جهانی بزرگتری . سمندرووار در آتش کمال

خویش میسوزی و هر بار کاملتر از این آتش بدر میآئی .
تو ، هم میخانه مائی و هم باده ما . هم سیمرغ مائی
و هم کوه گران ما . بلندی هر قله نشانی از عظمت تو و عمق
هر گرداب آیتی از کمال تست . سخن تو خود شراب
مستی بخش خردمندان جهان است . حافظا ! دیگر شراب
انگور میخواهی چکنی ؟

زرش

در اینجا ، نه دل جزیره که همچون معبدی از
سنگ از میان امواج دریا سر برآورده ، در زیر آسمان
تیره ، زرتشت آتش کوهستانی خود را برافروخته است .
آتشی را افروخته که برای گمشدگان راه پیام نجات و
برای آنانکه قدرت پاسخ دارند نقطه استفهمی است .

شعله سپید آتش عاشقانه سر بسوی دورست میکند
ورو به ارتفاعات آرام و هوای لطیف آن میآورد ، گوئی
ماری است که با تنگ حوصلگی بر خویش میپیچد و پیچ
و تاب میخورد .

من این آتش مقدس را در برابر خویش نهاده ام ،
زیرا این آتش روح من است . مگر نه روح من نیز پیوسته

آرزوی آفاق ناشناس و دورست دارد و با حرارت سیری
ناپذیر خود هر لحظه بیشتر رو بسوی بالا میکند ؟
اما ، چرا زرتشت ناگهان از حیوانها و انسانها
دوری گزیده ؟ چرا زمین وخشکی را ترک گفته واز آنها
گریخته است ؟

آخر او شش مرحله تنهائی را در پشتسر گذاشته
واز شش خوان اتزوا گنشته . اما برای طی هفتمين مرحله
تنهائی ، زمین در نظر او سر منزلى ناچیز بود . دریا نیز
کفايت نکرد . زرتشت بجزیره ای دور افتاده در دل امواج
پناه برد . بکوهستان رفت و شعله آتش شد ، واز آنجا بسوی
اتزوای هفتمين زبانه کشید .

ای گمشدگان راه زندگی ، ای ویرانه های بازمانده
ستارگان کهن ، ای دریاهای آینده ، ای آسمانهای تاریخ ،
اکنون من بسوی همه شما ، بسوی هر چه مظهر تنهائی و
اتزواست روی آورده ام : بهندای آتش مقدس پاسخ دهید ،
bsوی من که صیاد کوهستانهای بلندم رو آورید و مرا با
اتزوای هفتمين ، آخرین اتزوای من ، تزدیک کنید !

از کی تاکنون اینجا هستی ؟ چند وقت است که
چنین بر سر بار رنج و غم خود نشسته ای ؟ آگاه باش ، محصول
این نشستن تو ، جزغم ورنجی تازه نخواهد بود .
راستی ، برای چه زرتشت از دامنه کوهستان پیائین
می خزد ؟

دیری است وی خشمگین و خاموش ، بپیرامون
خویش مینگرد . اما ناگهان بر قسی سوزان و خیره کننده
از اعماق دره رو بسوی آسمان میکند و کهسار را سراسر

بلرزه میافکند.

اوه ! خشم و کینه با صاعقه در آمیخته و بصورت نفرین درآمده است . اکنون خشم زرتشت چون طوفانی موحش از فراز کوه بسوی پائین میلغزد .

اگر هنوز روپوشی سراغ دارید ، زیر آن پنهان شوید ! اگر بستری برایتان مانده ، رو بدان آورید ، زیرا وقت آن رسیده است که غریبو رعد برخیزد و سقفها و دیوارها را بلرزاند . وقت آن رسیده است که برق بجهد و حقایقی را که بوی آتش میدهد روشن کند ، زیرا زرتشت نفرین کرده است ..

ده سال گذشته و یک قطره باران بر من فرو نچکیده یک باد خنک بر من نوزیده . یک شب نم عشق بر دلم ننشسته است . آخر در این سرزمین خشک ، هر گز باران نمیبارد . ای خردمن ، اکنون دیگر روی بسوی تومیا ورم تا از تو تقاضا کنم که در این خشکسالی تنگ نظری پیشه نکنی . از تو میخواهم که خود نسیم روح پرور و شب نم دلپذیر و باران حیات بخش من باشی . پیش از این بابرها فرمان میدادم که از کوهستانهای من دور شوند . میگفتم : « ای سایمه‌های تیره ، دور شوید تا نوری بیشتر بر من بتا بد ! »

اما امروز ، دام در راهشان میگسترم تابلکه لختی بسراغ من آیند و آند کی سایه در پیرامونم پدید آرند . پیش ازین در جستجوی حقیقت تلخ بودم ، اما امروز دست بسوی حلقه‌های زلف تصادف دراز کرده‌ام ، تا همچنانکه کودکی را میفریبند و همراه میبرند ، تصادفرا

با خود یار کنم و فریش دهم . امروز دیگر میخواهم
میهمان نواز باشم ، چندانکه حتی سرنوشت را از خود نرانم
و نیشش ترنم .

امروز دیگر زرتشت دست از سختی خود برداشته .
همچون باد گرمی که یخها را آب میکند ، مظهر آرامی
و ملایمت شده . هنوز در کوهستان خویش انتظار میبرد ،
اما اکنون دیگر از قله پائین آمده ، از منطقهٔ یخهای جاودان
قدم فرودتر گذاشته . خسته‌اما خوشحال است . با فریدگاری
میماند که هفتمین روز آفرینش را بگذراند .

خاموش ! حقیقتی چون ابرهای تیره از بالای
سر من در گذر است . از دل ابر ، برقی نامرئی میدرخد
حقیقت ، آرام آرام ، از پله‌های عریض بسوی من میآید .
بیا ، ای حقیقت محبوب ، بیا !

خاموش . این « حقیقت من » است . با دیدگان
نگران ، با اضطرابی دلپذیر ، بمن مینگرد ، و نگاهی چون
نگاه دختران جوان جذاب و شیطنت آمیز دارد . گوئی
« راز » خوشبختی مرا بحدس دریافته است . دریافته است
که چرا امروز از قله فرود آمده‌ام و ملایم و آرام شده‌ام .
گوئی از ورای نگاهش اژدهائی گلنگ دهان بسوی من
گشوده است .

خاموش ! زیرا حقیقت من سخن میگوید . میگوید :
— بدا بحال تو ، ای زرتشت ! تو حال آن کسی را
داری که زر ناب بلعیده باشد ، آخر شکم ترا خواهند
گشود تا زر را از آن بیرون کشند !
ای زرتشت ، تو بیش از آنچه باید توانگری .

بیش از حد مردمان را خیره میکنی و به حسد و امیداری.
من خود در برابر نور خیره کننده تو یارای درنگ ندارم ؛
بدرون سایه پناه میبرم و میلرزم . برو ، ای توانگر ، برو ،
ای زرتشت ! از خورشید خود دور شو ! ..

دلت میخواهد آنچه ازین نور و فروغ داری ،
مشت مشت بدیگران بخشی ، ولی نمیدانی ؛ آنچه براستی
زیادی است خودت هستی ! ای توانگر ، محتاط باش ؛
اگر میخواهی چیزی بدلهی ، اول خودت را بده ؛ خودت را
بدله ، ای زرتشت !

میگوئی : ده سال گذشته و هیچ قطره بارانی بر تو
فرو نچکیده . هیچ نسیم خنکی بر تو نوزیده . هیچ شبنم
محبتی بر مزرع دلت ننشسته است ؟ اما توقع داشتی « که »
ترا دوست بدارد ؟ که ترا « که » بیش از آنچه باید توانگری ،
دوست بدارد ؟ مگر نمیدانی که گرمی خوشبختی تو
سرزمینهای اطراف را خشک کرده ؟ زمینی را که از باران
محروم است از عشق نیز محروم ساخته است ؟

حالا دیگر کسی ترا سپاس نمیگوید . بعکس این
توئی که ریزه خواران خوان احسانت را سپاس میگوئی .
من ترا از همینجا میشناسم ، ترا که فقیرترین توانگران
هستی ، زیرا ثروت فراوان رنجت میدهد . خودترا از
بسیار بخشیدن خسته میکنی ، پاس آرامش خودت را
نمیداری ، بخویش علاوه نشان نمیدهی !

همیشه درونت در شکنجه است . شکنجه انبار
گندمی که بیش از گنجایش خود گندم داشته باشد . شکنجه
دلی که بیش از اندازه خویش مهر بورزد .

خودت را قربانی میکنی ، اما دیری است که دیگر کسی سپاست نمیگوید .

ای خردمند بی خرد ، اگر میخواهی دوست بدارند باید فقیرتر شوی . مردمان آن کسانی را دوست میدارند که رنج ببرند . بدان کسان لقمه میدهند که گرسنه باشند .

ای زرتشت ، اگر میخواهی چیزی بدھی ، اول خودت را بدھ . خودت را قربانی کن .

— پند مرا بشنو ، زیرا من « حقیقت تو » هستم ...

... آنوقت مسافر که نامش « سایه زرتشت » بود

گفت :

« مرو ؛ با ما بمان ، زیرا اگر تو نباشی ، بار دیگر غم گران دیرین بسراغ ما خواهد آمد .

ای زرتشت ، با ما بمان ! نمیدانی در دل این جمع چه رنجهای پنهان نهفته که در آرزوی پرده دری است ! نمیدانی این آسمان را چه ابرهای تیره فرا گرفته است ! تو ما را بر سر خوان پند و اندیشه خود نشاندی و بما مانده‌های نیرو بخشی دادی ، مگذار که بار دیگر سستی بر ما چیره شود و از نو ضعفی زبانه بسراغمان آید .

ای زرتشت ، تنها تؤی که میتوانی پیرامون خویش را پر از صفا و نیرو کنی . کجا دیگر در روی زمین هوائی پاکتر و جانبخشتر از هوای غار کوهستانی تو میتوان یافت ؟

گمان مبر که من ناپخته سخن میگویم ، زیرا دیری است که گرد جهان میگردم و بسی سرزمینها و هوایها

دیده‌ام ، اما هیچ جا هوائی بلطفات و صفات آن هوا که
پیرامون تست نیافته‌ام .

فقط .. فقط .. اوه ! ای زرتشت ، مرا از تذکار
یک خاطره کهن بیخش . مرا بیخش که اکنون بیادآوازی
افتاده‌ام که روزگاری در میان دختران صحرا خواندم ،
زیرا در آن روز پیرامون این دختران نیز هوای دلپذیر
و لطیف شرق زمین را پر از پاکی و نیرو یافتم . در آن
سرزمین بود که توانستم لختی چند از اروپای کهن‌سال
تیره و مرطوب و افسرده دوری گرینم .

در آن روزگاران ، دل بهتر این دختران شرق
و سرزمینهای آرام و آسمانهای لاچور دین بی‌ابر دادم .
نمیدانید این دختران چه زیبا و جذاب بودند ! هنگامیکه
رقص خود را به پایان میرسانند . با چهره‌ای پر وقار بر زمین
می‌نشستند ، اما هیچ فکری در سر نداشتند ، مثل معماهائی
بودند که با آسانی حل شوند — من نغمهٔ نیمروزی خویش را
بافتخار این دختر کان صحرا سرودم . »

مسافر که نامش سایهٔ زرتشت بود ، سخنان خویش
را بیان رسانید و پیش از آنکه کسی فرصت پاسخ بیابد ،
چنگ پیمبر کوهستان را بر دست گرفت . چنان باشوق نفس
می‌کشید که گوئی پس از مدتی ، در سرزمینی تازه ، هوائی
تازه یافته است . آنگاه نواختن آغاز کرد و نعمه‌ای بافتخار
دختران صحرا خواند .

ای نیمروز زندگی ، ای روزگار پرشکوه ، ای باعث
تابستانی ، ای شادکامی نگران برپا خیز و گوش کن :
من روز و شب در انتظار یاران خویش هستم . ای دوستان ،

چرا دیر کرده‌اید ؟ آخر بیائید ، زیرا وقت آمدن فرا رسیده است .

مگر نمیدانید که بخاطر شما امروز یخچالهای خاکستری رنگ کوهستان جامه ارغوانی بر تن کرده‌اند ؟
مگر نمیدانید که امروز جویبار هم‌جا سراغ از شما میگیرد و در بالای سر کوهستان ، بادها و ابرها بدور دست نظر دوخته‌اند تا مگرنشانی از آمدن شما بدلست آورند ؟
خوان پذیرائی شما در قله‌های کوهسار گستردہ شده . راستی کیست که اینقدر بستار گان تزدیک شده ؟
کیست که این چنین کنار دره‌های عمیق و تیره آمده ؟

قلمر و کدام پادشاه است که از قلمر و من پهناورتر باشد ؟ ..

کیست که طعم عسل گوارای مرا چشیده باشد ؟
اوه ! ای یاران ! آخر آمدید ! – ولی افسوس ، میدانم که بقصد دیدار من نمی‌آمیزید . می‌بینم که نگران و مردد ایستاده‌اید و بخود رنج بسیار میدهید تا خشمگین نشوید آیا راستی ، من حالا آن کس که بودم نیستم ؟ دیگر نشانی از آن چهره و رفتار پیشین ندارم ؟ یاران من ، آیا براستی مرا جز بدان صورت یافته‌اید که می‌جستید ؟
آیا اکنون کس دیگری شده‌ام ؟ آنکس شده‌ام که بخود بیگانه شده واز خویشن گریخته است ؟ آیا آن کشتی گیرم که همواره باید خودم را بر زمین زنم و با نیروی خویش بجنگ در آیم ؟ از پیروزی خودم رنج برم و بر جای بایستم ؟

آخر مگر نه دیری سراغ آن سرزمینی را گرفتم
که در آن نسیم تندتر از همه‌جا می‌وزد؟ در آن دیار آرام
و بیحاصلی مسکن گزیدم که هیچکس بسراغ آن نمی‌آید؟
آخر نه من مردمان جهان و خدا و کفر و ایمان را یکسره
از یاد بردم تا شبی سرگردان در کنار یخچالهای کوهستان
رفیع بیش نباشم؟

نه، ای دوستان دیرین من! اینجا جای شما نیست،
بیائید بی‌کینه و خشم از هم جدا شویم، زیرا شما در این
سرزمین یخها و سنگها که خاص شکارچیان کوهستانی است
یارای درنگ ندارید.

ای نیمروز زندگی! ای جوانی دومین! ای باعث
تابستانی! ای شادکامی نگران! برپا خیز و گوش کن: من
روز و شب در انتظار یاران واقعی هستم. در انتظار یاران
تازه هستم. ای دوستانی که در انتظارتانم، بیائید، زیرا
وقت آمدن فرا رسیده است.

سرود من بپایان رسیده، نغمهٔ ملایم هوس درلب
من خاموش شده، زیرا اکنون دیگر تنها نیستم. جادوگر
کوهستان اینجاست. یار نیمروز من، دوستی که از دیر باز
در جستجویش بودم، اینجاست. نه! نام او را ازمن میرسید،
اینقدر بدانید که «اوست». نیمروز بود که او بنزد من
آمد. نیمروز بود که یکی بودم، و دو تا شدم.

حالا من و او، با ایمان به پیروزی، یکدل و
یکرنگ، بزم شادی خود، بزم شادی شادیها را گسترده‌ایم،
زیرا... زیرا اکنون دیگر زرتشت اینجاست. زرتشت!

میهمان میهمانان ، زرتشت ، یار یاران ، اینجا است ، حالا
دیگر جوانی لب بخنده گشوده . پرده ظلمت پاره شده .
حالا دیگر نور و تاریکی باهم درآمیخته‌اند ...

آنکس که هوای فرود آمدن در اینجا را داشته
ماشد ، خیلی زود قربانی این اعماق میشود . اما تو ، ای
زرتشت ، مگر دره عمیق را دوست نداری ؟ مگر بدان
صنوبری نمیمانی که همیشه دوستدار دره‌هاست ، و ریشه‌های
خودرا در آنجائی میدوایند که حتی خود صخره ، وقتیکه در
کنار آن خم میشود از ترس میلرزد ، در کناره گودال که
در پیرامون آن همه چیز راه سرازیری در پیش میگیرد ،
دچار تردید میشود ، در برابر شتابزدگی و تنگ حوصلگی
سیلابهای خروشان دست بدامان احتیاط و تحمل و سختی و
خاموشی میزند و تنها میماند ؟ ...

تنها ! ولی کیست که در این جا بمیهمانی آید ؟
بمیهمانی تو آید ؟ شاید یک پرنده شکاری که با سنگدلی
گیسوان طعمه بردار و ثابت قدم خود را در چنگال گرفته
و قهقهه خنده ، خنده شاهین شکاری سر داده باشد ...

با تمسخر سنگدلانه میگوید : برای چه اینقدر
ساماجت میکنی ؟ آنکس که دوستدار دره‌ها و گردابهای است
باید بالهائی نیرومند داشته باشد . نباید مانند تو میان زمین
و آسمان آویخته بماند ! ...

ای زرتشت ، ای سنگدلترین نمرودها ، که پیش از
این خدا را شکار میکردی ، دام تقوی‌ها و بدیها بودی ،
اکنون خودت شکار خویش شده‌ای . خودت بدنیال خویش

میروی و غنیمت میگیری ، خودت خویشن را آماج تیر
جانکاه میکنی ...

حالا - با همه دانش خویش ، تنها مانده‌ای . با
خودت تنها مانده‌ای . میان صد آئینه ایستاده‌ای و خودت
را چنانکه هستی نمی‌بینی ، خودت را با طناب خویشن را
خفه میکنی ، ای آنکه بحقیقت خود ره برده‌ای ، ای آنکه
جلاد خویشتنی !

برای چه خود را با زنجیر دانش خویش ، بیند
افکندی ؟ برای چه گذاشتی که بدام بهشت افعی کهنسال
بیفتی ؟ برای چه بدرون خودت ، به کنه وجود خودت
لغزیدی ؟

حالا دیگر از زهر افعی بیمار ، بیمارشده‌ای . آن
زندانی هستی که پشت زیر بار خم کرده‌ای واژ چاه معدن
خودت ، سنگین‌ترین سنگها را بیرون میکشی . در درون
وجود خود ، بدور خویش دیواری کشیده‌ای ، خودت را
حفر میکنی و میکاوی ، وبا ناشیگری درین گودال بدنیال
جسد مرده‌ای هستی ...

زیر صدبار سنگین که خودت بروی هم انباشته‌ای ،
از پای درافتاده‌ای ، واين در افتاده توئی که میدانی ، توئی
که خودت را میشناسی ، توئی ، ای زرتشت ، ای زرتشت
خردمند !

بدنیال سنگین‌ترین بارها میگشتی ؟ خودت را یافته ،
و دیگر از خود جدا نمیتوانی شد .

اکنون ، چون آنکس که دیگر طاقت ایستان
ندارد ، بزمیں نشسته‌ای و گوش باطراف خویش داری .

روحی هستی که تغییر شکل داده و بصورتی نازیبا درآمده‌ای
واز بیراهه، بسوی گور خود میروی. یادت هست که پیش
از این سوار بر چوب پاهای غرور خود، چه سربلند و مغور
بودی! پیش از این تنهاً بی‌خدا بودی. جز شیطان،
فرمانروای قرمز پوش دیار کفر و جسارت، هیچکس را
در کنار خویش نداشتی!

اما اکنون - میان دو عدم، در شکنجه‌ای. نقطه
استفهامی شده‌ای. معماًی حل نشده هستی - معماًی مرغان
شکاری هستی! - بهمین زودی این مرغان، گرسنه آن
راه حلی هستند که باید تو برای معماًی وجود خودت
پیدا کنی. بهمین زودی در پیرامون تو که معماًی آنانی،
بپرواز آمده‌اند، پیرامون تو بپرواز آمده‌اند که میان
زمین و آسمان آویخته مانده‌ای!
پیرامون تو، ای زرتشت، ای شناسنده خویشن،
ای جlad خویشن!

شب است: فواره‌های جهنده بالاتر از همیشه سخن
میگویند، و روح من خود فواره‌ای جهنده است.
شب است: نغمه‌های عشق از خواب بیدار شده‌اند،
و روح خود یک نغمه عشق است.
در درون من اضطرابی آرام ناشده، میکوشد تا
صدا بلند کند. در دل من عطش عشقی پنهان، بازبان عشق
نغمه سرداده است.
نور هستم. کاش ظلمت بودم! اما اتزروای من
چنان سنگین است که باید همچنان در حلقه روشنائی
محصور بمانم!

کاش بجای این روشنی فقط از تاریکی و شب نشان داشتم . آنوقت میتوانستم سر بر پستان روشنائی گذارم و از آن شیر بنوشم . میتوانستم بشما ستار گان کوچک فروزان که کرمان شب تاب آسمانید درود فرستم و از فروغتان سرمست شوم .

اما اکنون من از فروغ خاص خودم زندگی میکنم ، بجای آنکه سراغ روشنائی کیرم ، میکوشم تا شعله هائی را که از وجود خود من سر بر میکشند فرونشانم . من از خوشبختی آنان که هدیه میپذیرند بی خبرم ، زیرا همیشه براین عقیده بوده ام که بهتر است آدم بذدد تا هدیه بگیرد .

فقر من تا بدان اندازه است که دوستم روز و شب سرگرم بخشنند . پیوسته در اشتیاق دیدار این دیدگانی هستم که در انتظارند ، در انتظار این شبهاهای که با فروغ هوس روشن شده اند .

آنها که میبخشند ، چه بد بختند ! اوه ، ای کسوف خورشید من ! ای آرزوی آرزو داشتن ! ای اشتهای سوزان بی اشتهاهی !

آنان از من هدیه میستانند . اما من از ایشان چه میتوانم ستاند ، میان دادن و گرفتن حفره ای عمیق فاصله است ، و کوچکترین حفره ها دیرتر از همه پر میشود .

زیبائی من . خود بمن این گرسنگی را بخشیده است که بدانان که با فروغ خود روشنان میکنم بد کنم ، و دارائی آن کسان را که بمن احسان میکنند از چنگشان

بدرآورم . امروز چنین میخواهم ، زیرا عطش تبهکاری دارم .

کمال من برای انتقام‌جوئی طرح‌ریزی میکند .
شیطنت من از پس پردهٔ تنها ئی من سر بر میزند .
آن شادی که از بخشیدن بدست می‌آوردم ، از فرط بخشندگی مرد . آن تقوی که داشتم ، از فرط زیادی از خودش سیر شد .

آنکس که همیشه میبخشد ، در خطر آنست که دیگر خجالتی احساس نکند .

آنکس که همهٔ مال خود را بدیگران میدهد ، از فرط بخشندگی دست و دل خویش را نیازمند عصا میکند . دیگر دیده‌من بدبادر شرمندگی گدایان اشک‌آلوده نمی‌شود . دیگر دست من در برابر لرزش دستهای که صدقه گرفته‌اند ، از هیجان نمی‌ملرزد .

اشکهای دیدگان من کجا رفتند ؟ هیجانی که در دل خود داشتم چه شد ؟ اوه ! ای تنها ئی همهٔ بخشندگان ! ای خاموشی همهٔ مشعلها !

در فضای خالی ، چه اندازهٔ خورشید هست ! نور خورشید با هر سایه‌ای حرف میزند ، اما برای من خاموش است ! آخر همیشه نور دشمن مشعل است ...

خورشیدها در اعماق دل خود با مشعلها دشمنند ، با هر خورشید دیگر نیز سرناسازگاری دارند . خورشیدها چون طوفان برآه خویش میروند ، زیرا این راه ، راه همهٔ آنهاست . بدنبال ارادهٔ بیرحمانهٔ خود هستند ، زیرا از این راه است که میتوانند خود را سرد کنند . اما شما زادگان

ظلمت و شب ، فقط شمایید که گرمی خود را از مشعلها
بدست میآورید . اوه ! فقط شمایید که از پستان روشنائی ،
شیر خنک میمکید .

دریغا که از هرسو کوه یخ مرا دربر گرفته . دستم
در تماس با یخ میسوزد . دریغا که درمن عطشی است که
عطش شما آن را فرو نمینشاند .

شب است . آه ! برای چه روشنائی هستم ؟ برای
چه عطش شامگاهی هستم ؟ برای چه تنهائی هستم ؟
شب است . هوس من چون موجی از چشمۀ وجودم
سر بر میزند ، واين هوس ، هوس گفتن است .

شب است . حالا ديگر همه فواره‌های جهنده با
صدائی بلندتر سخن میگويند ، و روح خود فواره‌ای
جهنده است .

شب است . حالا ديگر نفعهای عشق از خواب بیدار
شده‌اند ، و روح من خود يك نفعه عشق است .
اینست سرودي که زرتشت خواند .

نشسته بودم و منتظر بودم . اما انتظار هیچ چیز را
نداشتم — در ماوراء خوبی و بدی بودم . گاه بانور و گاه با
ظلمت بازی میکردم . هرچه بود برایم بازی بود ، یا دریا
بود ، یا نیمروز ، یا گذشت بی‌هدف زمان .

آنوقت ، ای دوست من ، آنوقت بود که ناگهان
یکی دو تا شد و زرتشت از برابر من گذشت

ای مرد ، هشیار باش ! بشنو که شب تارچه میگوید:
« خفته بودم ، خفته بودم — واکنون از رؤیائی

عمیق بیدار شده‌ام . دنیا عمیق است ، زیرا عمیق‌تر از روز فکر می‌کند . رنج شما زیاد است – اما شادی شما از رنج قلب شما عمیق‌تر است .

رنج می‌گوید : بگذر – و با این وصف شادی ملازم با ابدیت است – زیرا عمیقانه ابدیت عمیق را می‌طلبد . « اینست سرو دی که زرتشت خواند !



بودنشتدت

Friedrich von Bodenstedt فریدریک فن بودنشتدت از شاعران و نویسندهای بزرگ آلمانی قرن اخیر است . وی در سال ۱۸۱۹ در هانوفر متولد شد و در ۱۸۹۱ در ویسbaden وفات یافت . معرفی بفعالیت فراوان ادبی و تحقیقی و هنری گذشت . چندی در تفليس و چندی دیگر در مونیخ استاد ادبیات بود . از سال ۱۸۶۷ تا سال ۱۸۷۲ سر برستی شاعر رسمی دربار ماینینگن را بعهده داشت . از بیست سالگی تا آخر عمر خود دائم مشغول نوشتن بود و آثار متعدد فراوانی بنظم و نثر انتشار داد که اورادر زمرة محبوبترین و ملی ترین شعرای آلمان درآورد ، ولی اشعار او غالباً چندان عمیق نبود . بودنشتدت علاقه فوق العاده‌ای به شعر ایران داشت و در این باره تحقیقات عمیق کرد و قسمتی از بهترین آثار ادبی ما مخصوصاً فزیلایی از حافظ را با آلمانی درآورد . خود اونیز برایر علاقه‌ای که با دیگر ادبیات ایران داشت ، تخلص شاعرانه خویش را « میرزا شفیع » Mirza Shaffy گذاشت و در سال ۱۸۴۳ مجموعه اشعاری بنام « فزیلایات میرزا شفیع » منتشر کرد که بشیوه ایرانی سروده شده بود و غالباً نیز مربوط به ایران بود . این اثر را شاهکار ادبی بودنشتدت شمرده‌اند نظمه « سعدی و شاه » ازین مجموعه نقل شده است .

سعدی و شاه

روزی گذار سعدی بدربار شاه افتاد . مردمان
مقدمش را بابانگشادی استقبال کردند و گرامی داشتند .
در دربار پادشاه نیز ، همه از شاه تا غلام او را بکرمی
پذیرفتند و پاسخ داشتند . اما حسودان تنگ نظر کوشیدند
تا با حیله و افسون دل شاه را نسبت بوی بدگمان کنند واو
را از سعدی برنجانند .

آنقدر از سعدی سعایت کردند و بوی تهمت بستند
و افتراء زدند که نظر شاه از او برگشت ، زیرا از هیچ سو جز
بد او نمیشنید . لاجرم با وی بدرشتی سخن گفت و چنانکه
دشمنی در برابر خویش دارد آمرانه صدا بلند کرد .
سعدی سر برداشت وبجهة اونگریست ، و شاه از

آنچه گفته بود شر مگین شد . اما چون سخت بخود غرمه بود اقرار بخطا را نشان ضعف دانست . نمامان را نزد خود خواند و همه آنان بخلاف سعدی در برآبرش سر بخاک سودند و زمین بوسیدند . آنگاه با شاه بمشورت پرداختند و نقشه کشیدند که سعدی را از بارگاه براند .

مردم که این دیدند بهنجوی پرداختند . خردمندان قوم گفتند : « دریغا که شاه مشق را از مفرض نمیشناسد و به سعایت کنندگان روی لطف نشان میدهد و از این راه خویشتن را شریک نمامان می‌کند ، در صورتیکه میباشد این جمع خبر چینان و دروغگویان را ، چون مشت زبالهای که از خانه بیرون ریزند ، از خویش دور کند .

اما سعدی ، وقتی که شنید که باید بارگاه سلطان را ترک کند ، بی‌نیازانه گفت :

« رفتن از این بارگاه برای من چه تأسف میتواند داشت ؟ بگذار هر قدر میخواهند از من سعایت کنند ، زیرا همیشه مردمان حق و راستی ، خاری در سر راه بدان و زشتکارانند ، و بناقار من نیز از حسادت حاسدان در امان نمیتوانم بود . از رفتن خود اندوهناک نیستم ، زیرا من برای خاطر این کسان بدینجا نیامده بودم . بدین بارگاه آمدم ، زیرا شاه خود قلب خویش را برداشت گرفته و بمن هدیه کرده بود . آمدم تا تقاضای دوستانه شاه را پذیرفته باشم . من بندۀ دینار و درم نیستم که چاپلوسانه بدرگاه شاه آیم یا حقیرانه کرنش کنم . شاه خود میداند که بسیار شاهان میگذرند و فراموش میشوند ، اما سعدی و امثال او برجای میمانند و بزرگتر میشوند . به مدرسه‌ها بنگرید تا ببینید

که در آنها کسی از آن حکیمان دوران گذشته که چشم به لطف پادشاهان دوخته بودند ذکر خیری نمی‌کند، اما نام آن پادشاهانی که سر در برابر حکیمان فرود آورده و پند آنان را شنفته بودند، همچنان با حروف زرین در دفتر مفاخر جهان ثبت است.



از : «ژروم وزان تارو » شعرای فرانسوی J. et J. Tharaud

برادران تارو

برادران تارو در ادبیات معاصر فرانسه به «برادران جدائی ناپلیون» معروفند . تقریباً همه آثار نظم و نوشته شده ، حتی مقالات هادی آنها نیز همان مشترکاً نوشته شده ، این مقالات هادی آنها نیز همان امراضی مشترک هردو برادر را دارد . در سفرهای متعدد به آسیا و افریقای شمالی ، این هردو برادر همچرا باهم بوده‌اند . در سال ۱۲۱۹ شمسی نیز هردو با برایان سفر کردند و کتاب «پرس قدیم و برایان جدید» مخصوص این سفر آنهاست .

ژروم تارو در سال ۱۸۷۴ وزان تارو در ۱۸۷۷ بدنیا آمدند . نخستین اثر ادبی بر جسته آنها در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت . از آن پس آثار متعددی از ایشان پیاپی منتشر شده که غالب آنها با دنیای اسلامی و عرب سروکار دارد .
ژروم تارو و زان تارو هردو عضویت آکادمی فرانسه برگزیده شدند .

از این دو برادر سه کتاب شعر باقی مانده که یکی از آنها بنام *Vers d'Almanach* قطعات متعدد در بازار ایران دارد . قطعه «گور خیام» که ظاهراً از یک فصل چهار مقاله نظامی عروضی الهام گرفته ، و در اینجا نقل شده ، از قطعات این کتاب است .

گو رختم

شاعر ، به عزیزترین شاگردانش ، که پیش از
عزیمت به سفر برای کسب اجازت بنزد او آمده بود ،
گفته بودند .

« وقتیکه تو از سفر دراز خود باز آمده باشی ،
من بدنبال ناشناس که هیچکس تاریخ و جغرافیای آنرا
نمیداند سفر کرده‌ام . اگر هوس دیدار مرا کنی . نشانی من
چنین خواهد بود :

« خیام ، در نیشابور . زیر خاک ، آنجا که سالی
دوبار درختان برآن شکوفه می‌فشاند » .

شاگرد غرق حیرت به سفر رفت ، زیرا کجا دیده
شده که در هیچ فصلی درختان بااغی دوبار شکوفه کنند !

و در عین حال ، استاد او هماره منکر معجزه بود و از مرگ نیز اعجازی نمیطلبید .

با این وصف ، چنانکه همه غیبگوئیها را بخاطر میسپارند وی یاد آن پیشگوئی را که خیام هنگام غزیمت او کرده بود در خاطر نگاه داشت ، و وقتیکه پس از سفر دور و دراز خود به نیشابور بازگشت و خواست درودی بروح شاعر فرستد در جستجوی گوری برآمد که میباشد سالی دوبار درختان برآن گل افشاری کند . تازه بجستجو برخاسته بود که کنار دیوار بوستانی ، گوری را غرق در گل یافت ، وبالای آن درخت گلابی بیبرگ و باری را دید که خم شده و هرچه شکوفه داشت بر گور شاعر فروریخته بود ، واکنون نوبت درخت گیلاسی بود که باران گل براین آرامگاه بیارد .

شاگرد ، بی آنکه نکته سنجه بزرگ باشد معنی این جمله استاد را که پیش از آن بنظرش مبهم آمده بود دریافت که : « هیچ وقت اعجازی آرامش طبیعت را برهمنمیزند ، اما طبیعت خود معجزه‌ای بی حد و پایان است ».

از : « تریستان کلنگسورد » شاعر فرانسوی T. Klingsor

تریستان کلنگسورد

کلنگسورد نام مستعار یا « تخلص » شاعرانه لئون لوکلر Léon Leclère سال ۱۸۷۴ متولد شد و تحصیلات سطحی داشت . اما شخصاً در رشته‌های ادبی و هنری : شعر، نثر، موسیقی و نقاشی بمعطالمه پرداخت و در این راه موفقینهای بسیار بدست آورد . تقریباً بیست سال با مجلات مختلف ادبی همکاری کرد و خودش نیز یک مجله ادبی انتشار داد .

اولین مجموعه شعر او بنام *Filles - Fleurs* در ۱۸۹۵ منتشرشد . اندکی بعد بهترین اثر شاعرانه خود را بنام *شهرزاد Schéhérazad* انتشار داد که شامل صد قطعه منظوم بود و قسمت اعظم این قطعات درباره ایران سروده شده بود . آخرین اثر شاعرانه او « دیوان » (Divan) نام دارد .

قطعات شاعرانه او غالباً فقط زاده خیال خودشاعرند، ولی در غالب آنها سایشی خاص و ممیمانه نسبت به حافظ شیراز ابراز شده است . بسیاری از قطعات « شهرزاد » او شهرت فراوان یافته و در منتخبات اشعار نقل می‌شوند . در اینجا فقط دو قطعه کوتاه از این کتاب ترجمه شده است .

دخترشیراز

حالا دیگر همچون حکیمی سالخورده شده‌ام .
دیدگانم از مه تیره اشکهای سوزان فرو نریخته تاریک و
چهره‌ام پرچین و موها یم چون موی زائران کوفته و فرسوده ،
سپید شده است .

شیراز را دیدم و بمشام که در پشت بامهای آن
زنان ایرانی و گلهای سرخ در کنارهم جلوه میکنند
و دل میبرند سفر کردم . از سمرقند تا بخارا شعرهای حافظ
را در بزم بزرگان خواندم . بارها زیر آسمان خفتم و خواب
خنده پرنده‌گان بهشتی دیدم . بارها در سایه عطر آگین
زنیقهای معطر برؤیا فرورفتم . اما ای دخترشیراز ، آهنگ
دلپذیر صدای تو و عطر بدن ترا در هیچ‌جا باز نیافتم .

گلهای شیراز پژمردند. دیگر پرنده زیبا در کنار
جوییاران آواز نمیخواند. لکلک میان نیزار جان سپرده
و من نیز افسانه‌های دلپذیر شهرزاد را از یاد برده‌ام.
مجمرهای مشک و عنبر خاموش شده‌اندواز بخوردان هادیگر
عطری برنمی‌بخیزد.
اما، ای دختر شیراز، طعم بوسمهای توهمندان
بر لب من باقی است.

کنتس دونوآی

کنتس آنامایو دونوآی -

Comtesse Anna - Mathieu de Noailles

ذیباتین و خونگرمتربن شاعره فرانسه ، و از شخصیتهای ادبی برجسته قرن بیستم است . در اشعار او، که غالباً بسیار ظریف و خوش آهنتند و بعضی از آنها را در زمرة اشعار مالی زبان فرانسه شمرده‌اند ، همه‌جا هوس و هیجانی شدید و حرارتی سوزان نهفته است که آنها را ازین حیث در ادبیات فرانسه مقامی خاص میبخشد .

کنتس دونوآی اصلاً یک شاهزاده خانم رومانی نژاد بود و بیکی از بزرگترین خاندانهای رومانی تعلق داشت . مادرش از یک خاندان اشرافی فقیاز بود و چنانکه معروف است خود پدری قفقازی و مادری ایرانی داشت . بنابراین در رگهای کنتس دونوآی تاحدی خون ایرانی نیز جاری بود ، و شاید علاقه خاص او با بران از همین‌جا آمده باشد .

کنتس دونوآی رئیس چندانجمن ادبی بزرگ فرانسه ، و عضو آکادمی سلطنتی بلژیک بود و آثار شاعرانه او بکرات از طرف آکادمی فرانسه مورد تقدیر قرار گرفت . وی از شیفتگان ایران و بخصوص سعدی بود ، و مقدمه استادانه و زیبائی که در معرفی سعدی بر ترجمه گلستان او نوشته ، از عالیترین نوشه‌های ادبی‌معاصر فرانسه بشمار آمده است .

قطعه دلکشی ازاو بنام « باغ دلکشا » در اینجا نقل شده است .

پارچه دلگش

این نکته را در کتابی معطر و دلنشین و غم انگیز
که خواندنش بمن سستی بخشدیر بخشید خواندم ، وحالا
دیگر میدانم که واقعاً باعث دلگشانی وجود دارد که میتوان
آنرا بچشم دید .

باغی است که از کنار آرامگاه سعدی بسوی شیراز
گسترده است . ای روح من، آیا میتوانی تن مرا نیز با خود
همراه برداری و بسوی این بهشت پرواز دهی ؟

در آنجا ، نوپران سرخوش، شیرین ترین لحظات
زندگانی خویش را میگذرانند . بلبل آشفته از اردیبهشت
تا شهریور نغمه سرائی میکند. شقایق میشکفده و هوا عنبرین
بو میشود و نسیم شامگاهان گلها را بدست باد میسپارد .

در خانه‌های خنک ، شراب گلبو در درون تنگهای
یشمی سنگین و مسطح که دهانه آنها را با تافته بسته‌اند ،
نگاهداری میشود .

کاش ممکن بود سعدی و حافظ را نیز در این میان ،
در جامه‌های سبزشان دید که اندیشنگ و پروقار ، گاه
آتشین‌خو و گاه صوفیانه ، بسوی کشتزاران پرازشور و نشاط
میروند تا کنار طاووسهای سرمست از باده عشق دراز کشند .
کاش میشد آنها را در آن لحظات شوق و بیخبری
دید که از فرط صفا ، وقتیکه لیلا انگشت بر در خانه حافظ
میزد و حافظ میپرسید :

« کیست ؟ »

لیلا جواب میداد :

« توئی ... »

دریغا که دیگر آن دوران ملکوتی شیرین که
با غهای بزرگ را با فانوسهای ناچیز روشن میکردند سپری
شده ، دیگر از آن روز گاران که رودخانه‌ها کشته‌هایی
بسنگینی تابستان بر روی شنهای ساحل میآوردن اثری
باقی نمانده است . اکنون ایرانیان در آرامش بیخبری که
زاده تحولات زمانه است بخواب رفته‌اند . اما اینان لااقل
این سعادت را دارند که در روی زمین ، در زیباترین ایام
عمر جهان ، باده گوارای هوس و اشتیاق را در باغ دلگشا
نوشیده‌اند .

پاد گذشته

ای روزهای گذران عمر ، شما اکنون بهترین ایام
زندگانی منید . جوانی و دیوانگی دلپذیر منید . اما چرا

اینقدر در رفتن شتاب دارید ؟
وقتیکه با همه چیز سرگرم و بازی کنان براه
خود میروم ، هر لحظه‌ای از عمر بمن میگوید :
« من میگذرم و ذره‌ای دیگر از گل وجود تو و
از بهشت ترا با خود همراه میبرم ». .
اما چگونه ممکن است بدین زودی گل سرخ و
سپید گلبن عمر با دست بیخبر من پرپر شود ؟
چگونه ممکن است بدین زودی نیروز زندگی
تردیک شده باشد ؟

چطور میشد اگر میتوانستم بنخستین روزهای
عمر که چنین آهسته و آرام میگذشتند بازگشت کنم .
چه میشد اگر میتوانستم در این شباهی تابستان ،
در مشرق زمین پهناور ، دلی باشم که تازه بخود میآید .
روحی باشم که تازه آغاز زندگی میکند . چه میشد اگر
میتوانستم هنوز آن دختر کی باشم که در باغ کوچکی در
اصفهان کهن ، غرق رویا در انتظار آیندهای ناپیدا نشسته
است . . .

بسنین

سرگئی الکساندروویچ بسنین -

Sergueï Alexandrovitch Essenine

نوابغ عالم شعر روسیه است . با اینکه عمر او از سی سال
تجاوز نکرد ، آثار بسیاری از او باقی مانده که در ادبیات
روسیه مقام ارجمند دارد ، چنانکه «بلوک» و «ماباکفسکی»
بزرگترین شعرای متاخر روسیه اورا استاد مسلم دانسته اند
بسنین در ۱۸۹۵ در خانواده ای روسستانی در ناحیه
ربازان متولد شد و در ۱۸ سالگی به سن پنzesیورگ آمد .
در سال ۱۹۱۴ ، در ۱۹ سالگی نخستین اشعار خود را منتشر
کرد . تو ۱۹۲۲ بارقاده معروف شوروی «ایزاد رادونکان»
ازدواج کرد و همراه او بامریکا رفت . در بازگشت به کشور
خود ، نخست در وصف انقلاب شوروی قطعاتی پرشور
سرود ، ولی بعد ، طبع آزادمنش او و علاقه فوق العاده اش
به استقلال و آزادی فردی ، ویرا در صفت مطروه دین دولت
شوری درآورد ، بسنین که میدید انقلاب نیز ایدآل
بزرگ اورا درباره آزادی و سعادت بشر تأمین نکرده ، از
فرط نومیدی دچار بحران شدید روحی و عصبی شد و در
سال ۱۹۲۵ خودش را کشت .

«ماباکفسکی» شاعر بزرگ معاصر او که قهرمان نظم
شوری است ، قطعات استادانه پرشوری درباره او و
مرگ هم انگیزش سرود اما خود همین ماباکفسکی کمتر از
پنج سال بعد از آن تاریخ انتحار گرد . بسنین چندی در
ایران بسربرد ، و قطعات زیبای «نفعه های ایرانی » از
کتاب اشعار او که اکنون در شوروی منتوح انتشار است
نقل شده است .

لغت‌های ایرانی

-۱-

زخمی که از دیر باز بر دلم نشسته بود التیام یافت .
دیگر تلخی خاطرات گذشته دلم را نمی‌آزاد ،
زیرا اکنون گلهای آبی رنگ تهران مرهم این زخم دلمنند .
قهوچی ، اینقدر چای غلیظ برای من مریز -
بگذار لحظه‌ای نیز با خیال راحت بیان چه زیبایی قهوه‌خانه
تو بنگرم . نگاه بگلهای سرخ باعچه تو کنم ، و نگاه بدان
گل دیگری کنم که لحظه‌ای پیش گوشه‌ای از چادر خویش
را کنار زد تا چشم ان سیاه شهلاش را بمن نشان داده باشد .
برای این گل زیبای باعچه تو که اندامی بظرافت
ساقه گل و صورتی بلطفت سپیده سحری دارد ، شالی از
خراسان و قالیچه‌ای از شیراز خواهم آورد و هردو را
ارمغان او خواهم کرد .

بیهوده نگاه خود را به در ورودی قهوهخانه
خویش مدوز تا نگاه مرا نیز بدانسو بخوانی . آخر
قهوهخانه تو دری دیگر نیز دارد که بسوی باعچهای
کشده میشود ، و درین باعچه بود که لحظه‌ای پیش چادری
پس رفت و نگاه خندان چشمان سیاهی مرا بسوی خود
خواند . . .

-۲-

سرخی مطبوع و گرم شامگاهان بر هم‌جا دامن
گستردہ است . گلها آرام آرام در چمنزارها و بوستانها
سر در دنبال‌هم نهاده‌اند . برای من ترانه‌ای دلکش و شیرین
بخوان ، ترانه‌ای را بخوان که پیش ازین خیام در سرخی
مطبوع و گرم شامگاهان خوانده بود .

بیین : مهتاب خیال‌انگیز شیراز را در زیر خود
گرفته . اختران ، چون پروانگان سپیدبال بگردش
درآمدۀ‌اند . شیراز غرق در نور ماه است . کاش ما هویان
شیراز نیز سر از چادر بر می‌آوردند .

شاید این سیاه چشمان شیرازی تن‌های گندمکون
خویش را در چادر پوشانده‌اند تا از گرمی آفتاب در امان
مانند ، شاید هم چادر برس کرده‌اند تا چهره خود را
سپیدتر نگاه دارند و بهتر دل ببرند .

اما تو ، ای دلدار من ، از چادر بیرون بیا . پند
خیام را بپذیر که عمر کوتاه و دم غنیمت است . تو اگر هم
جمله زشتیهای جهان را بخود بخوانی ، باز زیبا خواهی
بود ، زیرا زشتیها همینکه بتور سند آراستگی زر و زیور

خواهند یافت . در این صورت چرا عارض زیبای خویش را پوشانده‌ای تا از نظر کسان دورش داری ؟ اگر طبیعت ترا ، ای دختر شیراز ، چنین زیبا آفریده است ، چرا زکوة این زیبائی را نمی‌پردازی ؟

گلها آرام آرام در بوستانها سربدنبال هم نهاده‌اند و دل هرا بیاد سرزمین دوردست می‌لرزانند . دلدار من ، بیا تا برایت ترانه‌ای پرشور ساز کنم . ترانه‌ای ساز کنم که شاید خیام نیز نظیر آنرا ، در آن هنگام که گلها در بوستانها سردپی هم نهاده بودند ، نسروده بود .

- ۳ -

هو لطیف و آسمان فیروز گون است . از کشتزاران غرق گل می‌گذرم و گلهای وحشی را می‌بینم که از هرسو بمن مینگرند . با حرص و اشتیاق بگلهای میخک صحرائی نگاه می‌کنم و چنین می‌پندارم که از برابر بوستانی در گذرم .

از سراسر این سرزمین بوی عشق و لطف بر می‌خیزد ، گوئی همه آنرا از اجزاء غزل سعدی ساخته‌اند . اندک‌اندک ماه نیز سر بر میزند و بدین منظره مینگرد ، و زیبائی آن بار دیگر لطف غزل سعدی را بیاد من می‌آورد .

این گوشه آرام برای کسانی که از رنج راه و رنج زندگی فرسوده‌اند پناهگاهی بس دلپذیر است . پناهگاهی است که مرا بسوی خود می‌خواند تا جام این باده عطر آگین شامگاهان را بر لبان خشک من نهد .

ای سرزمین آسمانی فردوسی ، آیا این روس

خیالپرداز را که دیدگانی ساده و پر رؤیا داشت، و مدتی
مهمان تو بود، فراموش خواهی کرد؟
ای ایران، تو بسیار زیبائی. گلهای سرخ تو
چون شعله‌های آتش میدرخشند مرا بیاد سرزمینی دوردست
می‌افکنند. گلهای تو بامن از صفا و لطف تو سخن می‌گویند
و هر بار مرا اوامیدارند که بگویم: ایران تو بسیار زیبا هستی.
اکنون برای بار آخرین، عطر گلهای سرخ ترا
که چون شراب کهنه مستی می‌آورند می‌بینم، و صدای گرم
ترا، ای محبوبه من، برای واپسین دفعه، می‌شنوم که بامن
وداع می‌گوید.

اما ترا و ایران ترا هرگز از یاد نخواهم برد.
به بسیار شهرها و دیارها خواهم رفت، ولی در هم‌جا هنگام
گفتگو با مردمان نزدیک و دور، اولین سخن من وصف تو
خواهد بود.

زیبای من، هر وقت آوازی می‌خوانی از من یاد
کن. زیرا من نیز هم‌جا ترانه‌های خودم را با یاد تو
در خواهم آمیخت.



درینک واتر

جان درینک واتر John Drink Water ، شامر بزرگ قرن بیستم انگلستان مدی «امیرالشمرای» این کشور بود . در سال ۱۸۸۲ متولد شد و خیلی زود بفعالیت ادبی پرداخت . از سال ۱۹۰۳ شروع با تشار اشعاری کرد که غالباً عمیق و توصیفی بود و فلت تجسس زیاد در آنها دیده میشد ولی تابع وزن و قافية کلاسیک نبود و باصطلاح «شعر سفید» بود . کوشش ادبی او بیش از هر چیز صرف آن شد که «ترازدی» تاریخی را رونق و باصطلاح «جان» بددهد . در سال ۱۹۱۴ نخستین مجموعه بزرگ اشعار او بنام «اشعار ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۴» و سال بعد از آن دو مجموعه اشعارش بنام «شمیرها و ارابه‌ها» منتشر شد . در سال ۱۹۱۸ کتاب معروف او بنام آبراهام لینکلن که بصورت درام توشه شده بود موفقیت بسیار کسب کرد . دو پیس معروف او بنام «مری استوارت» و «گرومول» نیز با استقبال فوق العاده مواجه شد . از زمرة سایر آثار او دوازده تحقیقی عالی دیگر درباره ویلیام موریس و سوین برن را باید نام برد .
درینک واتر در سال ۱۹۲۳ بنایندگان انگلستان در مراسم هزاره فردوسی که در ایران برپا میشد شرکت جست و بدین مناسبت در سرراه خود ، در شهر اسلامبول ، نظمه شعری بیانی سرو داد که در اینجا ترجمه شده است . این نظمه را همان وقت مرحوم ملک الشمرای بهار با استنادی خاص خود به شعر فارسی درآورد .

اسفارنو

محبوب من ، این ماه که امشب بر شهر اسلامبول
میتابد و قرن‌الذهب را بصورت حلقه‌ای سیمین درمی‌آورد ،
یکی دو ساعت دیگر ، از پس نازرونهای بلند بر فراز رود
«اوز» که دوسویش را نیزارها فرا گرفته‌اند سر برخواهد
آورد .

اکنون از غوغای مغرب زمین روی بجانب آرامش
شرق وایران پر افسانه دارم . کاش تونیز که با شب‌زنده‌داری
ستاره صلیب جنوبی آشناشی در این سفر همراه من
آمده بودی .

از لندن که منزلگاهی در نیمه راه زندگی من بود
دور میشوم و بسوی سرزمین گل و بلبل که فرشتگان دور
کهن را بنغم‌سرانی واداشت ره‌سپارم . فردوسی و خیام

و حافظ ، مشفقاته پندم میدهند که از جنجحال و غوغای کناره گیرم و در جمع پادشاهانی که جز در اشعار شاعران نامی و خاطره‌ای از ایشان نمانده است به سرایندگان آسمانی پیوندم .

دیگران را از نغمه‌سرائی بازداشتند و خاموشم کردند . اما من اکنون میان سخن‌سرایانی که در روزگاران گذشته در باغ‌های ایران زمین باده‌پیمائی کردند و در وصف گل و بلبل ، این دو بار جاودان و جدائی ناپذیر ، نغمه سردادند ، بنواخوانی برخاسته‌ام .

از پاریس ، زادگاه «وبون» ، واژ و نیز ، قلمرو دوچها ، گذشتم ، از قله‌های بر هنۀ کوه‌ساران بلغارستان عبور کردم ، و اکنون به باروهای بلند این شهری رسیده‌ام که در آن هلال اسلام با صلیب مسیحیت پیکار برخاست .

زود باشد که ازین‌جا ، در نور مشعلهای سحرگاهان ، بجانب ایران قهرمانی پرافسانه و نغمه‌های کوتاهی که از اندیشه‌های شبانگاهی زاده میشد و با لطف خود اندوه صحیحگاهان را دور میکرد ، رهسپار شوم .

چه بهتر که این ماه اسلامبول را از یاد ببرم تا یکسره رو بجانب آن سرزمین پیامهای باستانی کنم که در آنجا خیام و حافظ و فردوسی در انتظار منند .

ایرانی ، بارها شکست خورده اما هرگز سرفروند نیاورده و غرور خود را از دست نهاده است . ذوق ایرانی ، بکرات ناچار به خاموشی شده ولی هر بار با سر بر زدن اختر فروزان بامداد امید دوباره چشمۀ زلالی از شعر و ادب از دل خاک برآورده است .

هنوز الله نعمه پردازی تهران را بزیر بالهای خود دارد . هنوز شیراز و اصفهان از برکت ترانه‌ها و سرودهای جاودان خویش شهره آفاقتند ، و افتخاری که این ترانه‌ها برای ایران پدید آورده‌اند بیقین از افتخارات پیروزیهای جنگی کمتر نیست .

هنوز ایرانیان از پایداری و بردباری دیرین خویش برخوردارند . هنوز در این سرزمین ، این نژاد هوشمند و چیره دست طبیعت را بفرمان خویش می‌ورد ، و پیروزی او در این راه چنان بزرگ است که در هیچ صفحه‌ای از تاریخ اسکندر و تیمور ، داستان جنگ و پیروزی بالاتر از آن نمیتوان خواند .

اکنون قاصدان مهر و صفا ، از جانب سرمتزل اندیشه من بسوی شرق و غرب روی آورده‌اند و شاید پیامی که می‌ورند این باشد که بار دیگر بهار خرم در این باغ بزرگ که از یکسو بدربیای خزر و از سوی دیگر بخلیج فارس راه دارد ، جلوه‌گری آغاز کرده است .



بل فور

بل فور Paul Fort شاعر فرانسوی (متولد در ۱۸۷۲) از شعرای معروف و معاصر این کشور است. مکتب ادبی وی بخصوص از لحاظ بیقیدی در بحر و وزن شعری که آن را بصورت «فن» ظرفی درآورده است، باسیو لیسم نزدیک است . بل فور هم شاعری زبردست و هم دانشمندی منحصر است . بزرگترین اثر وی مجموعه ایست بنام **Ballades Françaises** که انتشار آن از سال ۱۸۹۷ شروع و تاکنون بیش از سی جلد آن منتشر شده است. در سال ۱۲۱۴ که جشن هزارمین سال تولد فردوسی در ایران و محافل ادبی جهان برقرار میشد ، بل فور نماینده شعرای فرانسه در مراسمی بود که بدین مناسبت در پاریس صورت گرفت . وی آنچه قطمه شعر زیبائی بنام «قصیده‌ای به افتخار فردوسی » که خود سروده بود خواند که مورد تحسین فراوان قرار گرفت . قسمی از آن، قطمه دیوار حایه شده است .

فردوسي

از پاريس پرباغ وحومه غرق گل آن ، از تردام
آراسته به پنجره های پرنقش و نگار ، از ايل دوفرانس که
قلب فرانسه و قبله اميد من است ، از سرتاسر سر زمين من ،
درین شامگاه زمستان که با اعجاز شعر لطف بهاري یافته
است ، همراه بخارهای زمين که با نقش و نگار فراوان پيش
روی ماه آسمان ميلغزند و بسوی بالا ميروند ، سرود
ستايش فردوسى با آسمان بر مي خيزد .

شگفتا ! مي گويند مرد گان ديگر دم برنمي آورند
و ديگر دهانی و صدائی ندارند . لطفا اين داستان پردازی
را برای وقتی ديگر گذاريدي ، زيرا هم اکنون در تپه ها
و دشت های پيرامون پاريس و كشتزاران آن ، در آسمانی
فiroze گون ، آواز دسته جمعی خدایان هنر که سرود

ابرها و روشنیها را میخوانند و سرمستانه از فضای لاجوردین میگذرند بگوش میرسد. هم‌اکنون همهٔ خردمندان ما، همهٔ صوفیهای ما، ویون، رونسار، لافوتن، شنیه، بودلر، ورلن، نروال، موسه، لامارتین و هوگو و چندین هزار دیگر از اینان، نسته جمع در درخشندگی ماه سیمگون زمزمهٔ ستاینده و پرشکوهی خوش آهنگ‌تر از صدای برهم خوردن بالهای فرشتگان یا ترانه‌های خنیاگران بهشتی، برای تجلیل از خاطرهٔ پاک حافظ و خیام و سعدی و جمع بیشمار دیگر، عطار و ابوسعید غزالی و نغمه‌پردازان شیراز و اصفهان، آغاز کرده‌اند.

سالیان دراز است که خدایان ذوق و هنر در فرانسه و ایران، انتظار دیدار یکدیگر را میکشیدند، زیرا تقدیر آنها را از روز نخست برای دوستی همدیگر آفریده بود. شرق، پیش از آنکه جنگهای صلیبی بمیان آید، فضای غرب را عطرآگین میکرد و بر زمستانهای پربرف و سپید ما بارانی از گلهای سرخ خویش فرو میبارید. در این راه نهال هنر و ادب در سرزمین ما از دو سرچشمde سیراب شد، از یونان زیبائی و توازن، واژ ایران ملاحت و تخیل آموخت.

خیام فتحه سرا

واچل لیندزی Vachel Lindsay ۱۸۷۹ - ۱۹۲۸

قرن بیستم امریکاست . در دهه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیست امریکائی او اواخر قرن نوزدهم و اوایل شاعر امریکائی شهرت و موفقیت او را نداشت . مجموعه اشعار او بنام «کنگو و قطعات دیگر» که در سال ۱۹۱۴ منتشر شد در تمام امریکا دست بدست گشت .

وی در این کتاب سیک تازه‌ای در شعر آورده بود که شباخت نام بهسکی داشت که موزیک جاز (که آنروزها تازه با بعیدان گذاشته بود) در عالم موسیقی آورده بود . جملات و سیلاهای این سیک تازه درآمد او ، غالباً مثل ضربت‌های جاز ، بصورت مقطع تکرار می‌شود ، و پیداست که هدف شامر در درجه اول اینست که جلب توجه کند و در درجه دوم اینکه شعر را بزبان عامانه درآورد . بهمین دلیل موضوعهای این اشعار نیز غالباً با رنالبسم خاص و خشن آمیخته است . از نمونه‌های برجهسته این رنالبسم مبتوان از اثر معروف او بنام «جزمال بوث به بهشت میروند» که در سال ۱۹۱۲ منتشر شد نام برد .

دو آثار شاعرانه لیندزی چند جا به تاریخ ایران کهن مخصوصاً آن قسمت که به تورات و یهود مربوط است اشاره شده ، ولی هالیترین اشاره او بایران ، قطمه «خیام» است که ترجمة آن در اینجا نقل شده است .

خیّم

در گیرودار جنگ ، پا از میدان کنار کشیدم
(زیرا تندر مرگ بدون من نیز میتوانست بفرد) . کنار
دیواری ایستادم و فراموش کردم که مرگ بالای سرم
در پرواز است . سرمست ازنشاطی کودکانه ، باخونی که از
زخمهای تنم جاری بود ، نیم جدی و نیم شوخی ، بر سنگ
دیوار نوشتم :

« برايم کتابی مصور بفرست . برايم نغمهای و
ترانه بفرست . »

دستی را دیدم که از پس دیوار برآمد . سایهای
وشبحی بیش نبود ، اما خطی چند بروی زمین نوشت .
خواندم و دیدم که ترانهای از خیام نوشته بود . ترانه ، همان

فریاد کهن بود که از سینه روزگاران دراز برخاسته بود ،
همان نیایش معروف دیرین بود که تکرار میشد .
« شراب ، شراب ، شراب و گل و ساقی ماهر و
که پیاپی باده در ساغر فرو ریزد !»

کتابی را که نستی ناپیدا در کفن نهاده بود ورق
زدم . تاریخی از زندگانی جهان و جهانیان بود ، که آنرا
بسیار زیبا آراسته و برحاشیه‌اش رنگهای زرین و آبی
زده بودند . هر سطر از آن را برای بادها خواندم . برای
گلهای سرخ نیز خواندم . همه سر تکان دادند و در غم
فرو رفتند . حکایت کردند که چه اندازه آدمیان شراب
آلوده زمینی را که خون نام دارد سرکشیده و در مستی تلخ
آن جان داده‌اند ، و چه پادشاهی‌ها و امپراتوریها با این
مستی روی جانب نیستی برده‌اند .

حضرت زندگی آن خردمندان را خوردم که شراب
انگور را بر شراب دنیا پرستی و خونخواری بر گزیدند .
دم را غنیمت شمردند و نقد آرامش حال را فدای نسیه
شهرت و افتخار خونین نکردند . لحظه‌ای نگذشت که
جامی از شراب تاک خدا فرود آمد و من لب بر لب آن
نهادم . شراب زمین دلپذیر است ، اما شراب آسمان از آن
دلپذیرتر است . شراب خدا را که باده‌خوار را بگریه
نمی‌افکند ، باز فرستادم و نغمه سرای در خواب رفته را
بحال خود گذاشتم و دوباره رو بمیدان جنگ آوردم .

پرنسس بیبیسکو

پرنسس بیبیسکو Princesse Bibesco اصلاً یک شاهزاده خانم رومانی است که با کنسرتو آرکادی خویشاوندی نزدیک دارد . زندگانی این خانم مثل کنسرتو آرکادی در فرانسه گذشته و متولد هم وی در فرانسه بسرمیبرد و همچنان «نوای» یک نویسنده فرانسوی بشمار می‌آید . آثار او و نوای ، اهم از نثر و نظم ، به فرانسه نوشته شده است .

پرنسس بیبیسکو اصولاً نویسنده است ، نه شاعر . چندین اثر ادبی او ، با موفقیت بسیار مواجه شده و در حال حاضر این خانم یکی از سرشناس‌ترین نویسنده‌گان فرانسوی محسوب می‌شود . کتاب «طوطی سبز» او از رمانهای معروف نیم قرن اخیر است . چندی پیش شاهزاده خانم بیبیکوبجای خانم «کولت» نویسنده معروف فرانسوی که اخیراً فوت کرد ، بعضویت آکادمی سلطنتی بلژیک انتخاب شد . از زیبایی این خانم که بایران ارتباط دارد ، به «هشت بهشت» Les Huits Paradis موسوم است که نام آن از بنای تاریخی معروف اصفهان گرفته شده و شرح سفر این خانم بایران است . وی در این کتاب علاقه‌ای فراوان به حافظ و سعدی و خیام نشان داده ، و قطعه منظومی که بنام «درساية خیام» در اینجا نقل شده ، از همین کتاب است .

در سایه حیات

اگر اندکی زحمت خواستن بخویش دهی ، به راز « حقیقت » پی خواهی برد . گلبرگهای گلهای جاودان شعر سعدی را در شراب شیراز که حافظ وصف آن میکند بیفشنان ، واز زبان جام پند خیام را بشنو که میگوید :

« بشتاب ، زیرا لحظهای دیگر مؤذن ترشو از فراز مناره ظلمت بانگ برخواهد داشت و خبر از ساعت رحیل خواهد داد . جام شادی را پیش از آنکه در دنشین شود ، برداشت گیر . جام را خالی کن تا دلت را بیاکنی .

« هیچیک از ما در کار و انسرای زندگی که پراز توانگران کبر فروش و مستمندان پر حسرت است دیسر نخواهیم ماند . بیین : اختران آسمان نیمرنگ شده‌اند و

خروس سحری نیز دیگر بانگ برنمیدارد. از هم‌اکنون کاروان همراه روز نو راه خودرا بسوی سرزمینی ناشناس باز گرفته است.

« بشتاب؛ خردمندان را بخود گذار تا همچنان بیحث و فحص مشغول باشند، اما تو بیاغهای پر گل رو و سراغ از خیام گیر. فراموش مکن که هر آنچه هست خوابی و دروغی بیش نیست، تنها یک‌چیز یقین است، و آن اینست که عمر میگذرد و مارا نیز با خویش میبرد.

« بهوش باش! گل میرود و بهار را همراه میبرد. به عمر بانگ میزنيم: «درنگ کن»، اما گوش زندگی کر است و فریاد ما را نمی‌شنود. دلدار من، اگر میخواهی از عمر بهره بر گیری، همین امروز بر گیر!

« در اوراق عطر آگین دفتر زمانه، نام تو بیش از یکبار با ترانه عشق در نمی‌آمیزد. این ترانه را همین‌امشب بخوان، زیرا عمر نفمه بلبل کوتاه است واز آن مدت که چراغ ما فروزان است بیش نمی‌پاید. بشتاب و وعده بفردا مگذار، زیرا « فردا » تو با صدهزار ساله « دیروز » بسر خواهی برد!

این بود پندی که خیام، هنگامیکه ماه غرق جذبه و شوق از بالای ایوانهای مینائی نور میافشاند، در گوش من گفت.

گابریلا میسترال

Gabriela Mistral خانم گابریلا میسترال

بزرگترین شاعرہ امریکای جنوبی و از برجسته‌ترین شخصیت‌های معاصر دنیای ادب است . وی تنها کسی از نویسنده‌گان و شعرای امریکای لاتین است که جایزه ادبی بین‌المللی نوبل گرفته است (سال ۱۹۴۵)

«گابریلا میسترال» تخلص شاعرانه این خانم است که اصلاً Lucia Godoy Azcayaga نام دارد . این خانم بعداز «روبن داریو» (داریوش) نویسنده معروف نیکاراگوا ، بزرگترین شخصیت ادبی امریکای لاتین است . شعر او بخلاف سایر شاعر های پرحرارت امریکای جنوبی و مرکزی ، با عشقها و هوس های جسمانی سروکاری ندارد ، بطوریکه او را یکی از «موفرترین» شاعران جهان نامیده‌اند . آنچه بیش از همه در اشعار این خانم جلب توجه میکند و در حقیقت پایه و اساس نظم او را تشکیل می‌دهد ، احساسات و هویات مادرانه و تجلیل فراوان از مقام مادران است و اتفاقاً خود این شاعرہ بزرگ نتوانسته است فرزندی داشته باشد .

قطعه خیام که در اینجا نقل می‌شود ، از قطعه شعر زیبای او موسوم به Canción ترجمه شده است .

نیام نعمه سر

شیرین ترین نوازشی که جهان دریافت میدارد ،
گرمترین هم آغوشیها و سوزنده‌ترین بوسه‌ها ، بوسه گرم
یک ترانه عشق است .

همچون درخت کاجی که شیره دلپذیر خود را
قطره قطره روان کند و پرندهای که بال و پر نرم
خویش را پیوسته بیشتر آماده پرواز بیند ، ترانه شعراء نیز
در نهانخانه دل شنونده لحظه به لحظه جائی فروتنر پیدا
میکند تا آنوقت که سراپای آدمی را بشور افکند .

برای ترانه سرایان هر چه درجهان هست ، مایهای
تازه برای ترانهای تازه است . آسمان و زمین و دریا ،
کشورها و تمدن‌ها ، همه دریک ترانه کوچک جای میگیرند

و این ترانه چون شاخه موردی بدور خود پیج و تاب
میخورد تا سرانجام بشکل حلقة گلی درآید و دلها را
عاشقانه دربرگیرد.

من آن دهانهای را که سرچشم این ترانه‌های
آسمانیند میستایم. خیام را میستایم، سلیمان را، که زیائی
ترانه‌های ایشان از هرچه پنداری فزون است.

ای انسان، دیده بصیرت بکشا و بدین اعجازهای
آفرینش، بدین ترانه سرایان نگاه کن، زیرا هرآنچه را
که در زمین و آسمان دوستداری، درمیان دولب اینان که
از گرمی هوس درتب و تاب است خواهی یافت. گوش
با واز اینان فرادار تا شور زندگی را چون امواج دریا در
درون خویش در تلاطم بینی.

آنکس را که از دهانش نغمه‌های دلپذیر
برمیآید بادیده ستایش بنگرید و دوستش داشته باشد، زیرا
دل شاعر گاهواره‌ایست که جهان آفرینش در آن بخواب
می‌رود.

از : «یونکر» شاعر آلمانی (متولد در ۱۸۹۶ F. Junger

یونکر

فیدریک یونکر Friedrich Junger شاعر معاصر آلمانی ، یکی از نماینده‌پردازان ظرفیابین کشور است. وی در سال ۱۸۹۶ متولد شد و مجموعه‌های شعر او که در بیست ساله اخیر بیانی بجا پر می‌سیده همه با استقبال فراوان مواجه شده است .

یونکر شاعری است ظریف و نکته‌سنج ، و شعر او آمیخته با ریزه‌کلی بسیار است . وی مثل استاد خود گوته ، که ارادت به حافظ شیراز را به نویسنده‌گان و شاعران و هنرمندان آلمان آموخت مرید و شیفتۀ خواجۀ شیراز است . دو آثار اوقاتی متعدد درباره ایران و سایر کشورهای شرق دیده می‌شود که در آنها هم‌جا لسان‌الغیب ما مقامی خاص و منحصر بخوبیش دارد . قطعه زیبائی که در اینجا ترجمه شده ، در اصل « گل » Die Rose نام دارد ، و مثل غالب قطعاتی که شعرای آلمان در وصف حافظ سروده‌اند حاوی تجلیلی آتشین و برستایش از مقام آن کس است که یونکر اورا « استاد فلسفه ایان جهان » نام داده است .

بِحَافْظٍ

ای گل سرخ ، میخواهم نغمه‌ای در ستایش تو
ساز کنم . بامدادان که چهره زیبایی تو در فروع خورشید
میشکفده ، رو بسوی تو میآورم تا ترانه‌ای در وصف جمال
تو بگویم ، زیرا هر گز ترا چنین زیبا ندیده بودم .
در ربع بر همه درختها ژاله سحری نشسته . چهره
همه بر گها از اشکهای سیمین بامدادی نمناک شده . بر هر
گلبرگی مروارید غلطان شبنم بهاری خانه کرده است .
هنگامیکه شب تار بدیدار نخستین سپیده بامدادی
میگریزد و خورشید عاشقانه بر چهره گل بوسه میزند ،
گل سرخ زیباتر و عطرآگین‌تر از همیشه بر فراز شاخه
خود میشکفده .

دراین بامداد دلپذیر ، من بیش از هر کس بیاد تو
هستم ، ای نغمه‌سای جاودان دنیای شعر ، ای گل مشرق
زمین ، ای بلبل داستانسرایی که چمنزار جهان را از آوای
دلپذیر خود آکنده‌ای ... بیاد توهstem ، ای سرچشمۀ شعر
وهنر ، ای حافظ شیراز ، که جهانی را از جویبار نغمه‌های
نشاطبخش و آسمانی خود سیراب میکنی !

ای حافظ ، ترا می‌بینم که سرمست از بادهٔ خرد
واز می‌لعل ، پیشانی خود را با تاجی از گلهای سرخ
می‌آرائی و مستانه جامهای پیاپی بر میکشی ، تا سرپر انديشهات
را گرم کنی و چشمان جهان بینت را فروغی تازه‌بخشی ،
و آنگاه شور زندگی را که در رگهایت دور میزند بصورت
غزلی نظر درآوری تا عالمی را سرمست کنی و از چشمۀ
فروزان و فیاض شعر خود هر لحظه شادی تازه‌ای بما
ارمغان دهی . پیرانهر جوانی از سرگیری و کام مارا نیز ،
چون شهدی که زنبور عسل در اردبیهشت ماه پدید آرد ،
شیرین سازی .

ای حافظ ، تو از گل سرخ غزلی بزیبائی گلهای
سرخ ساخته‌ای ؟ هر غزل تو که گوئی در آن جادوی عشق
نهفته است ما را بصورتی دیگر سرمست میکند . اعجاز
قرآنی که تو آورده‌ای ، زنگ غم از آئینه دل ما میزداید .
سخن تو چون تیری بر آن پرده ریا و تزویر را پاره میکند .
هنگامیکه نغمۀ دلپذیر توبه میخیزد ، خود بینان آلوهه دامن
فریاد زنان براه فرار میرونند .

درین بامداد زیبا ، میان چمنها و درختان باع
در گردشم . میگویم :

«ای گلها، ای گلها! سرخ که روزی محبوب
حافظ شیراز بودید، به نغمه این استاد بزرگ گوش دهید.
ای گلها! سپید، ای گلها! نیم رنگ، به نغمه نغمه پرداز
شیراز که غزل‌های خویش را عاشقانه با عطر و جمال شما
آراست گوش دهید. تو ای گل که رنگ ارغوانیت دل
میبرد، و تو ای گل که عطر جان پرورت باعث را بطری
میافکند، تو نیز ای گل که سرمست از هم آغوشی نسیم
نیم شب به نخستین اشعه خورشید بامدادی لبخند میزنی، و
تو ای گل که در فروغ صبحگاهان چون یاقوتی در پیش
روی آفتاب میدرخشی، همه گوش بغاز آنکس دهید که
استاد نغمه سرایان جهان بود.



آلما روپنس

ادبیات امریکائی لاتین ، با آنکه مدت زیادی از عمر آن نمیگذرد ، از زندگانی و شته های ادبیات جهان کنونی است . وجه مشخص این ادبیات ، اهم ازنظم و نثر و رمان و غیره ، حرارت و هیجان و باسطلاح خارجی «دینامیسم» خاصی است که در آنها نهفته است .

جای توجه است که با اینکه زنان از لحاظ اجتماعی در امریکائی لاتین رشد بسیار نکرده و بیان خواهان خود در اروپا مخصوصاً در کشورهای آنکلوساکسون نرسیده اند ، نسبت شاعرها وزنان نویسنده در این کشورها از هر جای دیگر جهان بیشتر است ، و شاید این نکته بیش از هرچیز به روح بر حرارت و عاشق بیش این زنان مربوط باشد .

«آلما روپنس» بک شاعر جوان و معاصر سرزین «پونر توریکو» از امریکائی لاتین است . وی و خواهر کوچک ترش ، از سالها بیش بفعالیت ادبی سرگرداند و تاکنون چندین مجموعه شعر انتشار داده اند که بهترین آنها مجموعه خانم آلما روپنس است که پنج سال بیش منتشر شد .

قطعه زیبای «بمسدی» که از لحاظ قدرت تخیل دنباله مکتب شاعر فرانسوی «کنستن دونوآی» بشمار می رود ، از این مجموعه نقل شده است .

بسعدی

من و تو یکدیگر را در سرزمینی دور دست که
آفتایی گرم و فضائی عطر آگین و پرستشگاههای پرسایه
ونقش ونگارهای رنگارنگ دارد شناختیم . شاید در آن
هنگام من فرشته الهام بخش طبع شاعرانه توبودم و هر زمان
که عطر گلهای شعر ترا چون زیبائی سپیده لطیف بامدادی
احساس میکردم ، دیدگانم از نشئه افیون برهم نهاده میشد .
من و تو دیر زمانی پیش یکدیگر را شناختیم و با
هم زیستیم . باهم نعمه غم سردادیم و باداز روزگاران گنشته
کردیم و بامید فردای سعادت بخش نشستیم شاید تو جامی از
شراب بزم خود بمن نوشاندی و جامه‌های ایرانی بر تنم
کردی و درهای را که در درجهای خویش داشتی بمن

ارمنان دادی و زنجیری را که بر پای داشتم گشودی و
کفشهائی سبک برپایم کردی.

دست در دست هم ، گاه در باغهای پر گل بگردش
پرداختیم و گاه ریگزارهای سوزان را در جستجوی واحدهای
که میباشد به آرامش و آسایش نهد ، در نور دیدیم .

بدین جهت بود که چون ترا دیدم احساس دیدار
ناآشناهی را نکردم، زیرا از دیر باز هر زمان که عطری از
جانب گل سرخی بمشام میرسد، یاد از تو میکنم و ترا در
کنار خویش می‌یابم.

چند شعر جاودانی و سایه چند گل سرخ ، این
تنها یادگاریست که از آنهمه نعمت گنشته ، برای من باقی
ماندیه است !

از : ونتورا گارسیا کالدرون V. G. Calderón نویسنده و شاعر پرو

ونتورا گارسیا کالدرون

ونتورا گارسیا کالدرون -

Ventura Garcia Calderón معروفترین نویسنده معاصر کشود پرو ، و بکی از نویسنده‌گان و شعرای سرشناس امریکای لاتین است که مخصوصاً در اروپا شهرت بسیار دارد . کالدرون برای اشتغال بخدمات سیاسی ، سالها در خارج از کشور خود بخصوص در پاریس بسربرده و بسیاری از آثار خویش را اصلاً بفرانسه نوشته است . در داستانها و اشعار او غالباً روح داستانسرانی و نقاشی رسم و عادات محلی باللغی و اندوهی همیق دوآمیخته است و مثل بیشتر آثار ادبی امریکای لاتین ، در آنها مرگ و زندگی غالباً درکنار هم جای گرفته‌اند . میتوان گفت که هیچ اثر او نیست که در آن روح بدینی آمیخته باستهزاد دیده نشود .

قطعه‌ای که در اینجا از او نقل شده و **Prosa Por Omar Kheyam** نامدار از معروفترین اشعار امریکای جنوبی است ، چنانکه تقریباً در همه «منتخبات اشعار» امریکای لاتین نقل می‌شود .

نثربرای عمر خسته مم

ای خیام ! چقدر زندگی ما به گلهای باغ شعر تو
شبیه است ! همچنانکه گل میشکفت و میپژمرد ، عمر مانیز
از لحظاتی ترکیب میشود که هر یک از آنها ذره‌ای از عمر
را همراه خود میبرد ، زیرا زندگی مرگ تدریجی است .
ولی برای مرد عاقل ، مرگ گلهای که مست باده
زندگی میمیرند مرگی است که پشیمانی بسیار دارد . لاجرم
من ، برای آنکه فردا پشیمان نشوم ، میکوشم تا همه نیروی
خویش را همین امروز ثار لذات زندگی کنم و در راه
عشق و هوس دم غنیمت شمارم ، زیرا شاید فردا دیگر دیر
شده باشد !

زندگی مرگ تدریجی آن چیزهایی است که

زندگی را پدید میآورند. ناچارمن، امروز نیروی خود را
دیوانهوار مصرف میکنم تا بهتر زندگی کنم. فردا که مرگ
بسرا غم آید، خواهم گفت:

« بیخش، خواهر جان، دیگر چیزی ندارم که
تقدیم تو کنم. خوبم هم دارم گدائی میکنم! »

از : ندمن بومون شاهره فرانسوی **Germaine Beaumont**

زُرمن بومون

Germaine Beaumont خانم زُرمن بومون

نویسنده و شاهره زیبای معاصر فرانسه نیز ، از زمرة
ستایشگران حافظ و سعدی و خیام ایران است .

این خانم را از نظر حساسیت و ظرافت خاصی که
در آثار اوست همپایه شاهراه‌ها و زنان نویسنده بزرگ
انگلیسی شمرده‌اند . معروفترین کتابهای او مبارتند از :
دام ، شب دراز ، بجه فردا . کتاب اخیر که در سال
۱۹۴۴ ، آخرین سال جنگ جهانی ، انتشار یافته تاکنون
بنقالب زبانهای اروپائی ترجمه شده است .

زُرمن بومون ، مثل پرننس بیبیسکو اصلانویسنده
است ، ولی اشعار او نیز غالباً زیباً ومثل نوشته‌های
وی لطیف و برآز و بزرگواری است .

قطعه شعر «فرفه گلهای» که در اینجا بنام خیام و
سعدی نقل شده ، از تازه‌ترین اشعاری است که از این
خانم منتشر شده است .

خیّر و سعد

بیاد گلهای زیبا هستم، اما نه آن گلهایی که در عید «خمسین» پیرامون پنجره‌ها را فرا می‌گیرند و بی‌قید و بند بر شاخه‌های بلند می‌شکفند.

نه آن گلهای بنگاله نام دارند و با عطری لطیف و ملایم از گلبنهای کوتاه سربر میزند، و رهگذران آنها را می‌بویند اما نمی‌چینند.

نه آن گلهای سپیده دسته‌گل تازه عروس، که با زیبائی و لطفی دلپذیر کنار هم دسته شده‌اند و خویشن را آسان در اختیار هر نسیم و انگشتان هر رهگذر می‌گذارند.

نه آن گلهای بزم آرای خود نما که مغرورانه اسامی خانمها را بر خود نهاده‌اند و باریزه‌کاریهای خویش

رنگهائی تازه می‌آفینند تاشاید دلهائی تازه را بدام صاحبان
خود افکنند.

نه آن گلهائی که با غبانان با غهای ملی، آنها را
باروح قرینه‌سازی در کنار هم نشانده‌اند و زنان جوان،
خنده بر لب واشک در دیده، کنار آنها گردش می‌کنند،
اما بحقیقت در قلمرو غمهای پنهان خویش سرگردانند.
آن گلها که من بیاشان هستم در صفحات کتابها
جای دارند. گلهای سرمستیها و عهدوپیمانها هستند. گلهائی
هستند که سعادت امید و رنج زندگی را در پشت سر
می‌گذارند و باز زنده می‌مانند.

این گلهای شاعران و خردمندانند، که خردمندان
و شاعران پیش ازین در نغمه‌های دلکش خود از آنها سخن
گفتند. گلهای خیام و سعدی هستند که هنوز هیچ‌چیز توانسته
است لطف پیامهای عطر آگینشان را از خاطره‌ها ببرد.



ایساهاکیان

«Avedik Issahakian» آویک ایساماکیان

بزرگترین شاعر معاصر ارمنی است ، و آنار وی از شاعران
های شعر ارمنستان محسوب میشوند . الکساندر بلوك
شاعر بزرگ روسی ، درباره او میگوید : « شاید در حال
حاضر در تمام اروپا قریحه و نبوغی چون نبوغ و قریحه
مالی و بدیع او پیدا نشد ». .

ایساهاکیان چندی وزیر فرهنگ ارمنستان بود
و سالهاست که عضو بر جسته آکادمی این کشور است .
قطعات نظم و نثر او تقریباً بتمام زبانهای شوروی ترجمه
شده . چند سال پیش جایزه ادبی معروف « استالین »
بدو تعلق گرفت . در ارمنستان وی را بطور اعم « استاد »
مینامند و اشعارش را در مدارس تدریس میکنند .

ایساهاکیان در جوانی سفرهای بسیار بکشورهای
مختلف شرق و غرب کرد و بعد از انقلاب بکشور خود
بازگشت و بفعالیت ادبی خویش ادامه داد ، ولی این
فعالیت او خیلی زودتر از انقلاب شوروی شروع شده بود .

ایساهاکیان شاعری بشردوست و ایدآلی است .
مالیترین قطعات شمارانه ای او قطعاتی است که
در زمینه های شرقی سروده شده است . دو قطعه بلند
« آخرین بهار سعدی » و « ابوالملاء معزی » از معروفترین
آثارها است .

آخرین بهار سعد

بهار بود . بهار شاد و خرمی بود که با جادوی خود طبیعت را غرق گل و ریحان کرده و روح نوینی بکالبد مردۀ زمین دمیده بود . بهاری که سعدی، بزرگترین نغمه‌سرای شادی و غم ، تا آن روز صد چو آن را گنرانده بود .

بامداد آن روز سعدی زودتر از روزهای دیگر سراز بستر خواب برداشت ، و چون دیگر روز ها برای شنیدن نوای روح پرور بلبلان و دیدار معجزه بهار، بگلستان خرمی که گلهای آن آرام آرام در کنار رود «رکن آباد» میشکفتند قدم نهاد .

نظری بچمنزار زیبای شیراز انداخت و سراسر

آن را از فرش زمردین ورق و گلهای رنگارنگ خیره کننده پوشیده یافت. از خلال بادصبا عطر دلاویز گلهای را بوئید که عاشقان طبیعت را سرمست و مدهوش میکرد.

شاعر بزرگ بر روی قالیچه اصفهانی زربفتی که در زیر درخت یاسمنی گستردۀ بود نشست و غنچه‌ای نیم سرخ و نیم سبز از گل قرمزی نوشکفته در انگشتان لرزان خویش گرفت. با خود گفت:

— ببین: همچنان که دوشیزه‌ای زیبا بر روی عاشقان مهر باش لبخند میزند، این غنچه لطیف نیز لبانش را بر روی نسیم سحری گشوده است.

هر چند سعدی بسیار پیر و شکسته شده بود، ولی روح شاداب و فرزانه او با چشم بصیرت جلوه‌های سحرآمیز دنیای پیدا و ناپیدا را میدید و با گوش دل نغمه‌ها و آهنگها و خاموشی‌های آن را می‌شنید، زیرا هنوز « سیمرغ »، روح سحرآمیز شعر که آشیان ابدی خودرا در بالای کوه « قاف » میان اختران فروزان برپا ساخته است، باوی سخن میگفت.

بلبلان نعمه‌سرا با جامه‌های رنگارنگ و دیدگان پر فروع خود آوازخوانی میکردند. ترانه‌های سحرانگیز خویش را که از گرمی عشق سرچشمه میگرفت برای سعدی میسر و دند و قلب شاعر زنده دل را که جاودانه جوان بود نوازش میکردند.

نسیم صبا، بادم لطیف خود، درودهای پر مهر گلهای عاشق را از گلزاران دور دست همراه می‌آورد تا آنها را آهسته در گوش گلهای دلباخته چمنزار شیراز فرو

خواند . روح سعدی نیز ، بیاد دوران گذشته ، زمزمه عشق سرداده بود . میگفت :

— « دل عاشق با زبان پنهانی همه اشیاء جهان آشناست . دنیا پرازنغمه‌ها و آهنگهای سحرآمیز عشق است . هرجا که شور و جنبشی است ، عشقی است . هرجا که حرکتی است مستی عاشقانه‌ای هست » .

گوش بنغمه‌سرائی بلبلان فرا داد و گیسوان خود را که بسپیدی برف درآمده بودند میان گلهای سرخ پنهان کرد . عطر هوسر را با مشام جان بوئید و در سرمستی این عطر و هوسر دیده برهم نهاد و آنگاه سرتاسر جهان را ، چون رؤیائی که در بستر خواب بسراغ خفته‌ای آید ، در برابر روح خویش یافت .

رویخانه‌های آرام و پهناور هندوستان را دید که امواج آنها آرام آرام برهم میغلتید و رویشان را گلهای مقدس نیلوفر پوشانیده بود .

فیلهای تنومند و موقر را دید که در میان جنگل های تاریک و انبوه باندیشه فرو رفته‌اند . دوشیز گان طناز و خوش قد و بالای دهلی را دید که گیسوان سیاهشان را با نیلوفرهای قرمز آراسته و جامه‌هائی از حریر ارغوانی بر قن کرده‌اند و با قدمهای موزون و دلربای خود در کاخهای مرمرین میخرامند . دشتها و بیابانهای پر طوفان توران زمین را دید که گردباد هائی سهمگین آنها را جولانگاه خود قرار داده‌اند .

صحراء‌های خشک و سوزان را دید که در آن اسبان تازی بدنبال شیران تندر و خشمگین میدوند و عقابان

بال گشوده بر بالای سر آنها در پروازند.

کاروان زائرین را دید که در برابر دروازه‌های مکه بزانو درآمده و در پیشگاه کردگار بمناجات وستایش پرداخته‌اند. سحرها و معجزه‌های مصر قدیم و آبگینه دریا های لاجوردین متلاطم را دید. سپس دختران ماه‌پیکر و محملین بدن شامی را با تن‌های مرمرین در خشانشان دید که بازویان چون بلور خویش را بسان حلقة انگشتی بدور گردند سعدی جوان حلقه کرده‌اند.

ناگهان رشته دلپذیر و خوش نگ رؤیاهای دراز گسیخت و سعدی دیده بگشود. با خود گفت:

— درینگا که عمر صد ساله‌ام چون خوابی یک شبه گذشت. در طول دقیقه‌ای، همچو پرنده‌ای سبکیال، پر زد ورفت و بازنگشت. چه رویائی که در آن شما، ای داستانهای شیرین، ای بلبلان نغمه‌پرداز، ای گلهای نوشکفته، همه جا همراهم بودید، همچو چون سایه‌ای بدن بالم می‌آمدید، و شما نیز، ای دوشیزگان ماهر وی بلورین بدن، ای خواهران زیبای گلهای غنچه‌ها، شما نیز با آنها بودید.

آفتاب سر از پس دیوار بوستان نیلکون آسمان بدر آورد. گلهای بوته‌ها، سنگها و خاکها در زیر انوار زرینش بدرخشش درآمدند، زیرا شب بر روی همه آنها گردی از یاقوت پاشیده بود. سعدی با نگاهی عمیق و کنجکاوی به پیرامون خویش نگریست. سر اپرده کبود آسمان را دید که در زیر آن پرندگان سبکیال، غرق در غباری زرین، در پرواز و بازی بودند. باشگفتی فراوان گفت:

– آری، دنیا سراسر اعجازی بی پایان است. داستانی
 شیرین است که تمام نمی‌شود. هر روز مثل روز پیش بدان
 مینگرم، و هر روز چنان می‌پندارم که این بار نخستین
 است که آن را می‌بینم. همیشه عادی و همیشه عجیب است.
 هم یکنواخت و هم نو، هم کهن‌سال و هم تازه است.
 زیبائیها یش نامحدود و نعمتها یش فرون از حد پندار است.
 سعدی بار دیگر بدقت بدنیا، بدین بازی سحرآسای
 طبیعت نظر دوخت. دو قمری کوچک را دید که با پاهای
 لطیف و قرمز خود در روی چمنزار سرسبز میخرا می‌دند
 و بشیرینی در گوش هم زمزمه می‌کردند. دوباره با خود
 گفت:

– شگفتا! گوئی دنیا با همه اجزاء خود بنیروی
 عصای موسی جادو شده. گوئی هر چند هست بصورت
 افسانه‌ای و رؤیایی دل‌فریبی درآمده است. زمانه بتندی
 می‌گذرد، همه چیز را بسوی پیری و فنا می‌برد و شکل و
 نوع هر چیز را عوض می‌کند. ولی این چه نیروئی
 است که بار دیگر طبیعت مرده را زنده می‌کند؟ بار دیگر
 دیدگان دنیای خفته را می‌گشاید؟ بار دیگر این بساط
 سحرآمیز را فرا روی ما می‌گستراند، و این اعجاز
 ناگفتنی را بنظر ما می‌آورد؟

کیست که آهو را و امیدارد تا با دلی سوزان و
 آتشین از صخره‌های کوه‌ساران بالا رود و شاخه‌ای زیبای
 خود را به تخته سنگ‌ها بساید و بشکند؟

کیست که گل را و امیدارد تا زره زمردین خویش
 را بر کنار زند و اندام بر هنهاش را از آن میان بهمه بنمایاند

و عطر هوس انگیزش را بر اطراف پراکند؟
 کیست که بشر را با این ترکیب جسم و روح و
 شکل ، از عالمی مجھول بدین جهان خاکی میآورد تا وی
 رنج ببرد و بنالد ؟ سوزندگی آتش آرزو را حس کند و
 باز هر گز در طلب و آرزوی مرگ برخیزد ؟ ای عشق
 ای نیروی نیروها ، ای قدرت شکستناپذیر ، ای ستمگر
 نوازنده ، دیری است که ترا میشناسم ، اما دریغا که با این
 همه بمراز پنهان وجود تو پی نبردهام . دریغا که ترا با
 این همه شناسائی ، نشناختهام !

آنوقت بود که سعدی ، بنیروی آن قدرت
 خدائی که در روح خود داشت ، احساس کرد که این بهار
 آخرین بهار عمر اوست . آخرین بهار سعدی است !
 شاعر سالخورده ، غرق دراندیشه بود که در باغچه
 گشوده شد و « ترخت » دلباخته شیرازی سعدی ، که
 جامه حریر سپیدی بر تن بلورین داشت بدرون آمد .

وی گاه بگاه بزیارت شاعر پیر میآمد . چه شباهی
 دراز سعدی که با آتش و نور ، در کنار لبان شراب آلوده
 و بازوan سیمین و نوازشگر ترخت بصبع رسیده بود ! چه
 درازی شامگاهان یلدا که با حضور ترخت زیبا از ساعتی
 نیز کوتاه و کوتاهتر شده بود ! سعدی ، همچنان مهر او را
 در دل جوان خود نگاهداشته بود . همچنان در قلب زنده
 و با نشاطش که گرمی عشق و هوس دوران جوانی در آن
 برجای مانده بود ، این دختر زیبای شیراز را دوست داشت
 و نامش را با حروف زرین در گلستان جاودانی خود ثبت
 کرده بود .

ترهت که دسته گل زیبائی دردست داشت بسعده تردیک شد و با صدائی شیرین کهبوی گل میداد بوی سلام گفت . اما سعدی را بسی افسرده واندوهگین یافت . گوش فراداد و از میان دو لب بیرنگ او نالهای تلغخ شنید . پرسید :

– ای نیکبخت ترین مردم روی زمین ، چرا چنین رنجیده خاطری ؟ چرا آزردهای ومينالی ؟
سعده خاموش بود ، گوئی مهری بر دو لب نغمهسرای او زده بودند . ترهت دوباره گفت :

– سعدیا ! من شيفته غم و نومیدی توام ، زیرا غم تو غم ساده وسطحی دیگران نیست . غمی پر معنی و حکیمانه است . مگر تو خود با کلمات آسمانی خویش نگفتهای که تا زخمی بر صد فنشیند از دل آن مروارید برمیآید ؟ مگر نگفتهای که کندر وقتی بوی خوش میپراکند که خود بسو زد و خاکستر شود ؟

سعده لبخندی با فسردگی زد و با مهر فراوان به ترهت نگریست ، اما سخنی نگفت . اینبار ترهت گفت :
– برایت از باغچه خود گلهای معطر و زیبا ارمنان آورده ام .

آنگاه همه گلهای را که در بغل داشت بر سر و روی شاعر سالخورده ریخت و اورا غرق در گل کرد ، سپس با سرانگشتان ظریف و گلگونش پیشانی پر چین شاعر را نوازش داد . سعدی بد و گفت :

– ای دختر بهشتی ! گلهای که تو بمن تشار میکنی ، زیباترین و عطر افshan ترین گلهای روی زمینند . همه گلها

میبیز مرند ، اما گلی که تو با این صفا بمن ارمغان دهشی
همیشه تازه و شاداب خواهد ماند .

ترهت با صدای پر موج و لطیف خود کلام دیرین
شاعر را تکرار کرد . بدو گفت :

— آری ، سعدیا ! « برای چه وقت بوئین گل ،
بفکر ناپایداری طراوت آن باشیم ؟ اگر یادگار عطر آن را
در خاطر نگاه داریم . خیلی آسانتر از یاد میبیریم که دیر
زمانی است این گل پژمرده شده است . »

این بگفت و در برابر شاعر بزانو درآمد و با
زلفان پرچین و شکن و خیالپرورش ، سر و روی سعدی
را نوازش داد . نسیمی ملايم وزید وا زروی گلهای باعث
گذشت ، و بالهای لطیفش را که گوئی رنگین کمانی
سحرآمیز بود بر گونه‌های سعدی سائید . بالهای زیبایی
سیمرغ بود که در آن لحظه که سعدی با سرانگشتان لرزان
خود طره‌های گیسوان خیال‌انگیز این زیبایی شیرازی را
از هم میگشود بپرواژ آمده بود .

آنوقت سعدی سر برداشت و نگاهی پر از عمق و
معنی بدنیای سحرانگیز افسانه‌ای و نگاهی دیگر ب Maher وی
شیرازی افکند ، و گرمی قطره اشکی را در دل سالخورده
خویش احساس کرد . دست ظریف دختر جوان را در
دست خود گرفت و بر روی قلب گریانش گذاشت و
بوسه‌ای گرم از آن درربود ، سپس بدو گفت :

— این آخرین کلمات مرا ، با انجستان ظریف و
زنبق‌آسای خودت در آخرین صفحه « گلستان » من
بنویس : « بی اراده بدنیا می‌آئیم ، با حیرت زندگی می‌کنیم ،
و با حسرت می‌میریم ! »

فهرست

ترانہ ہائی سلیٰ تیں

١٣

زندگانی پیلیتیس ، بقلم پیر لوئیس

5

کتاب اول، سرزمین یوریان

کتاب دوم - دیار سافو

کتاب سوم - جزیره عشق

۲۸۱۴ مادر آسمان

۲۸۱۵	سرود شب
۲۸۱۶	پریان عشق طلب
۲۸۱۷	در رای قبرس
۲۸۱۸	رازها
۲۸۱۹	کاهن‌های آستارته
۲۸۲۰	عشق فروشان مصری
۲۸۲۱	آواز زندگانی من
۲۸۲۲	عطیر
۲۸۲۳	گفتگو
۲۸۲۴	جامه چاک خورده
۲۸۲۵	گوهر
۲۸۲۶	نیمه شب
۲۸۲۷	آئینه آب
۲۸۲۸	هوس
۲۸۲۹	میهمانخانه
۲۸۳۰	بندگان من
۲۸۳۱	آب تی
۲۸۳۲	گلهای جاندار
۲۸۳۳	میدزورس
۲۸۳۴	پیروزی بیلی تیس
۲۸۳۵	خدای جنگل
۲۸۳۶	رقاصه
۲۸۳۷	دختر نی زن
۲۸۳۸	کمر بند گرم
۲۸۳۹	پیک شوهر خوشبخت
۲۸۴۰	گمراه
۲۸۴۱	راز نهان
۲۸۴۲	سفارش
۲۸۴۳	نمایش
۲۸۴۴	شعبده باز
۲۸۴۵	رقص گلها
	تندی
	ترانه
	به یک دلدار
	مجلس انس
	کور یک زن
	کلفروش
	تراع

کتاب چهارم - گور بیلی تیس

چند قرآنی بیلی تیس به شعر فارسی

۲۸۶۲	.	از پژمان بختیاری	دوبستان مناسیدیکا
۲۸۶۳	.	.	گوریک زن
۲۸۶۴	.	.	انتظار
۲۸۶۵	.	.	خفته
۲۸۶۶	.	.	جانشین
۲۸۶۷	.	.	محبوب آخرین
۲۸۶۸	.	.	باران صبحدم
۲۸۶۹	.	.	مرگ کدل
۲۸۷۰	.	.	راز شب : از رهی معیری
۲۸۷۱	.	.	دلداد گانمن از احمد گلچین
۲۸۷۲	.	.	دوبستان مناسیدیکا
۲۸۷۳	.	.	شهر خوشبخت
۲۸۷۴	.	.	غم
۲۸۷۵	.	.	شب : از قتواب صفا

- پشیمانی : از فریدون مشیری ۲۸۷۲
- ترانه ۲۸۷۲
- دیدگان ۲۸۷۳
- مرگدل ۲۸۷۳
- انتظار : از ایرج دهقان ۲۸۷۴



نعمہ ہاسی یونیورسٹی

۲۸۷۹	.	.	.	آناکریون
۲۸۸۰	.	.	.	مقدمہ
۲۸۸۴	.	.	.	متن
۲۹۲۷	.	.	.	سافو
۲۹۲۸	.	.	.	مقدمہ
۲۹۳۳	.	.	.	متن
۲۹۴۳	.	.	.	ملتا گروس
۲۹۴۴	.	.	.	مقدمہ
۲۹۴۷	.	.	.	متن

نگه‌هاي پياني

صفحه

مقدمه

نظری به ادبیات چهارهزار ساله چین ۲۹۸۱

من

۲۹۸۷	ني گمشده
۲۹۸۸	يار نقابدار
۲۹۸۸	از وقتی که اورفته
۲۹۸۹	گريش آخرين
۲۹۸۹	پيمان شکن
۲۹۹۰	ترا به رچه دوستداری
۲۹۹۱	دو پرستو
۲۹۹۲	گوشنهشين
۲۹۹۲	وقتیکه شاعر بیدار میشود
۲۹۹۳	گريش باع
۲۹۹۴	گل سرخ
۲۹۹۵	دختری از سرزمین آفتایی
۲۹۹۶	رؤیا
۲۹۹۶	ناله های زندان
۲۹۹۷	باران و باد
۲۹۹۸	خاطره
۲۹۹۸	نارنج و شکوفه
۲۹۹۹	شکوفه هلو
۳۰۰۰	ترانه نيلوفر
۳۰۰۱	محفل انس
۳۰۰۲	جامه آبي
۳۰۰۲	مجلس جشن

۳۰۰۴	نوای نی
۳۰۰۴	بهار
۳۰۰۴	سرنوشت
۳۰۰۵	ای ساقی
۳۰۰۶	سواران شاه
۳۰۰۷	کاخ ویران
۳۰۰۷	بازگشت
۳۰۰۸	خبرهای تازه
۳۰۰۸	ابرهاي غروب
۳۰۰۸	راز نیکبختی
۳۰۰۹	فرمان دل
۳۰۱۰	ویرانه
۳۰۱۱	رؤیای نیمشب
۳۰۱۱	توکه نمیدانی
۳۰۱۲	ای یاران
۳۰۱۳	سرود باده‌نوشان
۳۰۱۴	جاعه سومین
۳۰۱۴	فصل شبم
۳۰۱۴	شاعر شاعران
۳۰۱۵	چشم بهار
۳۰۱۶	بلور
۳۰۱۶	مرجان
۳۰۱۷	روز شاعر
۳۰۱۸	وعده گلرخان
۳۰۱۸	یار ستمگر
۳۰۱۸	صدای جیرجیرک
۳۰۱۹	آواز دوست
۳۰۱۹	رؤیای زندگی
۳۰۲۰	برف پیری
۳۰۲۱	سایه یک برگ نارنج
۳۰۲۱	ظرر رقیب
۳۰۲۲	کلفرگس
۳۰۲۲	شعرهای من
۳۰۲۳	ترانه یک مسافر
۳۰۲۴	عزیمت جنگجویان
۳۰۲۵	نانکینگ
۳۰۲۵	گنج گرفزبا
۳۰۲۶	یاد یار



لغشہ های ایرانی

مقدمه

سخنی چند درباره این کتاب

متن

۳۰۶۸	ایرانیها (از اخیلوس)
۳۰۷۳	کماندار اشکانی (از هوراس)
۳۰۷۷	بزم اسکندر (از درایدن)
۳۰۸۴	حافظ (از گوته)
۳۰۹۲	پیغمبر نقابدار خراسان (از تماس مور)
۳۰۹۸	آتش پرستان (از تماس مور)
۳۱۰۴	رؤیای شاه (از لرد بایرن)
۳۱۰۷	رستم و سهراب (از فریدریش روکرت)
۳۱۱۵	گلهای سعدی (از مارسلین دبردوالمور)
۳۱۱۷	فردوسی شاعر (از هاینریش هاینه)
۳۱۲۴	سعدی (از والدو امرسن)
۳۱۳۲	آنین مانی (از ویکتور هو گو)
۳۱۴۰	دارا (از جیمز راسل لاول)
۳۱۴۵	جعفر برمهی (از لی هنت)
۳۱۴۹	سهراب و رستم (از ماتیو آرنلد)
۳۱۵۸	گلهای اصفهان (از لوکنت دولیل)
۳۱۶۲	همای (از آناتول فرانس)
۳۱۷۰	کور فردوسی (از فرانسوا کوپه)
۳۱۷۳	حافظ (از فریدریش نیچه)
۳۱۷۵	زرتشت (از فریدریش نیچه)
۳۱۹۲	سعدی و شاه (از فریدریش به نشت)
۳۱۹۶	گورخیام (از ژروم وزان تارو)
۳۱۹۹	دختر شیراز (از تریستان کلنگسور)

- باغ دلگشا (از کنتس دونوآی) ۳۲۰۲
- یادگنشته (از کنتس دونوآی) ۳۲۰۳
- نغمه‌های ایرانی (از سرگتی یسین) ۳۲۰۶
- اشعارنو (از جان درینک واتر) ۳۲۱۱
- فردوسی (از پل فور) ۳۲۱۵
- خیام (از واجل لیندزی) ۳۲۱۸
- درسايه خيام (از پرنس بيسکو) ۳۲۲۱
- خیام نفمسرا (از کاپريلامیسترال) ۳۲۲۴
- بهحافظ (از فریدریش یونکر) ۳۲۲۷
- بمسعدي (از آلماروبنس) ۳۲۳۱
- نشر برای عمر خیام (از و تورا گارسیا کالدرون) ۳۲۳۴
- خیام و سعدی (از زرمن بومون) ۳۲۳۷
- آخرین بهار سعدی (از آوتیک ایساهاکیان) ۳۲۴۰

